توضیح مهم سایت "آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران":

این کتاب که توسط یکی از نویسندگان آن در اختیار سایت "آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران" قرار گرفته است، در پاسخ به کتاب "رژیم طالبانی کمونیست‌های ایرانی در درون شوروی" است.

در توافق با این نویسنده، قرار شد کتاب "رژیم طالبانی کمونیست‌های ایرانی در درون شوروی" نیز همزمان با آن منتشر شود.

روشن است که انتشار این کتابها، همانند انتشار اسناد دیگر، به معنی موافقت ما با محتوای آنها نیست.

لطفا برای خواندن کتاب "رژیم طالبانی کمویست‌های ایرانی..." روی لینک پایین کلیک کنید:

رژیم طالبانی کمونیست‌های ایرانی در درون شوروی

بهار ۱۴۰۴

پاسخی به افسانه‌ی «رژیمِ طالبانی» در باکو

در پیرامونِ کتابچه‌ی:

«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

ویراستاری:

محمّدرضا مهجوریان

فهرستِ نوشته‌ها بر پایه‌ی الفبای نامِ خانوادگیِ نویسندگان: ***صفحه***

۱- پیش‌گفتار ۳

۲- «وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت»

اصغر جیلو ۶

۳- «تجربه‌ای که گذشته است، ولی آموختن از آن، هم‌چنان بر جا مانده است!»

صمد دژبان ۷۳

۴- آن‌چه از "ترکیبِ ایدئولوژیِ راستِ افراطی با کاراکتری فاقدِ اخلاق" زاده شد!

سیروس مددی ۸۱

۵- «پاسخ به هیولای ابتذال»

محمّدرضا مهجوریان ۱۴۹

پیش‌گفتار

سه تن از اعضاء و هوادارانِ سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) -که در سال‌های ۱۳۶۲، زمانی که هنوز ۲۰ / ۲۲ ساله بودند، از ایران به "جمهوریِ آذربایجانِ شوروی" پناهنده شده بودند- کتابچه‌ای با نامِ "رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی" منتشر کردند. آن‌ها خود می‌نویسند که از پایانِ دهه‌ی۱۹۹۰م (تقریباً برابر با سال ۱۳۷۹خ) یعنی از بیش از ۱۰سال پس از مهاجرتِشان از اتّحاد شوروی به اروپای غربی، آغاز کردند به نوشتنِ این کتابچه‌ی‌شان و آن را نخستین‌بار در تاریخ ۰۱/مارس/۲۰۲۱م (۱۱/اسفند/۱۳۹۹خ)، یعنی در نزدیک به ۳۰ سال پس از مهاجرتِشان از اتّحاد شوروی به اروپای غربی، در اینترنت به طورِ علنی منتشر کردند. به این ترتیب، نویسندگان این کتابچه مدّعی هستند که نزدیک به ۲۰ سال بر رویِ نوشتنِ این کتابچه کار کرده‌اند. البتّه این ادّعا هم مانندِ دیگر ادّعاهای آن‌ها کاملاً دروغ است. آقایان نوشتن این کتابچه را نه از اواخر ۱۹۹۹ بل‌که از سال ۲۰۱۲ (۱۳۹۱) شروع کرده‌اند و علی‌رغمِ ده سال تلاش برای یافتنِ موضوعی جدید جهتِ پرونده‌سازی و جمع‌کردنِ امضا، نتیجه، همین نوشته‌ی کشکول‌وارِ مبتذل است که هر چه بافته‌اند، در آن ریخته اند.

آن‌ها مدّعی شده‌اند که مسئولانِ فداییان اکثریت در باکوی آذربایجانِ شوروی از ۱۳۶۳ تا بهار ۱۳۶۴، یعنی در یک بازه‌ی زمانیِ نزدیک به یک و نیم ساله، یک "رژیمِ طالبانی" در تشکیلات خود برقرار کرده بودند. این اتّهامِ بی‌شرمانه در حالی است که در آن سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۵/۶۶صدها تن از اعضاء و هوادارانِ سازمان اکثریت، که به باکو پناهنده شده بودند، در تشکیلات باکوی فداییان اکثریت حضور داشتند: در میانِ آن‌ها، در کنارِ کسانی که در پس از ۱۳۵۷ با فداییان همراه شده بودند و مبارزه‌ی اجتماعیِ خود را -به هر سببی- با آن‌ها پیوند داده و زنده‌گی‌شان را در این راه هزینه کرده بودند، کسانی نیز بودند که نه تنها از ۱۳۵۷ بل‌که پیش از آن نیز دارای پیشینه‌ی هم‌کاری با فداییان بودند و خود به طورِ مستقل، از مبارزانِ اجتماعیِ کشور به شمار می‌آمدند. از میانِ آن صدها تن، به‌رغمِ انتقادهایی که از آن دوران دارند، هنوز هیچ کس از ادّعای "برقراریِ رژیمِ طالبانی" در آن دوره به دست مسئولانِ فداییان اکثریت در باکو سخنی نگفته است.
نویسندگان کتابچه، دستِ‌کم تا دو سال پس از خروجِشان از باکو و اقامت در غرب، خود را هم‌چنان هوادارِ سرسختِ سازمان اکثریت و طرفدارِ شوروی می‌شناختند و یا می‌شناساندند؛ ۲۰سال پس از آن نیز، با برخی از همانِ مسئولانِ فداییان در باکوی آن زمان، که اکنون آنان را چنین آماجِ اتّهام‌های بی‌شرمانه قرار داده‌اند، خواهانِ فعّالیتِ سیاسیِ مشترک بودند. ولی پس از قریبِ به چهل سال، به یک‌باره، وجودِ یک "رژیمِ طالبانی" در باکوی آن سال‌ها را «کشف» کردند! در کتابچه‌ی این نویسندگان، در باره‌ی چرایی و عللِ این چرخشِ ناگهانی و این کشفِ برق‌آسای چنان رژیمی، توضیحی نمی‌توان یافت. ولی یک نکته روشن است که آن‌ها برای به فروش‌رساندنِ کالای خود، به طورِ هم‌زمان،

از یک‌سو به ساختن و جعلِ صحنه‌ها دست زدند، و از سوی دیگر، به دست‌کاری در صحنه‌های واقعی پرداختند؛ و سرانجام، میوه‌ی گندیده‌ی این تبهکاریِ خود را "رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی" نامیدند.

جای تعجّب است که نویسنده‌گانِ این "کتابچه"، در سراسرِ نوشته‌ی‌شان حتّی یک کلمه در باره‌ی دو موضوعِ بنیادینِ آن دوران -که در حقیقت موضوعِ واحدی هستند- در میانِ پناهنده‌گانِ فدایی در باکو ننوشته‌اند:

۱- موضوعِ بررسی و نقدِ سیاستِ سازمان اکثریت در برابرِ حکومتِ اسلامی،
و ۲- بررسی و نقدِ "سوسیالیسمِ واقعاً موجود" در اتّحادِ شوروی.
و این در حالی است که این دو موضوع، در آن سال‌ها، چالشِ نَفَس‌گیرِ فکری و عملیِ فداییان اکثریت در باکو بود -همان‌طور که در دیگر تشکّل‌های سازمان اکثریت، چه در ایران و چه در بیرون از ایران، چنین بود-؛ و سکوتِ این کتابچه در باره‌ی این دو موضوع، در حالی است که اگر اراده و قرارِ صادقانه بر این باشد که درسی از تجربه‌ی زنده‌گیِ فداییانِ باکو گرفته شود، باری این درس فقط می‌تواند بر بررسیِ دقیقِ این دو موضوع متمرکز شود و به تَبَعِ آن، بر رفتاری که هر یک از اعضاء و هوادارانِ فداییان اکثریت در باکو در آن سال‌ها در پیوند با این دو چالشِ بزرگ و فرساینده از خود نشان دادند. تشکیلاتِ فداییان در باکوی آن دوره، یکی از مراکزِ بحرانی در بحث بر سرِ این دو موضوعِ محوری بود. نمی‌توان در باره‌ی تشکیلاتِ فداییان در باکوی آن دوره سخن گفت ولی در باره‌ی این مسائل سکوت کرد. نویسنده‌گانِ این "کتابچه" به این دو موضوعِ مهم نپرداخته‌اند زیرا در این عرصه، نه سخنی برای گفتن داشته‌اند و نه قصدشان پرداختن به این دو موضوعِ بنیادینِ آن سال‌ها بود. از همین رو، بیهوده نیست که آنان به‌جای پرداختن به آن دو موضوعِ مهم، همه‌ی همّ و غمّ خود را به پرونده‌سازی برای ما در موضوع‌هایی از جنسِ دیگر متمرکز کردند و تازه این کار را نیز چنان سخیف و ضدّ اخلاقی انجام دادند که پرونده‌ی ابتذال خودِشان از آب در آمد.

این "کتابچه" دارای دو مشخّصه‌ی مهمّ است:
یکی، ادّعای "بر قرارساختنِ رژیمِ طالبانی" از سوی مسئولانِ تشکیلاتِ باکویِ فداییان اکثریت، **و دیگری،** دشمنی و کینه‌توزی نسبت به جنبش فدائی، همه‌ی فدائیان، به‌بویژه فدائیان در باکو که این کتابچه، بی‌اخلاقانه آنان را با صفاتی مانند «پادو»، «خبرچین»، «چاپلوس» و «تسلیم» معرّفی کرده‌اند. و این در حالی است که حتّی اگر به فرضِ محال، همه‌ی آن بافته‌ها و "یافته‌هایی" که نویسنده‌گانِ این "کتابچه" ارائه کرده‌اند درست هم باشند، باز هم به هیچ‌رو، نه آن اتّهامِ سنگینِ "برقراریِ رژیمِ طالبانی" را اثبات می‌کنند و نه این دشمنیِ کینه‌توزانه‌ی آن‌ها را موجّه می‌سازند.

خوانندگانی که با نویسنده‌ی اصلیِ سناریوی «رژیمِ طالبانی ...» آشنا هستند، می‌دانند که ایشان برخلافِ آن سیمایی که به زور در این نوشته از خود عرضه می‌کند، نه فردی دموکرات و حقیقت‌گو و توسعه‌خواه، بل‌که یک ناسیونالیستِ افراطیِ نژادگرا است که نه از نگاهِ منافعِ مردم و ملّتِ خود، بل‌که از پنجره‌ی دیگری، از چشمِ حاکمانِ «قبله»ی جدیدش، به جهان می‌نگرد. نوشته‌ها، گفته‌ها و به‌ویژه مصاحبه‌های اخیرِ ایشان در باره‌ی منطقه، سَنَدی بر این ادّعا است.

تردیدی نیست که امپراطوریِ دروغِ جمهوری اسلامی و نیز دیگر دشمنانِ سعادتِ مردمِ ایران از سودبَرانِ اصلیِ چنین تلاش‌ها و روایت‌های جعلی علیهِ بخشی از مبارزانِ ضدّ رژیم و بخشی از دگراندیشان هستند. این که نویسندگانِ این کتابچه به این حقیقت و به این خدمتِ خود به دشمنانِ مردمِ ما واقف هستند یا نه، هیچ تغییری در این حقیقت نمی‌دهد.

به هر تقدیر، ما، برخی از مسئولانِ آن دورانِ سازمانِ اکثریت در باکو که در این "کتابچه" به شکلی هدفمند موردِ اتّهام گرفته شدیم، کوشیدیم تا به‌رغمِ همه‌ی تفاوت‌های فکری/سیاسی‌ای که امروز با یکدیگر داریم، نسبت به آن اتّهام‌ها واکنش نشان دهیم و از حقیقت دفاع کنیم. ما امیدواریم که این دفاع، در عینِ حال، سیمای حقیقیِ نویسندگانِ این کتابچه را به خوانندگان نشان دهد.

بهار ۱۴۰۴

«وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت»

نگاهی به کتابچه‌ی
«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

اصغر جیلو

وسوسه دیده‌شدن به هر قیمت - بخشِ یکم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

چندی پیش، جمعی سه نفره از ایرانیانِ مقیمِ سوئد، به نام‌های آقایان"علیرضا قزوینی زاده اردبیلی"، "رضا پروین"، که نامی مستعار است، و "خسرو عزیزی"، هر سه اهلِ شهرِ "اردبیل"، کتابچه‌ای به نامِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی» (از این به بعد در این نوشته: گاهی "کتابچه" و گاهی "رژیمِ طالبانی" نامیده می‌شود) منتشر کرده و به خاطره‌نویسی در باره‌ی رویدادی پرداختند که گویا در زمانِ اقامتِ آن‌ها در "آذربایجان شوروی" در ۴۰ سال پیش رخ داده بود. (۱)

در طیِ بیش از یک دهه‌ی اخیر، آنان چندین بار در صددِ جمع‌آوریِ امضاء از پناهندگانِ ایرانی در شهرِ "باکو"ی آن زمان، برای انتشارِ کتابچه‌ی خود بر آمده بودند، امّا کسی به‌جز خودِ این سه نفر، حاضر به درجِ نامِ خود در پای آن نمی‌شود. تا این که تصمیم به انتشارِ آن کتابچه در دو سایتِ "ایرانِ امروز" و "ایران گلوبال" می‌گیرند. تردیدِ مسئولانِ این دو سایت در اصالت و اعتبارِ اطّلاعاتِ موجود در آن، موجبِ حذفِ آن نوشته از هر دو سایتِ موجود می‌شود.

آن‌ها، خشمگین از این ناکامی، با افزودنِ جعلیاتِ بیشتری بر کتابچه‌ی خود، که در چاپِ بیرونیِ قبلی حذف کرده بودند، و نیز برای افزودنِ اعتبار بر نوشته‌ی خود، "شیوا فرهمند راد" را، که قبلاً نوشته‌ها و ترجمه‌هایی در ارتباط با "حزب توده ایران" و اتّحاد شورویِ سابق منتشر کرده بود، به عنوانِ ویراستارِ نوشته‌ی خود معرّفی نموده، و آن را به تعدادی از "میلینگ لیست"های دَمِ دستِ خود ارسال می‌کنند. امّا، نام "شیوا فرهمند راد" بعد از تردیدِ خودِ او در صحّتِ ادّعاهای مطروحه در آن نوشته، در انتشار مجددآن در سایتِ "پژواکِ ایران" بدون هیچ توضیحی حذف می‌شود.

ظاهراً قصدِ نویسندگانِ کتابچه، اثباتِ وجودِ یک "رژیمِ طالبانی- استالینیستی- فاشیستیِ مینیاتوری" بود، که گویا از سوی من و چند نفر دیگر با نام‌های مستعارِ ("قدیر" و "اصغر" و "اکبر" و "مهدی" و ...) برای کنترلِ پناهندگانِ ایرانیِ وابسته به "سازمانِ فداییان اکثریت"، ابتداء در مکانی به نام "زاگولبا" و سپس در شهرِ "باکو"، در ۱۳۶۳ بر پا شده بود.

امّا هدفِ واقعی از انتشار این کتابچه، در واقع، معرفی اعضای این جمعِ سه نفره به عنوانِ قهرمانانِ مبارزه بر ضدّ "رژیمِ طالبانیِ مینیاتوری" در میانِ مهاجرانِ ایرانی در "باکو"ی آن زمان از طریق تخریبِ دیگران بود.

با استناد به متنِ کتابچه‌ی نامبرده، داستانِ فشرده‌ی کارنامه‌ی آن "رژیم طالبانی"، با نقلِ به معنی، حدوداً چنین است:

---

[۱]- لینکِ کتابچه‌ی موردِ بحث، با عنوانِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی» چنین است:
https://www.tribun.one/tajrobe/3026-2021-09-24-20-37-06

«با تأسیسِ آن "رژیمِ مینیاتوری" در اردوگاهِ "زاگولبا"، مصرفِ مشروباتِ الکلی قدغن، و شنا در دریا منع شد، ولی مخالفتِ همگانی با این ممنوعیت، باعثِ بازشدنِ دریا شد، امّا بعد، دریا زنانه/مردانه شد، پوشیدنِ لباس‌های راحت هم برای خانم‌ها ممنوع شد. معترضین و منتقدین به "رژیمِ طالبانی"، تهدید به معرّفی به مأمورانِ شوروی به عنوانِ افرادِ ضدّ آن کشور، و یا تبعید به سیبری، و یا بازگرداندن به ایران شدند.

سهمیه‌ی دانشگاه‌ها و "مدارسِ حزبی" با پارتی‌بازی، به افرادِ "چاپلوس" و "بی‌سوادی" اختصاص یافت که به "آدم‌فروشی" و "جاسوسی" تن می‌دادند.

نامه‌های خصوصیِ اعضاء، تحتِ کنترل قرار گرفت، یک "سیستمِ خبرچینی و جاسوسیِ" ترس‌ناک برای کنترلِ اعضای پناهنده بر قرار شد، و هر کسی دست به "خبر چینی و جاسوسی و آدم‌فروشی نزد، واردِ "لیستِ سیاهی" برای تصفیه‌حساب‌های بعدی گردید.

تماس و ارتباط با افرادِ وابسته به "فرقه دموکرات آذربایجان" به بهانه‌ی جاسوسیِ آن‌ها برای دولتِ جمهوری اسلامی ایران منع شد.

در آموزشِ زبانِ روسی، یک سیستمِ تبعیض‌آلود بر علیهِ منتقدان و مخالفان برقرار گردید،

و ... ادّعاهای دیگری، که قَلَم از شرحِ‌شان شرم می‌کند».

امّا آیا حقیت، همین روایتی است که ذکر شد؟

قبلاً، در فروردین ۱۴۰۰ (فوریه ۲۰۲۱) این‌جانب، و دوستِ محترم "محمّدرضا مهجوریان" مسئولِ تشکیلاتِ باکو در آن هنگام، هر یک، پاسخی فشرده را بر روایاتِ جعلیِ کتابچه‌ی در سایتِ "پژواکِ ایران" منتشر کردیم، امّا در بهارِ امسال (۱۴۰۳)، پخشِ آن کتابچه از سوی علیرضا اردبیلی در یک گروهِ واتس‌آپی در ایران به نامِ "هم‌اندیشی"، موجبِ مراجعه‌ی اعضایی از آن گروه به من و دوستانِ دیگرم برای تکمیلِ آن پاسخ‌های اوّلیه، و انتشارِ نوشته‌های متعدّدی از سوی ما در گروهِ واتس‌آپیِ نامبرده شد. ناگفته نماند که این گروهِ "هم‌اندیشی" نمی‌توانست مُلهِم از تأثیرات و فتنه‌گری‌های نهادهای اطّلاعاتیِ جمهوریِ اسلامیِ امام زمانی، و فرقه‌های"تورانیستی و پان‌تُرکیستی" در هدایتِ فضای آن گروه به سوی ترویجِ جعل و دروغ بر علیهِ مخالفین، و تشدیدِ بدگمانی و تفرقه در بینِ آنان نباشد. و در این رابطه، آن کتابچه و شخصِ علیرضا اردبیلی از جمله کارت‌هایی بودند که به خدمت گرفته شدند. اکنون آن پاسخ‌های ما، با مروری مجدّد، در قالبِ کنونی باز نشر می‌شوند. علیرضا اردبیلی با استفاده از همین فضای آلوده‌یِ گروهِ واتس‌آپیِ "هم‌اندیشی"، دست به انتشارِ یک -به اصطلاح- بروشوری مُستَهجَن زد که در آن، به روالِ جمهوری اسلامی، به معرّفیِ انسان‌هایی پرداخت که که آماجِ ناسزاها و اتّهام‌های دروغینِ او و دستیاران‌اش در کتابچه "رژیمِ طالبانی" واقع شده‌اند.

معرفی "رفقای شماره دار" زاگولبا و باکو
در سالهای 1983ـ1986

هویت واقعی "رفقای شماره‌دار" اگولبا و باکو 1983ـ1986

اصطلاح **"رفقای شماره دار"** و تقسیم "رفقا" به "رفیق شماره 1" و الی آخر، طعنه به کارخانه آدمکشی کمونیستهای کامبوجی و رژیم خمرهای سرخ بود که در آن، همه القاب حذف شده بود و شخص پول پوت، لقب "رفیق شماره 1" را داشت.

1	**رفیق شماره یك:** رفیق حسن که موسس اردوگاه زاگولبا بود. 1.نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **اصغر جیلو**، متولد زنجان، مقیم لندن، طرفدار رضا پهلوی و سلطنت پهلوی. در زاگولبا و باکو یک تیم از خفیه نویسان زنجانی دائما در التزام رکاب وی بودند که نقش گروه ضربت را هم بازی می‌کردند.
2	**رفیق شماره دو:** رفیق اصغر که جانشین رفیق قبلی بوده است. ۲ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **محمدرضا مهجوریان** مازندرانی، مقیم دوسلدرف، عرفان و درویشی. بخصوص در باکو هم سیمای خشنی نداشت و شاعر مسلک و اهل ادبیات بود.
3	**رفیق شماره سه:** رفیق مهدی ۳ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **ماشاالله سلیمی**، اهل مشگین شهر، مقیم برلین.
4	**رفیق شماره چهار:** رفیق قدیر که در امر کنترل مکاتبات رفقای اکثریت ، فعال بوده است. ۴ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **صمد دژبان**، اهل تبریز، مقیم نورنبرگ در این گروه واتساپی با آی دی "S D" حضور دارد. در باکو ظاهرا مسئول سیروس مددی بود و اینک این رابطه ظاهرا معکوس شده است.
5	**رفیق شماره پنج:** رفیق حمید که بر خلاف دیگر عناصر این لیست ساکن زاگولبا نبوده و از کمپ لنکران به باکو منتقل شده بود. ۵ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت واقعی: **حمزه فراهتی** معروف، پیش‌از رحلت مقیم برلین بود. تا آخر عمر سلطنت طلب نشد و در همان روحیه و اعتقادات خود باقیماند. مظلومانه زندگی کرد و در اواخر عمر خود در فراموشی و بی توجهی "رفقا" زندگی کرد. اتهام کشتن صمد بهرنگی را (از جمله جلال آل احمد) آگاهانه و نامردانه به وی بستند و او هرگز مرجع معتبری برای تظلم پیدا نکرد.
6	**رفیق شماره شش:** رفیق اکبر شایع بود که وی عکسی از دزرژینسکی بنیان گزار چکا (ان کا و د و کا گ ب بعدی) در منزل خود به دیوار زده بود و بشدت دچار توهم بود. ۶ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **سیروس مددی**، مقیم کلن آلمان، تنها "رفیق" از این شش فقره که کار دشمن یابی و کشف جاسوس را بعداز شوروی هم ادامه داد و در دوران اقامت در آلمان "امپریالیستی" هم به کشف و افشای انواع بدیعی از دشمن موفق شد. در خاطرات سعید سلامی از وی با نام "رفیق سین" نام برده شده است.

مهاجرت ما به آذربایجان شوروی

در تاریخِ ۲۸/بهمن/۱۳۶۲ (۱۷/فوریه/۱۹۸۴)، جمعِ ما، مرکّب از دو خانواده، به قصدِ حفظِ جانِ خود و پاک‌کردنِ ردّ اطّلاعاتِ حسّاسِ مرتبط با تجدیدِ سازمانِ تشکیلات، با اطّلاعِ قبلیِ رهبریِ سازمان، که مدّتی پیش در اتّحاد شوروی مستقر شده بود، از رودخانه‌ی مرزیِ "آستارا" گذشت و پای در خاکِ اتّحاد شورویِ سابق نهاد.

صبحِ روزِ بعد، ما را به یک بیمارستانِ ارتشی در نزدیکِ شهرِ لَنکَرانِ شوروی منتقل کرده و بعد از چند هفته قرنطینه -در شرایطی نابسامان، در دو اتاق در یک بیمارستان نظامی- و گذراندنِ پروسه‌های روتینِ بازجویی و اِحرازِ هویّت، به استراحتگاهی دولتی به نامِ "زاگولبا" در نزدیکیِ شهرِ "باکو"، در ساحلی دور از آلودگی‌های زیست محیطی و نفتیِ دریای خزر، مدّتی قبل از نوروزِ ۱۳۶۳ منتقل کردند.

هنگامِ ورود به آن اردوگاه، موردِ استقبالِ گروهی از دوستان و نیز همشهری‌های جوانِ خود، که سابقه‌ای از آشنایی و فامیلی با هم داشتیم، قرار گرفتیم. همه‌ی آن‌ها، مدّتی قبل از ما به آن‌جا پناهنده و در این اردوگاه مستقر شده بودند. مثلِ بقیه، یک واحدِ ویلایی برای یک خانواده‌ی سه نفریِ ما با امکاناتِ ضرور در اختیارمان قرار گرفت و ما زندگیِ ۶ - ۷ ماهه‌ای را در این اردوگاه شروع کردیم.

این محل، یک استراحتگاهِ نسبتاً مدرنِ آن‌روزی با امکاناتِ وسیع بود که برای بخشی از شهروندانِ شوروی، جهتِ تعطیلاتِ سالانه‌ی آن‌ها ساخته شده بود. شماری از ساختمان‌های ویلاییِ این مکان، در یک ضلعِ آن، در اختیارِ پناهندگانِ ایرانی، که اغلب وابسته به "حزب توده" و یا "فداییان اکثریت" بودند، قرار گرفته بود. امّا شهروندانِ شورویِ ساکنِ استراحتگاه، رفت و آمدی به این قسمت نداشتند.

جوّ حاکم بر اردوگاهِ "زاگولبا"

بعد از رسیدنِ ما به استراحتگاهِ "زاگولبا"، مدّت زمانِ چندانی لازم نبود تا به نابسامانیِ شدیدِ حاکم بر فضای مناسباتِ میانِ پناهندگانِ ایرانیِ ساکن آن پی ببریم. تنها معدودی از پناهندگانِ سازمانِ فداییان اکثریت به‌خاطر خطرِ دستگیری در ایران، با کمک و تأییدِ مستقیمِ مسئولانِ خود، مجبور به خروج از کشور شده بودند، ولی تعدادِ زیادی، با تصمیمِ خود و اغلب بی‌هیچ تهدیدی و صرفاً به‌خاطرِ فضای رُعب و وحشتی که حکومت بر کشور حاکم کرده بود، و یا فرار از خدمت سربازی و ترس از کشته‌شدن در جبهه‌های جنگ با عراق، تن به مهاجرت داده بودند. علاوه بر این، معدودی نیز از افرادِ عادی و یا ماجراجو و فرصت‌طلب که موقعیت را برای خروج از کشور، با جازدنِ خود به عنوانِ افردِ سیاسیِ تحتِ خطر، مساعد دیده بودند، به این جمع اضافه شده بودند. حتّی کسانی بودند که با ادّعای نادرست به عنوانِ عضوی از رهبریِ سازمان، سرِ اعضایی را کلاه گذاشته و توسّطِ آن‌ها از مرز خارج شده بودند، و کسانی نیز در مرزِ شوروی و یا در آن اردوگاه، خود را از مسئولانِ رهبریِ سازمان جا زده بودند. بیشترِ پناهندگان در آن دوره و در آن مکان تُرک زبان بودند.

رهبریِ سازمان، خود را فقط برای خارج‌کردن تعدادِ محدودی از اعضای سازمان آماده کرده بود. امّا این اُولویت، به‌خاطرِ وجودِ همان دسته‌ی دوّمِ پناهندگان، به تدریج از بین رفت، و کوشش شد برای حلّ مشکلِ همه‌ی پناهندها بعد از ورودِشان به خاک شوروی، تا آن‌جایی که مقدور باشد، امکاناتِ بیشتری با درخواست از دولت شوروی فراهم شود.

قبل از ورودِ ما به استراحتگاهِ "زاگولبا"، یک شورای چند نفره‌ی صنفی به کارِ خیریه‌ی داوطلبانه در امورِ مربوط به پناهندگان مشغول بود. امّا کم‌تر کسی آن را جدّی می‌گرفت. چندین دسته‌ی دو/سه نفره از پناهندگان، که بعضی هم روحیّه و رفتارِ بزه‌کارانه داشتند، مشغولِ رقابت و یکّه‌تازی با یکدیگر برای کشیدنِ نَسَق از دیگران بودند. آن‌ها، هرگاه شورای صنفی به قصدِ ایجادِ نظم، و بهبودِ فضای حاکم، تدبیری به کار می‌بست، با هم یکی شده و مانع‌تراشی می‌کردند. سرقتِ اشیاءِ قیمتی مثلِ طلا و پولِ خانم‌هایی که همسرانِ‌شان در ایران مشغولِ مبارزه‌ی مرگ و زندگی بودند، مواردی از اختلافاتِ خانوادگی، که دیگر از کنترل خارج شده و داد و بیدادهای ناشی از آن‌ها خواب و آرامشِ دیگران را سلب کرده بود، به سرتیترِ اخبارِ شفاهیِ روزانه مبدّل شده بود. عدّه‌ای هم، شب‌ها با زیاده‌روی در مصرفِ مشروباتِ الکلی، به عربده‌کشی و کثافت‌کاری در محیط مشغول شده و از مَتَلَک‌گویی و مزاحمت برای دیگران اِبایی نداشتند. برخی از پناهندگانِ جوانِ فاقدِ تجربه‌ی زندگی در محیط‌های جمعی، به هر

نوعی از ایجادِ نظم، و عادی‌سازیِ مناسباتِ جاری، و رعایتِ مقرراتِ پناهندگی در محیط، واکنشِ منفی نشان می‌دادند.
"باقر فاطمی" از مسئولانِ "حزب توده ایران"، قبل از ما چند نفری را از درونِ این دسته‌ها بیرون کشیده و متقاعد به اصلاحِ رفتارِشان کرده بود، ولی شکستنِ جوّ غالب، به قولِ وی، به کار و تلاشِ جمعیِ عدّه‌ی بیشتری نیاز داشت که با پیوستنِ ما به او، می‌شد آن را شروع کرد. ما بعد از مدّتی هم‌فکری با همدیگر، دست به اقدام زدیم. "حزب توده" تشکیلاتی در اردوگاه نداشت و "باقر فاطمی" نمی‌توانست بدونِ موافقتِ قبلیِ حزب‌اش به بر پا کردنِ حوزه‌های حزبی دست بزند. اگرچه ما چنین محدودیتی نداشتیم ولی فقدانِ شناحت و اطّلاعاتِ لازم از افراد، کارِ ما را دشوار می‌ساخت و ما بایستی مدّتی برای احرازِ وابستگیِ قبلیِ سازمانیِ این افراد کار می‌کردیم. ولی نمی‌شد به امّیدِ بر پاییِ تشکیلات، وضعِ موجود را تحمّل کرد. تقطه‌ی شروعِ ما در این وضعیت، سامان‌دادن به شورای صنفیِ اردوگاه، به عنوانِ نماینده‌ی کل پناهندگان، بود.
برای شروعی تازه، شورایی صنفی با اعضایی بیش‌تر و کاری‌تر که قادر به نمایندگیِ اکثریتِ پناهندگان باشد که هر روز بر تعدادِ آن‌ها هم اضافه می‌شد، لازم بود. بعد از تدارکاتِ اوّلیه، ترکیبی از افراد در یک گردهم‌آییِ عمومی، به رأیِ حاضرین گذاشته شدند. تعدادی از مسئولانِ قبلیِ تشکیلاتِ سازمان در آذربایجانِ ایران که برای بخشی از آذربایجانی‌های حاضر در اردوگاه، از قبل، آشنا و شناخته شده و قابل اعتماد بودند، در میانِ اعضای شورای انتخابی بودند.
یکی از اعضای سازمان به نام "احمد"، از بخشِ کارگریِ تشکیلات سازمان در تهران، نیز مستقلاً کاندید گردید ولی رأیِ کافی نیاورد و انتخاب نشد و به بهانه‌ای، زبان به فحّاشی در انظارِ عموم بر علیهِ شورا و بر علیهِ یکی از اعضای انتخاب‌شده‌ی آن (مهدی) گشود، و به قصدِ کتک‌کاری، دَمِ دَرِ خانه‌ی مهدی به او حمله کرد، که با ممانعتِ به موقعِ عضوِ دیگرِ شورا (اکبر)، قضیه موقتاً فیصله یافت. امّا خبر در اردوگاه به گوشِ همه رسید و باعثِ عصبانیت و نگرانیِ عدّه‌ای که شورای تازه انتخاب‌شده را آغازی برای آرام‌ترشدنِ محیط می‌دیدند، گردید. بعد از این واقعه، "احمد" صحبتی دوستانه و مملو از احساسِ گناه با "حمید" (از مسئولانِ قبلیِ تشکیلات تهران) و سپس با من داشت، و قول داد از کارِ خود در جمعِ پناهندگان عذرخواهی کند و همین کار را هم کرد و ماجرا خاتمه یافت.
نویسندگانِ کتابچه‌ی موردِ بحث، بعد از این‌همه سال، هنوز هم عامدانه شورای انتخابی را تشکیلاتِ سازمانِ فداییانِ اکثریت جا می‌زنند، در صورتی که وظایفِ این شورا بر رفع و رجوعِ مسایلِ روزمره‌ی مربوط به زندگیِ پناهندگانِ مستقر در اردوگاه، متمرکز بود و عمرش هم با انتقالِ پناهندگان به شهرِ "باکو" در تابستان ۱۳۶۳ پایان یافت. مسئولِ این شورا، دوستِ گرامی "محمّدرضا مهجوریان" (با نامِ مستعارِ "اصغر") مسئولِ تشکیلاتِ پُر جمعیتِ مازندران بود که با تصمیمِ سازمان، قبل از ما به شوروی پناهنده شده بود.
علی‌رغمِ کارشکنی‌های افرادِ ناباب، اوضاع با همکاریِ بقیه‌ی پناهندگان با شورای صنفی به تدریج بهبود

یافت و نُرم‌های عادیِ زندگی و آرامشِ نسبی به محیط برگشت. افرادِ این شورا شبانه‌روز در حالِ دَوَندگی برای رسیدگی به وظایفِ خود و راحتیِ پناهندگان بودند و بدونِ تلاشِ آن‌ها، وضعِ آشفته‌ی اردوگاه قطعاً به سامان نمی‌رسید، اگرچه کار و خدمتِشان همیشه موردِ نفرتِ افراد نافرمان قرار می‌گرفت.

در میانِ "توده‌ای ها" هم مسائلی وجود داشت که البتّه ارتباطِ مستقیمی به ما نداشت.

شنا در دریا، توسّطِ مسئولانِ شورویِ اردوگاه قدغن شده بود. این منع هم، خصوصاً به غرق‌شدنِ یکی از "توده‌ای‌ها" به نامِ "جعفر" ربط داده می‌شد که مدّتی قبل از ورودِ ما رخ داد بود و هیچ ربطی به تصمیمِ مسئولانِ شورا نداشت. البتّه این مسئله مربوط به قبل از شروعِ فصلِ شنا بود، که پرسنلِ غریق نجات و قایقِ نجات در ساحل موجود نبود.

بعد از شروعِ فصلِ شنا، خانم‌ها، بیش‌تر تمایل داشتند که در محلّی جدا از مردان به دریا بروند و مدّتی بود که این تمایلِ خود را ابراز می‌کردند. مزاحمت‌های بعضی مردانِ پناهنده برای آنان در جریانِ شنا، یکی از دلایلِ این درخواست بود، و شورای صنفی در این‌مورد، مبتکرِ هیچ دستور و نظری نبود. یک قسمتِ صخره‌ای در نزدیکیِ بخشِ ایرانیِ استراحتگاه وجود داشت که خانم‌ها ترجیح می‌دادند به آن قسمت بروند، چون می‌توانستند دور از چشمِ مزاحمان، لباس‌های خود را در پناهِ تخته‌سنگ‌ها عوض کنند. امّا کسانی پشتِ همین تخته‌سنگ‌ها پنهان شده و آن‌ها را می‌پاییدند و یا مزاحمت‌هایی در اشکالِ دیگر، در خودِ ساحل و یا در درونِ آب برای خانم‌ها فراهم می‌کردند. نتیجه این شد که شورا تمایلِ خانم‌ها را به اطّلاعِ همه برساند و آن‌ها بخشی جداگانه از ساحل را برای شنای خود انتخاب کردند.

مطلقاً هیچ منعی در محل برای خانم‌ها در موردِ نوعِ لباسی که باید در انظارِ عمومی بپوشند و جود نداشت و ادّعای نویسندگان در این‌مورد هم کِذبِ محض است.

خروجِ غیرِ قانونیِ بعضی‌ها از استراحتگاهِ "زاگولبا" اگرچه زیاد معمول نبود ولی رخ می‌داد. ما طبقِ مقرراتِ پناهندگی، اجازه‌ی خروج از محوّطه‌ی آن را نداشتیم، امّا عدّه‌ای مثلِ کَبک سرِ خود را زیرِ برف کرده و انگشت‌نمای همه شده بودند، ولی کسی هم کاری به کارِ آن‌ها نداشت. نویسندگانِ کتابچه، اکنون بعد از ۴۰ سال به آن تخلّفِ خود به عنوان "مبارزه‌ی ضدّ طالبانی" افتخار می‌کنند. آن زمان، این دیگر بر عهده‌ی خودِ مسئولانِ شورویِ اردوگاه بود که مقرراتِ خود را به اجراء بگذارند و یا بر آن چشم بپوشند، و شورا در این مورد نه دخالتی می‌کرد و نه اختیاری داشت. هیچ کس به ما در "زاگولبا" نگفت که از اعضای "فرقه‌ی دموکرات" بر حذر باشیم، و یا بعداً که به شهرِ "باکو" رفتیم از تماس با آن‌ها حود داری کنیم. اغلبِ مسئولانِ سازمان در "باکو" دارای روابطِ عادی با آن‌ها بودند. من بارها، چه موقعی که در "زاگولبا" بودیم و چه وقتی که به "باکو" منتقل شدیم، به آقای "لاهردوی" مسئولِ "فرقه‌ی دموکرات" برای حلّ برخی مسایلِ پناهندگی و درخواستِ امکاناتی از صلیبِ سرخ و یا اطّلاع از ورودِ افرادی از سازمان به اردوگاهِ "سومقاییت" -یکی دیگر از اردوگاه‌های پناهندگی در "باکو"، که در

دست‌رسِ ما نبود- و کمک برای سرزدن به آنجا، رجوع کرده بودم و او، به‌جز یک مورد که کاری از دست‌اش ساخته نبود، به پی‌گیریِ درخواست‌های ما کمک کرده بود. وی سیستم و روابطِ موجود را به خوبی می‌شناخت و با چند تلفن، کارِ چند روزه‌ی ما را در عرضِ نیم‌ساعت انجام می‌داد. من شخصاً، جز رفتارِ صمیمی و محترمانه از وی نسبت به خودم و دیگرانی که به دفترِ او وارد می‌شدند، ندیدم و با هیچ تکبّر و تبختری هم از سوی وی نسبت به دیگران و خصوصاً زیردستان‌ش رو به رو نشدم، گرچه ممکن است دیگران، رفتارِ متفاوتی از برخورد با وی را تجربه کرده باشند.

امّا، آن‌چه به ما از سوی مسئولانِ اردوگاه گفته شده بود، محدود ماندن به چهارچوبِ اردوگاه تا انتقال به "باکو" و عدمِ اعلانِ هویّتِ سازمانی و حزبی، و خصوصاً پناهندگیِ خود به دیگران در اردوگاه و یا خارج از آن به‌خاطرِ حفظِ امنیّتِ خود ما، و نیز شاید پیش‌گیری از دردِسرهای دیپلماتیک برای خودِ شوروی‌ها بود، که ممکن بود از سوی جمهوری اسلامی با درخواستِ استردادِ افراد با هویتِ واقعی و مبتنی بر شواهدی که وجودِ آن‌ها در اتّحاد شوروی را اثبات می‌کرد، رو به رو شوند.

وقتی پی‌گیریِ "باقر فاطمی" و بعد هم ما نتیجه داد و کلاس‌های آموزشِ زبانِ روسی در اردوگاه از سوی صلیبِ سرخ تشکیل شد، نه‌تنها هیچ نوعی از تبعیض و مانع‌تراشی برای شرکتِ افرادِ پناهنده در کلاس‌های زبانِ روسی نبود، بل‌که تشویق هم وجود داشت. تنها مشکلِ موجود، کَمیِ تعدادِ کتاب‌های درسی بود که به ناچار باید به شکلِ گروهی از آن‌ها استفاده می‌شد و هر کس نمی‌توانست یک کتاب جداگانه برای خود داشته باشد. البتّه نویسندگانِ "کتابچه کذایی"، به بدگویی از ما در نزدِ معلّمِ آذربایجانی پرداخته و این محدودیتِ اجباریِ استفاده از کتاب‌های درسی را "تبعیض" نسبت به خود معرّفی کرده بودند. دلیلِ این بدگویی هم این بود که آقای علیرضا اردبیلی، بخشی از این کتاب‌ها را به مالکیتِ شخصیِ خود در آورده و باعثِ محرومیتِ عدّه‌ی دیگری از دست‌رسی به آن‌ها شده بود، که "اکبر" با مراجعه به وی، یک بخش را برای استفاده‌ی خودِ او و هم‌اتاقی‌هایش گذاشت و بقیّه را پس گرفت تا دیگران هم بتوانند از آن‌ها استفاده کنند، و همین عمل، تبدیل به بهانه‌ای برای عقده‌گشایی و بدگویی‌های او بر علیهِ ما در نزدِ آن معلّمِ زبانِ روسی شد. (یکی از عادتهای ناپسند او، حرص عجیب وی در تصاحب چیزهایی بود که یا برای استفاده روزانه جمع پناهنده در آنجا اختصاص داشت و خود او درکتابچه اش، به این "استعداد شایان" خود نیز با افتخار اشاره ای کرده است و یا اقلام معینی چون پتو وملافه و غیره بودند که باید در همان اتاق محل سکونت پناهنده در موقع انتقال به باکو جا گذاشته میشد وبردنشان با خود معنایی جز دزدی نداشت).

نه در "زاگولبا" و نه در "باکو"، در دوره‌ی موردِ بحثِ این نوشته، هیچ کسی را به خاطرِ تخلّفاتِ غیرِ قانونی، به‌جز یک مورد، بازداشت نکردند که آن هم بسیار کوتاه و مربوط به پناهنده‌ای بود که بعد از انتقال به "باکو" رخ داد. ظاهراً چون محیط برای او مناسب و رضایت‌بخش نبوده، تصمیم می‌گیرد با ماشینِ باریِ محلّ کارش به‌همراهِ خانواده‌ی خود به ایران فرار کند، ولی نرسیده به شهرِ مرزیِ "لَنکَران" و یا جایی که ورود به آن برای غیرِ محلّی‌ها مجاز نبود، دستگیر شده و به باکو برگشت داده

می‌شود. در آن هنگام، به لحاظِ قوانینِ پناهندگی، وی هنوز اجازه‌ی چنین مسافرتی را نداشت و ماشین‌اش هم متعلّق به محلّ کارش بود و نه برای استفاده‌ی شخصیِ. مواردِ دیگری از نقضِ مقرّراتِ عادی از سوی پناهندگان هم رخ داده بود که با وساطتِ مسئولانِ "کمیته‌ی باکوی سازمان اکثریت" فیصله یافته بود. هم‌چنین، ما تنها از یک موردِ "دپورت" یک شخص جوان از اردوگاهِ "زاگولبا" به ایران، در زمانِ اقامتِ در زاگولبا، خبردار شدیم که بسیاری از هم‌دوره‌ای‌های ما از آن مطّلع هستند، و من به دلیلی که با مسایلِ خصوصیِ کسانی در آن زمان مربوط است، به همین بسنده می‌کنم. شکایت‌های متعدّدی در موردِ وی از سوی افرادِ مختلف، هم به ما و هم به شخصی به نامِ "سید آقا" مسئولِ اردوگاه از سوی دولتِ آذربایجان، و هم قبل از ما، به شخصی به نامِ "کُمیسر یاشار" صورت گرفته بود، تا این که یک روزی وی را از محل می‌برند و به ایران در آن سوی مرز بر می‌گردانند.

کتابچه‌ی کذایی، هم‌چنین، افرادی را که عضوِ "حزب توده" بودند وابسته به سازمان معرّفی کرده و از قولِ آن‌ها اتّهاماتی به مسئولانِ سازمانی زده‌اند که هیچ‌کدام نمی‌توانسته اصولاً مطرح باشد، زیرا کسی که عضوِ "حزب توده ایران" بوده چگونه می‌توانسته سازمان فداییان یا شورا را مسئولِ مشکلاتِ حزبیِ خودش بشناسد. آن زمان، تبعیدگاهِ سیبری هم، به مفهومِ قبلیِ خود که در واقع اردوگاهِ مرگ بود، چندین دهه بود که برچیده شده بود.

یکی از واحدهای ویلایی در بخشِ ایرانیان به مسئولِ شورویِ زاگولبا تعلّق داشت که در طولِ اغلبِ روزهای هفته در آن‌جا مستقر می‌شد؛ او مسئولِ نظارت و کنترلِ پناهندگانِ ایرانی و رتق و فتقِ بعضی از امورِ آن‌ها بود. هم‌زمان با ورود ما، کسی به نام "کمیسر یاشار" این پست را بر عهده داشت ولی بعد از او، شخصی ایرانی به نام "سید آقا عون‌الهی" به جای وی نشست. او، که دیگر یک شهروندِ شوروی محسوب می‌شد، اصلاً اهلِ یکی از دهاتِ شهرِ "سراب" در آذربایجانِ ایران بود که در زمانِ "فرقه‌ی دموکراتِ آذربایجان" به اتّحاد شوروی پناهنده می‌شود. تزِ دکترای تاریخِ او کتابی است به نام "تاریخ پانصدساله‌ی تبریز" که به فارسی ترجمه شده است. او پس از انقلاب به ایران رفت و در تبریز با "روزنامه‌ی آذربایجان" همکاری کرد، ولی دوام نیاورد و به باکو برگشت. "سیروس مددی" به یاد می‌آوَرَد که اوّلین‌بار که او به جلسه‌ی ما آمد، فروردین ۶۳ بود و خودش را "سید آقا" معرّفی کرد و پرسید: «برای اوّلِ ماهِ مِه چه کرده‌اید؟». گویا می‌خواست ایرانی‌بودن‌اش پنهان بماند. در هنگامِ تنفس، "سیروس" به وی گفت که: «تو عون‌الهی هستی، به تبریز آمده بودی و کتابی در باره‌ی تاریخِ تبریز نوشته‌ای». او ابتداء انکار کرد ولی بعد پذیرفت و گفت به کسی نگو.

هر هفته یا دو هفته یک‌بار، شخصی به نامِ "صابر" به دفترِ وی می‌آمد و کسانی را برای سوال و جواب صدا می‌کرد و اطّلاعاتِ موردِ نظرِ خود از پرونده‌های پناهندگی را تکمیل می‌کرد، و نیز ظاهراً، فُرم‌های مربوط به اختصاص خانه‌های دولتی برای هر پناهنده در آینده را در "باکو" پُر می‌کرد و می‌رفت. گاهی هم فردی دیگر به نام" "نصیروف"، که گویا از "ژِن‌های بَرتَر" و از دست‌یارانِ "آخوندف"، مسئولِ

شعبه‌ی بین‌المللِ حزبِ کمونیست آذربایجانِ شوروی بود، به "زاگولبا" سر می‌زد. وی شخصی به‌غایت بی‌نزاکت و تندخو و بددهن بود.
"باقر فاطمی" از حزبِ توده و من به عنوانِ مسئولِ تشکیلاتِ فداییان اکثریت، در کمک به شورای صنفی، گاه بر سرِ مسایلِ مشترکِ پناهندگی، دو نفری با "سید آقا" کلنجار می‌رفتیم، ولی معمولاً با وی به توافق می‌رسیدیم. یکی از اختلافاتِ ما با او بر سرِ گوش‌کردن به اخبارِ رادیوهای فارسی زبانِ خارجی مثلِ بی بی سی و ... و انعکاس اخبار آن در یک روزنامه‌ی دیواری بود. به تصوّرِ وی، این کار خلاف بود و نباید انجام می‌شد، ولی ما کارِ مان را ادامه دادیم و در صحبتی که وی در گزارشِ ما به مسئولانِ بالای حود داده بود، مسئله ظاهراً حل شد.
قبل از آمدنِ "سید آقا" به محل، بَدمَستی‌های مکرّرِ شبانه‌ای به وقع می‌پیوست که با مزاحمت و عربده‌کشی و بعضاً هم خُردکردنِ شیشه‌های آبجو در زیرِ پای دیگران همراه بود، که به پیشنهادِ به‌جا و درستِ "باقر فاطمی" و سپس تصویبِ شورای صنفی، از آن جلوگیری شد. امّا با وجود این، بعد از آمدنِ "سید آقا" این موارد، گاه و بیگاه رخ می‌داد و وی نیز خواهانِ جدّیتِ بیش‌تر از سوی شورا در این مورد می‌شد. وی اگر به کسی مشکوک به مشروب‌خواریِ همراه با بدمستیِ شبانه می‌شد به دنبال‌اش راه می‌افتاد، و حتّی گاه با وی بگو مگو می‌کرد و نارضایتی‌اش را از عدمِ رعایتِ مقرّرات توسّطِ افرادِ متخلف، با ما در میان می‌گذاشت. در مواردی هم که مطّلع می‌شد که بعضی از پناهندگان از دیوارِ اردوگاه بالا رفته و بر خلافِ مقرّراتِ پناهندگی و دستورِ مقاماتِ مسئول، به اطرافِ "اردوگاه" و یا به "باکو" می‌روند، مزاحمِ مسئولِ شورا و یا من و "باقر فاطمی" می‌شد.
شورای صنفیِ "زاگولبا" و یا مسئولانِ حزب و سازمان، تنها مرجع برای رسیدگی به شکایات نبودند، برخی از پناهندگان ترجیح می‌دادند شکایاتِ خود را از مزاحمت‌ها و خلاف‌کاری‌هایی که می‌دیدند، مستقیماً با خودِ "سید آقا" در میان بگذارند. گاهی هم اتّفاق می‌افتاد که غیبتِ بعضی‌ها از اردوگاه، نظرِ کسی را جلب می‌کرد و موجبِ نگرانی او می‌شد و به ما یا "سید اقا" مراجعه می‌کرد، و یا افرادی در باره‌ی کسی یا کسانی که خلافی در محوّطه‌ی اردوگاه انجام می‌دادند - مثل بَدمَستی- و موجبِ ناراحتیِ افرادِ حاضر در محوّطه می‌شدند، به اعضای شورا مراجعه می‌کردند. این موارد البتّه واکنش‌های طبیعیِ عمومی بودند؛ نه کسی آن‌ها را تشویق به "خبرچینی" می‌کرد و نه اصولاً "سیستمی"، در هیچ زمانی، در اردوگاهِ "زاگولبا" و یا "باکو" بدین منظور برقرار شده بود.
در طِیِ اقامتِ ما در "زاگولبا"، امکانِ ثابتی برای ارسال و یا دریافتِ نامه برای افرادِ پناهنده وجود نداشت. بعدها در "باکو"، به تدریج، امکانی از سوی سازمان برای ارسالِ نامه‌ها فراهم شد. به کسانی که با استفاده از کمکِ سازمان، نامه به خانواده‌های خود در ایران ارسال می‌کردند، گفته شده بود که شواهد و نشانه‌های مربوط به محل و کشورِ اقامتِ خود را در نامه ها منعکس نکنند و آن‌ها را به صورتِ دَرباز به "کمیته‌ی باکو" تحویل دهند تا بعد از اطمینان از عادی‌بودنِ آن‌ها، ارسال شود. تا آن‌جا که به سازمان مربوط می‌شد، تصمیم به چنین اقدامی، نه در "باکو" بل‌که قبلاً در "تاشکند" گرفته شده بود. شاید در

اردوگاهِ "زاگولبا"، قبل از رفتنِ ما، "حزب توده" نامه‌ی افرادِ پناهنده را یک‌بار بدونِ پاکت و دَرباز جمع کرده بود و برای پست‌کردن از اروپا به ایران، برده بود ولی من در این مورد مطمئن نیستم. همان‌گونه که قبلاً گفته شده، منظور این بود که از افتادنِ هر نوع شواهدِ مستند به دستِ جمهوری اسلامی، که گویا می‌توانست به نوعی به تقاضای استردادِ کسانی و یا اعتراضاتِ دیپلماتیک از سوی جمهوری اسلام به شوروی‌ها منجر شود، جلوگیری شود (ظاهراً، طبقِ یکی از تفاهم‌نامه‌های بینِ دو دولت، که به زمانِ شاه مربوط می‌شد). امّا این مسئله در موردِ نامه‌های دریافتی به آدرسِ سازمان در اروپا که برای اعضاء، از ایران می‌رسید، موضوعیتی نداشت و چنین نامه‌هایی نیز فقط به تشکیلاتِ "تاشکند" و یا "کابُل" مربوط بودند و نه به تشکیلاتِ "باکو".

تعدادِ قابلِ توجّهی از کادرها و اعضای تحتِ خطرِ فداییان اکثریت (حدّ اَقَل ۱۶ نفر)، که برای پناهندگی به خاکِ شوروی وارد شده و خود را به مأمورینِ مرزبانی تحویل داده بودند، به‌جای اعزام به محلّ پناهندگان، توسّط مسئولانِ مرزبانیِ شوروی در محل، دو باره به داخلِ ایران برگردانده شده بودند. بعضی از این افراد نیز بعداً دستگیر و شکنجه شده و در سالِ ۱۳۶۷ اعدام شدند. رهبریِ فداییان، طی یک نامه‌ی اعتراضی به شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی، خواهانِ پی‌گیریِ جدّیِ موضوع و پاسخِ آن شد که من به یاد ندارم به نتیجه‌ای منجر شده باشد.

یکی از ادّعاهای کتابچه، وجودِ یک "سیستمِ خبرچینی" در درون و در حاشیه‌ی تشکیلاتِ فداییان در "زاگولبا و "باکو"برای کنترل و "خفّه‌کردنِ" منتقدانِ سازمان و یا نظامِ شوروی، و معرّفیِ آن‌ها به دولتِ شوروی برای "دِپورتِ"شان به ایران و یا تبعیدِشان به "سیبری" است.

علیرضا اردبیلی و دو دستیارش، همه‌ی فدائیانِ ساکن در "زاگولبا" را -به‌جز چند نفر انگشت‌شمار مثلِ خودشان- به "جاسوسی و خبرچینی" متّهم می‌کنند تا از خود کسی بسازند. ولی، نه ادّعاهای آنان حقیقت دارد و نه زندگیِ امروزِ آن‌ها منطبق با آن تصویری است که به آن زمانِ دورِشان نسبت می‌دهند. آن‌ها کسانی هستند که امروز در برابرِ عواملِ وابسته به قدرت در ترکیه و در جمهوری آذربایجان، به چاپلوسی و کُرنش و نوکری روی کرده‌اند و کوچک‌ترین انتقادی نسبت به سیاست‌های آن دو دولت را "تُرک‌ستیزی" و دشمنی با آن‌ها جا می‌زنند و برای منتقدانِ دموکراتِ "پان‌تُرکیسم" پرونده‌سازی می‌کنند.

این جمعِ سه نفره، که مدّعیِ حاکمیتِ جوّ اختناق و وحشت در "زاگولبا"ی آن زمان هستند، خودِشان اعتراف می‌کنند که به‌جز پنج/شش نفر مثل خودِشان، کسی خود را در رنج و تعقیب ادعایی و تشویش نمی‌دید. این موضوع، خود، اعتراف به این است که نه آن عدّه‌ی بسیار، بل‌که خودِشان مسایلی داشته‌اند که برای پنهان‌کردنِ آن‌ها می‌کوشیدند، و یا از عواقبِ کارهای غلطِ خود، در نگرانیِ دایمی به سر می‌بردند.

این امری بدیهی است تشکیلاتی که حواس‌اش به نفوذِ عوامل و خراب‌کارانِ جمهوری اسلامی به درونِ خود نباشد و حلقه‌های ضعیفی را که به طعمه‌ی آن تبدیل می‌شوند، از خود دور نکند، نمی‌توان حفظ

کرد. مسئولانِ تشکیلاتِ اکثریت در باکو اگر در این رابطه و ظایفی را در آن زمان پذیرفته و انجام داده‌اند باید تشویق هم بشوند.

شخصاً، در استراحتگاهِ "زاگولبا"، در یک جمعِ محدودِ متعلّق به اعضایی که عضویتِشان از قبل برای ما مُحرَز شده بود و برای شروعِ حوزه‌بندی و معرّفیِ افرادِ کمیته‌ی رهبریِ تشکیلات جمع شده بودند و افرادی مثلِ این سه نفر، راهی به آن نداشتند، به‌جز یک تبادلِ نظرِ مختصر صحبتی نداشته‌ام و ادّعای کتابچه را که گویا من طِیِ یک سخنرانی در جمعِ پناهندگان در "باکو"، آن‌ها را تشویق به "خبرچینی بر علیهِ همدیگر" کردم، یک جعل مسخره می‌دانم.

آشناییِ تدریجی با واقعیاتِ جامعه‌ی میزبان

در آن زمان، همه‌ی ما تصویری غیر واقعی از "جامعه‌ی سوسیالیستی شوروی" در ذهنِ خود داشتیم. اگرچه بعد از ورود به خاکِ اتّحاد شوروی، از مرز تا محلّ زندگیِ پناهندگان، بعضی مشاهداتِ ما در خلافِ جهتِ تصوّرات و شنیده‌های ما بود، امّا در "زاگولبا"، این حس، در ابتداء تا حدّی زایل شد، و سپس، با گذشتِ زمان و طِیِ یک پروسه‌ی آهسته، و با انباشتِ اطّلاعات، تصویرِ واقعی‌تری از جامعه‌ی شوروی به دست آمد. باور به سوسیالیسم در نزدِ بسیاری از ما، مانعِ درکِ عمقِ وسعتِ نارسایی‌های گوناگونِ موجود در جامعه‌ی میزبان بود. به تدریج معلوم شد که در برخی از زمینه‌ها، آذربایجانِ ایران و خصوصاً "تبریز" و "ارومیه" پیشرفته‌تر و توسعه‌یافته‌تر از خودِ آذربایجانِ شوروی بودند. کسانی‌که زودتر از بقیّه در "باکو" مستقر شده بودند، قبل از دیگران به این حقیقت پِی بردند. بعدها که در شهرِ "باکو" مسئولانی از صلیبِ سرخ برای اعزامِ پناهندگان به کارخانجات و مؤسّساتِ دولتی، جلساتی را با ما تشکیل دادند، مشکلاتِ بیشتری رخ نمودند. سیاستِ جذبِ نیروی کارِ پناهندگان در سیستمِ آن زمان، بسیار عقب مانده، ناعادلانه، ابتدایی و با حقوقی پایین، و بر خلافِ وعده‌هایی بود که در "زاگولبا" از زبانِ مسئولانِ شوروی شنیده بودیم. آن‌ها بر اساسِ سوابقِ تحصیلی و شغلیِ پناهندگان، که مدارکِ آن را در اردوگاه جمع کرده بودند، رفتار نکردند و متأسّفانه علی‌رغمِ پی‌گیری‌های طولانیِ ما، آن مدارک را نیز به ما و یا صاحبان‌اش بر نگرداندند که این خود، موجبِ مشکلات طاقت‌فرسا و رنج و دردسرهای بعدی بسیاری برای عده ای از پناهندگان شد. مراجعاتِ مکرّرِ ما به مسئولانِ صلیب سرخ در "باکو" در این مورد نیز به نتیجه‌ای منجر نشد.

امرِ تغذیه‌ی پناهندگان در استراحتگاهِ "زاگولبا"

صبحانه و نهار و شامِ پناهندگان در سالنِ غذاخوریِ عمومی، که دارای امکاناتِ کافی برای پخت و پز و پذیرایی با انواع غذاها بود، سِرو می‌شد. کیفیت و تنوّعِ غذاها خوب و کَمیّتِ آن بیش از حد بود. در مرحله‌ای، شورای صنفیِ انتخابیِ اردوگاه کوشید در تماس با مسئولانِ تهیّه و پخت و پز، از حیف و میلِ آن جلوگیری کند.

گرچه بردنِ وسایلِ غذاخوری به منازل ممنوع بود ولی به‌خاطرِ فقدانِ کنترلِ لازم در اوایل، بعضی از افراد و خانواده‌ها از نمکدان گرفته تا قاشق و چنگال و بشقاب را با خود می‌بردند و پس نمی‌آوردند که باعث می‌شد هر چند مدّت یک‌بار رستوران با کمبودِ این وسایل برای سِروِ غذا رو به رو شود. عده‌ای هم، مثلِ این جمعِ سه نفره، برای تفریحاتِ خارج از برنامه‌ی خود، مخفیانه وسایلی را از رستوران به سرقت می‌بردند و موجباتِ بدنامیِ بقیّه را فراهم می‌کردند. برای جلوگیری از آب‌رو ریزیِ بیش‌تر، کنترلِ معیّنی توسّطِ شورای صنفی در این موارد اِعمال شد و مشکلات در این رابطه کاهش یافت.

پروسه‌ی پذیرشِ پناهندگان

هر کسی از مرزِ شوروی وارد می‌شد و خود را به مأمورانِ مرزبانیِ شوروی تحویل می‌داد، ابتداء یک یا دو سگِ گُرگیِ آلمانی، لباس‌ها و وسایلِ پناهنده را بو می‌کشیدند. سپس مأموران همراهِ این سگ‌ها به نقطه‌ای که پناهنده از مرز گذشته بود می‌رفتند تا مسیر را برای یافتنِ اشیایی که ممکن بود متعلّق به پناهنده بوده و افتاده باشد بازرسی کنند. یکی از دلایلِ این کار، گویا پیش‌گیری از کشفِ شواهد و نشانه‌های عبورِ کسانی که از مرز گذشته بودند توسّطِ دیده‌بان‌های مرزیِ ایران بود، که می‌توانست زمینه را برای طرحِ ادّعای استردادِ پناهنده از سوی جمهوری اسلامی فراهم سازد.
بعد از این مرحله، پناهنده را مدّتی در منطقه‌ی مرزی در بازداشت‌گاهی تا اِتمامِ بازجویی‌ها و اِحرازِ هویتِ واقعی‌اش نگه می‌داشتند، و در صورتی که همه‌چیز رضایت‌بخش می‌بود، وی را به یکی از مکان‌های اِسکانِ موقّت در اطرافِ "باکو" منتقل می‌کردند. قسمتِ اوّلِ این پروسه، اغلب، بسیار کُند بود و چندین هفته طول می‌کشید. در سال ۱۳۶۳ پروسه‌ی انتقالِ پناهندگان از محلّ اِسکانِ موقّت به شهر، بین ۳ تا ۶ ماه طول زمان میبرد.

سهمیه‌ی دانشجویی

تعدادِ زیادی از پناهندگانِ "سازمان اکثریت" و "حزب توده"، دانش‌جویانِ دانش‌گاهای ایران بودند. از سال ۱۳۶۴ به بعد بود که تعداد محدودی سهمیه‌ی سالانه برای ورودِ افرادِ علاقمند به دانش‌گاه‌های "باکو" در اختیارِ سازمان اکثریت قرار گرفته بود که بر عکسِ ادّعای نویسندگانِ کتابچه، سعی می‌شد در اختیارِ کسانی قرار گیرد که یا قبلاً در ایران دانشجو بودند و یا شرایط اوّلیه‌ی لازم را از نظرِ مدارکِ تحصیلیِ قبلی برای استفاده از این سهمیه دارا بودند. برای اوّلین‌بار در سال ۱۳۶۴ شش سهمیه‌ی دانشجویی در اختیارِ "حزب توده" قرار گرفت ولی چون این حزب آمادگیِ استفاده از آن را نداشت آن را به سازمان اکثریت داد. استفاده از این سهمیه، مشروط به داشتنِ مدرکِ دیپلم یا مدارکِ دانشجویی از ایران بود. در عین حال، اگر کسی می‌خواست، می‌توانست مستقلّاً در کنکور شرکت کند، و یا اگر قبلاً در ایران دانشجو بود، با مراجعه به مراجعِ دانشگاهی، بعد از نقدکردنِ واحدهای گذرانده‌شده‌ی قبلیِ خود و گرفتنِ پذیرشِ ورود به رشته‌ی موردِ علاقه‌ی خود، واردِ دانشگاه شود. به تدریج معلوم شد که

شهروندانِ شوروی با پارتی‌بازی و پراختِ رشوه هم می‌توانند بدونِ امتحان واردِ دانشگاه شده و یا از آن فارغ‌التحصیل شوند.

افرادِ مسئولِ "کمیته‌ی باکو"یِ سازمان اکثریت در تخصیصِ امکاناتی که برای استفاده‌ی اعضای تشکیلات قرار می‌گرفت، بسیار محتاط و عادل بودند. "صمد دژبان"، یکی از اعضای "کمیته‌ی باکو" تصمیم گرفت که ابتداء مدرکِ دیپلمِ خود را از "باکو" بگیرد چون مدرکی با خود به همراه نداشت. وی در امتحانِ آن شرکت کرد و با نمره‌ای عالی هم قبول شد. بعد از این، بدونِ استفاده از هیچ سهمیه‌ای در کنگور شرکت کرد و واردِ دانشگاهِ شبانه "عزیز بیگوف" شد. او روزها را با شرافت و با سختی در کارخانه کار کرد و شب‌ها هم به دانشگاه رفت و توانست شش تِرم را در رشته‌ی برق با موفقیت بگذراند. همه‌ی اعضای "کمیته‌ی باکو" به‌جز یک نفر، برای تأمینِ معاش خود باید به سرِ کار می‌رفتند.

نمونه‌ی دیگر، "سیروس مددی" بود، وی می‌توانست در رشته‌ی فرهنگ و ادبیاتِ آذربایجانی در دانشگاهِ "باکو" تحصیل کند، ولی او اوّلین کسی بود که داوطلبانه و بدونِ معطّلی، به کارِ کارگری پرداخت و به درخواستِ خودش در تراشکاری مشغول شد. وی بعد از انتقال به "تاشکند" نیز به کارِ خود در کارخانه ادامه داد.

بیاد دارم که یکی از اعضای دیگر سازمان، که دانشجوی سالِ دوّمِ زبانِ انگلیسی در ایران بود، بعد از دو سال انتظار، بدونِ امتحان در دانشگاه پذیرفته شد. ولی وی رشته‌ی موردِ علاقه‌ی خود را به زبان روسی خواند و دوره‌ی ۵ ساله‌ی فوق لیسانس را در ۴ سال تمام کرد که کاری دشوار و غیرِ معمول بود.

نویسنده‌ی اصلیِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی" کیست؟

مبتکر و نویسنده‌ی اصلیِ این کتابچه، آقای علیرضا قزوینی زاده اردبیلی، از اعضای جوانِ "سازمان فداییان اکثریت" در شهرِ اردبیل بود که قبل از مهاجرت‌اش به اتّحاد شوروی، به دلایلی از آن تشکیلات اخراج شده بود. او سپس به همراهِ چند جوانِ دیگر از هم‌شهریانِ خود، به آذربایجانِ شوروی پناهنده شده و ابتدا در "زاگولبا" و سپس در شهرِ "باکو" اِسکان داده شد. علاقه‌ی مفرطِ وی برای دیده‌شدن، دو همراهِ دیگر وی را هم گرفتار کرده بود. او پیشه‌ی پرونده‌سازی برای دیگرانی که خوشایندش نبودند را به سرگرمیِ موردِ علاقه‌اش تبدیل کرده بود که بعد از خروج از شورویِ سابق، برای بازارگرمی در پیشِ محافلِ پان‌تُرکیست، آن را هم‌چنان ادامه داد است. او مشکلی در پیوندِ زدن مسایلِ قومی/نژادیِ آذربایجان و کردستانِ ایران با منافعِ دولت‌های ترکیه و جمهوریِ آذربایجان ندارد. وی در عینِ حال، کاشفِ "کروموزم‌های ناقص و معیوب" در بیولوژیِ فارس‌ها است و فارس‌ها را "قومی وحشی" می‌داند که دیگر اقوامِ ایرانی را به اسارت گرفته است. تاکنون نشانه ای به زبان و قلمِ وی از تجدیدنظر در موردِ این افکارِ به شدّت نژادپرستانه‌اش او در جایی دیده نشده است، و به همین دلیل نیز، ظنّ این که وی هنوز هم بر چنین نظری استوار بوده باشد قویّاً وجود دارد. برای آشناییِ بیشتر با کشفیاتِ وی، برگردانِ

گفتارِ وی را از زبان تُرکی به فارسی در موردِ "نقصِ بیولوژیکیِ قومِ فارس" در یک سخنرانیِ اینترنتی به تاریخ ۲۶/فروردین/۱۳۹۰ (۱۵/آوریل/۲۰۱۱) در یک "اتاقِ پالتاکی" در زیر می‌آورم:

« ... در تولیدِ معنوی باید آنارشی حکمروا باشد. و حقیقتاً اگر نگاهی عمومی به رسانه‌های همگانیِ فارس‌ها بیاندازی، از نظرِ آنارشی، این‌ها هیچ کم و کسری ندارند. هر نوع‌اش را بخواهی دارند. در تک تکِ مدیاهایشان ایرادهایی می‌توانی پیدا کنی. البتّه من حالا یک ایرادِ مهمّ این‌ها را خواهم گفت که اصلاً به مدیا مربوط نیست. این‌ها به عنوانِ ملّت، یک ایرادِ کروموزومی دارند. غیر از این ایرادِ کروموزومی، از نظرِ مدیا وضع‌شان فوق العاده است. آن تنوّع و آن آنارشیِ لازم را - که همه چیز باشد، همه نوع باشد - دارند ... ایرادهای‌شان را می‌گفتم. ایرادِ آن‌ها در ایرادِ مدیا نیست. در کل، این‌ها به عنوانِ ملّت، مریض‌اند. نمی‌دانم مرضِ کروموزوم دارند. این‌ها را "آراز" [دکتر "آراز سلیمانی] خوب می دانند. آراز سلیمانی خودش پزشک است و از ژنتیک خوب اطلاع دارد، همچنین اسد بیگ. این‌ها [فارس‌ها] یک ایرادِ کروموزومی دارند، چیزی دارند که به محضِ خارج شدن از تخم، تفکرات راسیستی ذهن‌شان را کور کرده است ... این‌ها اگر به عنوان ملّت یک ذره شعور داشتند، یک ذره عقل داشتند، می‌توانستند به عنوان ملّت از منافع خودشان دفاع کنند. منافع این‌ها در از هم پاشیدنِ ایران نیست ... ولی در نتیجه‌ی نقصِ کروموزومیِ شان، بی‌شعوری‌شان، پایین‌بودنِ فهم و دراکه‌ی‌شان است، به خاطرِ این ایرادهای‌شان است که رسانه‌های جمعیِ‌شان کند می‌شود. که - چنان که گفتم ربطی به مدیاشان ندارد ... ».

البتّه علیرضا اردبیلی همین دیدگاه‌اش در باره‌ی "فارس‌ها" را در یک مقاله‌ای به نامِ "ما اسیرِ قومی وحشی هستیم» نیز آورده است. نشانیِ اینترنتیِ این مقاله:

https://yeniyol.wordpress.com/2013/01/03/ما-اسیر-قومی-وحشی-هستیم-علیرضا-اردبیلی/

او و همراهان‌اش، وقتی واردِ شوروی می‌شوند، بسیار جوان و بسی بیش‌تر از ماها، که ۱۰سال بزرگ‌تر از آن‌ها بودیم، بی‌اطّلاع از مسایلِ مختلفِ آن جامعه بودند. امّا امروز بعد از ۴۰ سال از گذشتِ آن زمان، هنوز هم تصوّر می‌کنند که با تخریبِ کسانی که مخالفِ اقداماتِ غلطِ آن‌ها در آن زمان بودند، می‌توانند بزرگ جلوه کنند. چهره‌ای که این سه نفر در کتابچه از خود در آن دوه رسم کرده‌اند، با روزگارِ سپری‌شده‌ی آنان در تضادِ کامل قرار دارد. آن‌ها چندجوانِ بی‌تجربه و خام بودند که به‌جز به علّتِ خطاکاری‌های خود، موردِ توجّهِ کسی واقع نمی‌شدند، وعلی‌رغمِ این که امروز خود را بسیار با هوش، فکور و آگاه به مسایلِ زمانِ مهاجرت به شوروی نشان می‌دهند، کسانی بودند که بعد از اقامت در "زاگولبا"، با وجودِ آن که یک تابلوی بزرگ به نامِ همان محل، بر سر دَرِ این اقامت‌گاه نصب بود و شهروندانِ تَرک‌زبانِ آذربایجانِ شوروی هم در آن استراحت می‌کردند یعنی به زبانِ مادریِ این سه نفر صحبت می‌کردند؛ از چنان "نبوغ و هوش و حواسی" برخوردار بودند که به اعتراف خود هفته‌ها طول کشیده بود تا نامِ این استراحتگاه و کارکرد و علّتِ وجودی آن را دریابند.

ادّعای موجودیتِ "رژیم طالبانی" در "باکو" یک جعلِ مسخره بیش نیست. علی‌رضا اردبیلی کوشیده است تا با جعلِ وقایع و حوادثی که یا رخ نداده‌اند و یا به طورِ جدّی دست‌کاری شده‌اند، همان شرایط و

فضایی را ترسیم کند که کسانی مثلِ "جرج اورول" در موردِ سیستمِ توتالیتریِ شوروی ترسیم کرده بودند.

اصغر جیلو،۲۱/فروردین/۱۴۰۰ (۱۰/آوریل ۲۰۲۱).

این بخش از نوشته‌ام را در ۲۰/آبان/۱۴۰۳ (۱۰/نوامبر/۲۰۲۴) بازنویسی کردم و نکاتی به آن افزودم.

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت - بخش دوّم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

خیرِ عمومی یا منافع گروهی؟

خیرِ عمومیِ ما ایرانیان مثل هر ملّتِ دیگری، نمی‌تواند بدونِ تکیه بر منافعِ مشترکِ اقشار و طبقاتِ مختلفِ اجتماعی (منافعِ ملّی) معنا یابد. آن‌جایی که ضرورتِ همکاری و همبستگی در این راه مطرح است، سهم‌خواهی نباید جایگزینی برای همکاری‌های بی‌چشم‌داشت باشد. همیشه محافلی خُرد و کوچک امّا پُر سر و صدا، با الهام از ایدئولوژی‌های اقتدارگرا، فرقه‌ای و انزواجویانه، وجوهِ افتراقِ خود با دیگران را برجسته کرده و می‌کوشند خواسته‌های گروه یا گروه‌های اجتماعیِ خاصّی را به‌جای خیرِ عمومی بنشانند. تجارب بسیاری، امید بستن به تفاهم و همکاری با آن‌ها را بر سرِ منافعِ مشترک بی‌فایده می‌دانند. این گروه‌ها، بستر و ابزارِ مناسبی از سوی نهادهای کنترل و سرکوبِ حکومتی بر علیهِ فعّالان، محافل و سازمان‌های آزادی‌خواه و دموکرات در درون و بیرون از کشور هستند.

کسانی هم هستند که اصلِ همکاری با دیگران را در سخن می‌پذیرند، ولی در عمل بر عکس رفتار می‌کنند. آن‌ها بر این تصوّرند که تنها بعد از تبدیلِ موجودیتِ خود به یک ثقلِ نیرومند، نزدیک‌شدن به دیگران مجاز خواهد بود، در غیرِ این‌صورت، هر همکاری به نفعِ رقبای قوی‌تر تمام خواهد شد؛ و بالاخره، عدّه‌ای هم هر نوعی از همکاری بینِ خود و دیگرانِ غیرِ هم‌فکر امّا با اهداف مشترک را در این مرحله، اساساً غیرِ ضرور می‌دانند. صاحبانِ چنین نظری، در واقع بر قراریِ آزادی و عدالت در کشور را، تنها در صلاحیت و انحصارِ خود می‌دانند و به‌جای تلاش برای تکیه بر مشترکاتِ خود با بقیه، برای تحمیلِ اتّحادِ "همه با من" بر دیگران می‌کوشند و معلوم هم نمی‌کنند که از این خود/مَرجَعیِ توخالی، چه فایده‌ای حاصل خواهد شد. سودِ این رفتارها، حتّی اگر به جیبِ جمهوری اسلامی هم نرود، به جیب خودِ آن‌ها نیز نخواهد رفت. روشن است که با تکیه بر نیروی ناچیز و محدودِ خود برای نیل به هدفی که تنها متعلّق به یک بخش از جمعیتِ کشور باشد، راهی به سوی آینده باز نخواهد شد. تا زمانی که خیرِ عمومی، یعنی همان حدّ اقل‌ها، در سطح ملی به اولویتِ درجه‌ی اوّلِ گرایشاتِ عمده‌ی سیاسی در اپوزیسیون تبدیل نشده و آن‌ها را حولِ خود متّحد نکند، بن‌بستِ موجود برای نجات از دستِ جمهوری اسلامی شکسته نخواهد شد.

اُولویت‌بخشیدن به خواست‌های قومی/ملّی و خصوصاً مرتبط‌کردنِ آن‌ها با سیاستِ خارجیِ دولت‌های ترکیه و جمهوریِ آذربایجان و یا کُردهای ترکیه و عراق ... یکی از گرایش‌های موجود در درونِ بخشی از مخالفانِ جمهوری اسلامی است و علیرضا اردبیلی از مبلّغان همین رویکرد است. او وجودِ یک "نقصِ بیولوژیک" در " قومِ فارس" را مسبّب و محرّکِ اصلیِ ستم‌گری در کشور تعریف کرده و بسیجِ تُرک‌های آذری را برای رهایی از دستِ "این قوم وحشی" اُولویتِ خود می‌داند. از فحوای احساساتِ غلیظِ نژادپرستانه‌ی او چنین بر می‌آید که آن "کروموزومِ ناقص"، با یک درجه تخفیف، در وجودِ کُردهای هم‌وطنِ ما نیز یافت می‌شود.

علی‌رغمِ چنین دیدگاهِ نفرت‌انگیزی، فضای حاکم بر اپوزیسیونِ مقیمِ خارج و رسانه‌های فارسی زبانِ مستقر در آن، مثلِ "بی بی سیِ فارسی"، "ایرانِ فردا" و "ایران اینترنشنال"، پذیرای او در تعدادی از برنامه‌های خود بوده‌اند. هم‌چنین، در سمیناری مربوط به مسایلِ قومی و فرهنگی که در اردیبهشت/۱۴۰۳(ماهِ مِه/ ۲۰۲۴) با صحنه‌گردانیِ علیرضا اردبیلی در شهرِ برلین آلمان بر پا شده بود، کسانی از جمله آقایان "بهروز خلیق" و "مجتبی ابراهیم زاده" و "اقدمی"نامی، از مسئولانِ "حزب چپ"؛ و "حسن شریعتمداری" از صاحب‌نظرانِ مسایلِ قومی و... با مشارکتِشان در این سمینار ظاهرا موجبِ "باد شدنِ" بیشترِ جناب اردبیلی شده اند.

ادّعانامه‌ی مطوّلِ ۶۰ صفحه‌ای او بر علیهِ ما در باره‌ی آن سال‌های دور، چندان به رویکردهای متفاوتِ موجود نسبت به اولویت‌های سیاسیِ کنونی مربوط نیست. به تجربه ثابت شده است که افکارِ آدمی در طولِ زمان، بسی بیشتر از کاراکتر و خصوصیاتِ فردی، دست‌خوشِ تغییر می‌شود. ما به خاطرِ فعّالیتِ خود، در تأمینِ یک محیطِ کم‌تَنِش و برقرارکردنِ نُرم‌های اوّلیه‌ی زندگیِ جمعی در جمعِ پناهندگان در آن ایّام، هدفِ جعلیاتِ شرم‌آورِ او و دو دستیارش قرار گرفته‌ایم. ما در واقع، تسلیمِ باج‌خواهی‌های کودکانه و رفتارهای بیمارگونه و نامعقولِ چنین افرادی نشدیم و گناهِ اصلیِ ما نیز در واقع همین بوده است. کیفرخواست آنان، همگی، دست‌کاری در وقایعِ رخ‌داده و یا داستان‌های مطلقاً دروغینی هستند که با هدفِ پوشاندنِ چهره‌ی واقعیِ آنها از طریقِ تخریبِ دیگران ساخته شده‌اند.

اصغر جیلو، ۰۵/اسفند/۱۴۰۲ (۲۴/فوریه/۲۰۲۴)

این نوشته در تاریخ ۲۰/آبان/۱۴۰۳ (۱۰/نوامبر/۲۰۲۴) بازبینی و تکمیل شد.

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت - بخش سوّم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

"شلوغ کُن داداش، شلوغ کن"

"بهروزیِ آیندگان، با کیفیتِ انتقالِ تجربه‌ی نسل‌های پیشین به نسل‌های آتی رابطه‌ای مستقیم دارد. شکست‌های نسلِ ما، بی ارتباط با گزارشِ نادرستِ تجربه‌ی نسل‌های پیش از ما نبوده است. پرونده‌سازان -چه در اپوزیسیون و چه در حکومت-، مغشوش‌کنندگانِ این تجارب هستند. روش و هدفِ مشترکِ همه‌ی آن‌ها چنین است: تکّه‌پاره‌کردنِ واقعیت‌های هم‌جنس و چسباندنِ قطعاتِ متفاوتِ وقایعِ غیرِ مرتبط به همدیگر برای جعلِ وقایعی که رخ نداده‌اند".

اقای علیرضا اردبیلی یکی از چنین افرادی است که برای آلوده‌کردنِ هر چه بیشترِ فضای موجود و فرار از مسئولیت‌اش در اثباتِ دعاوی خود، به ریسمانِ پوسیده‌ی "لجن‌مالی وکثافت‌پاشی" به سر و رویِ دیگران، آویزان شده است.

(۱)- وی عامدانه کوشیده است حفاظت از امنیتِ سازمان فداییان را جُرم‌انگاری کرده و آن را به‌مثابهِ تصمیمِ مقاماتِ امنیتیِ شورویِ سابق جا بزند و با اَلقابی چون"رفیق‌فروشی به قصدِ آدم‌کُشی"، به ترورِ شخصیتیِ افرادِ موردِ نفرتِ خود بپردازد و با هیاهویی شریرانه، از ارائه‌ی حتّی یک نمونه از مصادیقِ آن "رفیق‌فروشی و آدم‌کُشی" شانه خالی کند.

(۲)- دوستِ گرامی "سیروس مددی" هیچ‌گاه و در هیچ تاریخی، نه عضوِ شعبه‌ی امنیتِ سازمانِ اکثریت بود و نه ارتباطی با آن داشته است. تلاشِ علیرضا اردبیلی برای وصل‌کردنِ وی به این شعبه، فقط جهتِ اثباتِ یک سناریوی جعلی است که در آن، "سیروس مددی" باید به عنوان "مفتّشِ عقاید و آدم‌فروش" نقش ایفاء می‌کرد. در واقع، گناهِ بزرگِ "سیروس مددی" در این است که با تلاشی پیگیر، در سال‌های اخیر، کوشید چهره‌ی واقعی و افکارِ نژادپرستانه‌ی این کاشفِ "کروموزوم‌های ناقص در قومِ وحشیِ فارس" و هم‌فکران‌اش را افشاء کند.

(۳)- علیرضا اردبیلی کوشیده است چنین القاء کند که "سازمان فداییان اکثریت" در آن زمان، نامه‌های خصوصیِ اعضای خود را برای تفتیش عقاید و کنترلِ اعمال و افکارِ آن‌ها، مخفیانه باز می‌کرده و می‌خوانده است. چیزی که در واقعِ امر، عنوانِ غلط‌اندازِ "کنترلِ نامه‌ها" را در کتابچه به خود گرفت، عبارت از اطمینان از عدمِ وجودِ نشانه‌هایی در نامه‌های پناهندگانِ وابسته به فداییان اکثریت در اتّحاد شوروی به خانواده‌های خود در ایران از محلّ زندگی خویش در شوروی سابق بود که با کمک واستفاده از امکانات مخفی سازمان اکثریت ارسال می‌شدند. دلیلِ چنین تدبیرِ موقّتی، در آن مراحلِ ابتداییِ پناهندگی، آن بود که احیاناً و ناخواسته، بهانه‌ای مستند به دست جمهوری اسلامی برای اعتراض به شوروی‌ها به خاطرِ پناه‌دادن به رهبری و اعضای سازمان اکثریت در آن کشور نیفتد. اعضای سازمان از این موضوع آگاه بودند و نامه‌های ارسالیِ خود را به صورتِ باز و نه سر بسته به دفترِ سازمان اکثریت

تحویل می‌دادند تا بعد از اطمینان از فقدانِ نشانه‌ای ناخواسته از حضور آن‌ها در شوروی، نامه‌ی‌شان به اروپا منتقل و از آن‌جا به ایران ارسال شود. در صورتِ وجودِ ردّ و نشانی، نامه‌ی مربوطه به نویسنده‌ی آن باز گردانده شده و بعد از اصلاح به اروپا ارسال می‌شد. نامه‌های اعضای سازمان اکثریت به یکدیگر و به اعضای ساکنِ شوروی و یا اروپا، هر دو، به‌طور طبیعی از چنین قاعده‌ای مستثنی بودند. بعد از پلنوم ۱۳۶۵ سازمان اکثریت و فاش‌شدن حضورِ رهبریِ آن در "تاشکند"، آن روشِ اوّلیه هم منسوخ شد و از ضرورت افتاد. تنها موردِ استثناء به معنای واقعیِ کلمه‌ی "کنترل" در آن دوره، مربوط به چند نفر معدود و کمتر از انگشتان یک دست بود که نشانه‌هایی از روابطِ پنهانیِ آن‌ها با مکان‌ها و یا افرادِ دیپلماتیکِ حکومتِ ایران در شوروی دیده شده بود، و یا این که برای سازمان اکثریت احرازِ هویت نشده بودند، امّا از آدرس‌های آن در اروپا برای دریافتِ نامه‌های خود استفاده می‌کردند.

(۴)- علیرضا اردبیلی عملیاتِ تخریبیِ نوشتاریِ خود را بر علیهِ ما، از مکانی به نام "زاگولبا" آغاز می‌کند، بعد به "باکو" می‌رسد، سپس "لَنکَران" و "مینسک" را هم -که سازمان اکثریت تشکیلاتی از اعضای خود، به‌جز چند نفر از مسئولانِ رهبریِ خود به‌طورِ موّقت در آن‌ها نداشت-، واردِ سناریویِ خود می‌کند، بعد به حسابِ "تاشکند" و "کابل" رسیده و از آن‌جا به اروپا می‌پَرَد، و سپس به صرافتِ کشفِ "نقصِ ژنتیکیِ در قومِ ظالمِ فارس" می‌افتد، و بالاخره به "ماجرایِ" "علی توسلی" آویزان شده و او را به دُمِ سازمان می‌بندد. در حالی که "علی توسلی" بعد از پناهنده‌شدن به انگلیس حد اقل ۵ سالی بود که از سازمان اکثریت بیرون رفته و با آن قطع رابطه کرده بود. کار و تجارت و بقیه‌ی ماجراهای سال‌های بعدِ او هم هیچ ربطی به سازمان سابقِ او نداشته و جعلیاتی بیش نیستند.

(۵)- بر عکسِ افتراءها وادّعاهای بی‌پایه‌ی او، ما نه به تفتیشِ عقاید اعتقاد داشتیم و نه در هیچ مقطعی، تشکیلاتِ تجسّسی و مخفی برای کنترلِ اعضاء و یا تجاوز به حریمِ خصوصی آن‌ها بر پا کردیم. "خَفیه‌نویسی و جاسوسی از اعضای سازمان" شایسته‌ی همان‌هایی است که از "اسرارِ مگو" خبر داشتند و حرفِ اوّلِ اسمِ یکی از آن‌ها هم، طبق اعترافِ شخصی به اسم "سعید سلامی"، کسی به نامِ "رفیق ع" (همین علیرضا اردبیلی) بود که به قولِ همین سعید اقا از اسرارِ پشتِ پرده خبر داشت (چگونه؟ لابد خود نیز برای کسانی خبرچینی می‌کرده و با جایی مربوط بوده که از اسرارِ دیگران خبرداشت). این شخصِ "ع" در آن زمان، ظاهراً به "سعید سلامی" از وجودِ جاسوسان در حوزه‌های سازمانیِ سازمانِ اکثریت خبر می‌دهد و باعث می‌شود آقای "سلامی" به سرعت تعداد ۱۶ نفر جاسوس را در عرض یکی دو ماه کشف کند، که از طریقِ شمردنِ کفش‌ها و شناساییِ صاحبانِ آن کفش‌ها و سخن‌چینی و گوش‌دادنِ مخفیانه به سخنانِ اعضاء، برای مأمورانِ شوروی جاسوسی می‌کردند!!

حاکم شرعی دستور داده بودکه هزار ضربه شلّاق به کسی که جرعه‌ای مشروب خورده بود بزنند، مردِ بیجاره سخن به اعتراض گشوده و گفته بود: «ای شیخ! یا نمی‌دانی شلّاق چیست و یا شماره بلد نیستی». حال به این آقای سعید هم باید گفت: مگر شما خودتان از کجا این شیوه‌هایی را، که جاسوسانِ ک. گ. ب. به کار می‌بستند، می‌دانستید که یک به یکِ آن‌ها را در نوشته‌ی کذاییِ خود

آورده‌اید؟ و شما با کدام روش‌ها توانستید آن ۱۶نفر را شناسایی کنید؟ همکاران و ابزارِ کارِتان برای شناساییِ آن‌ها کِه و چه بودند که شما را در مدّتِ کوتاهی به این موفقیتِ بزرگ و کشفِ هویتِ ۱۶ جاسوس راهنمایی کردند؟ حتّی اگر به چنین سخنی اعتبارِ کمی هم قایل شویم، چرا باید مسئولین تشکیلات باکو را مقصّرِ اقداماتی شناساند که احتمالا توسّطِ مأموران شوروی، برای کنترل پناهندگان انجام میشده است؟

(۶)- رهبریِ سازمان ، هم مطابقِ باورهای خود و هم به دلایل متعددِ امنیتی، ارتباطی و لجستیکی، در خاکِ اتّحاد شوروی و افغانستان، که مرزهای طولانی با ایران داشتند، پناه گرفته بود. مرزهای این دو کشورِ همسایه، برای ارتباطاتِ مستمر و مطمئن با تشکیلاتِ داخل، و خارج‌کردنِ اعضای تحتِ خطرِ خود، با امنیتِ بالا و ریسکِ کم و با کمترین خرج و کوتاه‌ترین مسیر در شرایطِ اضطراری، برای رهبری سازمان مطلوب‌ترین گزینه بود. امّا این مرزها متعلّق به این دو کشورِ میزبان بودند و نه آن سازمان؛ و رهبریِ آن سازمان نیز ملزم به هماهنگی‌های قبلی و دایمی با میزبانان خود وتبعیت از قوانین و مقررات آنها بود. نماینده و کارگزارِ هر دو کشور در مرزها، همانا اداره و یا خدماتِ امنیتِ دولتی آن‌ها بود. کسانی که بخواهند بدونِ در نظرگرفتن این واقعیت، به داوری در باره‌ی مناسباتِ سازمان اکثریت با این نهادهای امنیتی بپردازند، یا افرادی بی‌اطلّاع هستند و بنابراین فاقدِ صلاحیت برای قضاوت در باره‌ی ما، و یا کلاه‌بردار و شیاد. انگار که این کشورها در تصوّراتِ عدّه‌ای، در حکمِ سرزمینی بودند که سازمان اکثریت در تأمینِ نیازهای ساکنینِ پناهنده‌ی آن‌ها، دارای اختیار و امکان در حدّ دولتِ میزبان بود! کسانی که با چنین پیش‌فرضی سطحِ انتظارات خود را از سازمان اکثریت تنظیم کرده بودند، متأسّفانه به سرخوردگی دچار شده و بعضاً در دامِ "بیکاره‌هایی" مثل همین علیرضا قزوینی زاده اردبیلی گرفتار شدند که مثلِ دورانِ اقامتِشان در "زاگولبا" و "باکو"، هم‌چنان به دیگرآزاری مشغول‌اند.

(۷)- این‌چنین نیست که ما مهاجرانِ جوان‌تر در اتّحاد شوروی، با مهاجرانِ ایرانیِ قدیمیْ هم‌دردی نداشتیم و به مصیبت‌هایی که بر سرِ آن‌ها آمده بود و از زبانِ خودِ آن‌ها شنیده می‌شد، بی‌اعتناء و بی‌باور بودیم. آن مصیبت‌ها چنان عظیم بودند که خودِ شوروی‌ها، بعد از رویِ کارآمدنِ "خروشچف" آن‌ها را محکوم کردند و برای مدّتی در جهتِ جبرانِ نسبیِ عواقبِ آن‌ها بر آمدند. گرچه جامعه‌ی شوروی، علی‌رغمِ کاهشِ میزانِ سرکوب و کنترلِ شهروندانِ خود، به درجه‌ی بالایی هم‌چنان بسته ماند، ولی اردوگاه‌های استالینی برچیده شدند و کوشش گردید از قربانیانِ آن، کم یا بیش، اعاده‌ی حیثیت شود. حال نویسنده اصلی کتابچه با تقلّب و جعل می‌خواهد آن دوره را به دوره‌ی ما هم تعمیم داده و ما را مجبور به اعتراف به شرکت در آفریدنِ حوادثی بکند که رخ نداده‌اند. او حتّی از ارائه‌ی یک نمونه از تهدیدِ کسی از سوی ما به تبعید به سیبری عاجز است، چه رسد به خودِ تبعید، چون چنین چیزی اساساً رخ نداده بود.

(۸)- عدّه‌ای، بعد از این‌همه سال اقامت در غرب، هنوز هم شعورِ آن را ندارند که بفهمند "حقّ سکوت" در برابرِ اتّهامات، در جوامعِ آزاد، یک حقّ اوّلیه و مسلّمِ انسانی است و حیثیت و شخصیتِ هیچ

کسی را نمی‌توان تنها به اعتبارِ سکوت‌اش در مقابل فرضیات و پیش داوری‌های دیگران، پایمال ساخت.(۲)

واقعاً باید معجزه‌ای رخ داده باشد تا چند جوانِ بی‌تجربه و بی‌خبر و نادان، که از گوشه‌ای در "اردبیلِ" آن زمان، به جایی در حاشیه‌ی "باکو" پَرت شده بودند، این امکان را می‌داشتند تا آن موقع و یا حتّی بعدها، از نقشه‌ی رهبریِ سازمان اکثریت برای برپاییِ پدیده‌ای به نامِ "رژیمِ طالبانی" در شورویِ سابق مطّلع بوده باشند. تاکنون هم هیچ سخن و سند و مدرکی در این مورد از سوی منتقدان و اعضای جداشده از آن سازمان منتشر نشده است تا به دادِ این "سه تفنگدار" برای اثباتِ اتّهاماتِشان برسد. افکارِ عمومی هم مثل دادگاه نیاز به فاکت و شاهد و سند برای قانع‌شدن دارد. این سه تن، هنوز هم بعد از نزدیک به ۴۰ سال زندگی در سوئد، خود را بی اطّلاع از این قاعده نشان می‌دهند و هنوز هم نمی‌دانند که وظیفه‌ی اثباتِ اتّهام بر عهده‌ی مدّعی است. آن‌ها گویا حتّی نمی‌خواهند بدانند که "فاکت" با "گمانه‌زنی و حدس و احتمال" از دو جنس مختلف بوده و کاملا با هم متفاوت‌اند. نشاندنِ تحلیل به‌جای فاکت، نشانه‌ی فقدانِ شواهد است.

از قرارِ معلوم، هر سخنِ ناروایی را برای تخریبِ دیگران، بدونِ هیچ پیامدی، می‌توان تحتِ عناوینِ دروغینی چون گروهِ واتس‌آپیِ "هم‌اندیشی" منتشر کرد! شاید هم هدفِ پنهانِ بعضی‌ها در آن گروهِ واتس‌آپی به نامِ "هم‌اندیشی" همین باشد! یک نمونه‌ی آن، همین جعلیاتِ علیرضا اردبیلی در موردِ کسانی است که وی با زیرِ پا گذاشتنِ تمامیِ معیارهای اخلاقی، در کارِ تخریبِ آن‌ها است.

من در این‌جا از پاسخ به اهانت‌ها و افتراهای متعدّدِ او به شخصِ خودم، به‌جز یک مورد، فعلاً می‌گذرم و وظیفه‌ی اخلاقیِ خود می‌دانم از حیثیت و شرفِ کسانی که او لقبِ "خفیه‌نویسان و گروهِ ضربتِ زنجانی‌ها" بر پیشانیِ آن‌ها چسبانده، دفاع کنم.

جوان‌هایی که علیرضا اردبیلی در موردِ آن‌ها با چنین کینه‌ای سخن می‌گوید، یک جمعِ ۷ نفره بودند که ۴ نفرِشان با من یا نسبتِ فامیلی و یا آشناییِ قبلی داشتند و مدّتی قبل از ما به اتّحاد شوروی فرار کرده و در استراحت‌گاهِ "زاگولبا" اسکان داده شده بودند. این جوان‌ها حاضر نبودند زیرِ بارِ قُلدریِ دو

---

[۲]- در نهادهای قضاییِ مستقل و معتبر، یک قاعده‌ی منصفانه و تجربه‌شده برای کشفِ حقیقتِ قضایا وجود دارد. این، همیشه بر عهده‌ی مدعی است که باید اعتبارِ دعاویِ خود را با شواهد و فاکت‌های آزمایش‌پذیر در معرضِ دید و اطّلاع هیئتِ منصفه قرار دهد. ادّعاها و اتّهاماتِ فرموله‌شده در کلام و سخن، فقط برای شروعِ بررسیِ ماهیتِ دعاویِ مطروحه به کار می‌آیند و بارِ سنگینِ ثبوتِ صحّتِ ادّعاها بر اساسِ شواهد و مستندات، همیشه بر دوشِ مدّعی قرار دارد. مدّعی نمی‌تواند با طرحِ صورتِ دعاویِ خود و جنجال در پیرامونِ آن‌ها، دیگران را وادار به پذیرشِ صحّتِ وقوعِ آن‌ها سازد و یا طرفِ دعوای خود را وادار به ثبوتِ نادرستیِ مدعیات خود بکند مگر این که قبلاً خود، مستنداتِ ادّعاهای خویش را عرضه کرده باشد. هم‌چنین، متّهم از حقّی به نامِ "حقّ سکوت" در مقابلِ ادّعاهای مطروحه برخوردار است و سوءاستفاده‌ی مدّعی از این حق، هم هیچ وزنی در نزدِ قضات در افزودنِ شواهد بر علیهِ متّهم ندارد. معمول است که در دادگاه‌های عادله در کشورهایی که حساب و کتابی در کارِ دادگاهِ مستقل و مطبوعاتِ آزاد هست، وقتی شاکی برای ثبوتِ سخنِ خود فراخوانده شده و سوگند معمول را برای بیان حقیقت اداء می‌کند، با اوّلین دروغ وخلاف‌گویی، شکایتِ خود را می‌بازد.

سه گروهِ کوچکِ خطاکاری چون علیرضا اردبیلی و امثالِ او بروند که آن‌ها را تابع و حامیِ خود می‌خواستند. روزی اقای علیرضا اردبیلی، به بهانه‌ای، ضعیف‌ترین و کم‌سن‌ترینِ آن‌ها را در گوشه‌ای گیر انداخته و با توهین و ناسزاهای زشت چاله میدانی، و زدن به زیر چانه‌اش، از او زهرِ چشم می‌گیرد. این جوان شکایتِ خود را پیشِ یکی از دو دایی‌اش، که کمی از وی بزرگ‌تر بودند می‌بَرَد، و دایی‌اش به سراغِ علیرضا اردبیلی رفته و همان رفتاری را با وی می‌کند که وی با خواهرزاده‌ی او کرده بود، و به او هشدار می‌دهد که اگر دست از پا خطا کند تلافی خواهد شد. بعد از آن، علیرضا اردبیلی دیگر جرأت نمی‌کند دور و برِ آن‌ها بپلکد. امّا در عوض، در طیِ این سال‌های طولانی، خاطره‌ی این حادثه را در دلِ خود هم‌چنان زنده نگه داشته و نمی‌تواند غرورِ جریحه‌دارشده‌ی خود را در آن زمان التیام بخشد. من شخصاً تا قبل از انتشارِ جعلیاتِ علیرضا اردبیلی و دو دستیارش در دو سال پیش، از چنین موضوعی اطلّاع نداشتم. رابطه‌ی نزدیکِ رفت و آمدِ متقابلِ ما و آن چند جوان نیز کمترین ربطی به سازمان اکثریت و آن صفاتِ دروغینی که علیرضا اردبیلی به آن‌ها نسبت داده، نداشت. فکرِ سرِ هم‌بندی‌کردنِ جعلیاتِ مالیخولیایی تحتِ عنوانِ وجود "رژیمِ طالبانیِ مینیاتوری در باکو" و غیره، فرصتی برای علیرضا اردبیلی فراهم ساخت تا نقشی به نام "گاردهای محافظ، خفیه‌نویسان، چاپلوسان و گروهِ ضربتِ زنجانی‌ها" را برای آن جوان‌ها بتراشد، و عقده‌ای را که سالیانِ طولانی در دلِ خود پرورانده بود، بر سرِ آن‌ها خالی کند.

(۹)- علیرضا اردبیلی از "مشرّف‌شدن" من به همکاری با "آقای رضا پهلوی" خبر داده است، این‌هم یک جعلِ دیگر است. امرِ همکاری، یک رابطه‌ی متقابل است و با "شرفیابیِ"، که یک رابطه‌ی ارباب و نوکری است، متفاوت است و چنین کنایه‌ای بسیار مناسبِ قدّ و قواره و رفتارخود اوست که در کاسبی‌اش با محافلِ پان‌تُرکیستیِ دو دولتِ همسایه‌ی ایران؛ یعنی جمهوری آذربایجان و ترکیه، به کارش می‌گیرد.

من هیچ‌گاه مدافعِ بازگشتِ سیستمِ استبدادی سابق نبوده‌ام، و با وارثِ سلطنت؛ آقای رضا پهلوی، که هنوز هم با مشکلِ تلّونِ مزاج و تعیینِ تکلیف با خود در امرِ اتّحادهای سیاسی دست به گریبان است، همکاری نکرده‌ام، و در موقعیتی هم نبوده‌ام که از این نوع همکاری‌ها سودی نصیبِ کسی بشود، امّا از همکاریِ همه‌ی شخصیت‌ها و نیروهای سیاسیِ طرفدارِ دموکراسی با همدیگر بر اساس مشترکاتِ فیمابینِ آن‌ها دفاع کرده‌ام. به نظر بسیاری، ایرانِ سعادت‌مند و مرفّه، فقط می‌تواند براساسِ یک جامعه‌ی آزاد و چند صدایی بنا شود و حقّ تعیینِ سیستمِ حکمرانیِ چنین جامعه‌ای نیز فقط متعلّق به مردمی است که تاکنون چنین حقّی از آن‌ها دریغ شده است. اصرار بر سرِ تعیینِ شکل و شمایلِ حکومتِ آینده در مرحله‌ی فعلی، تحمیل و تشدیدِ یک رقابتِ زودرس به اپوزیسیون بوده و مانندِ دعوا بر سرِ پوستِ خِرسی است که هنوز شکار نشده است، و سودِ آن هم تنها به جیبِ جمهوری اسلامی می‌رود.

از یک نگاهِ دوراندیشانه، در سیاست دوستان و دشمنانِ دایمی وجود ندارند. آن‌چه دایمی است منافعی است که در طولِ دوره‌های تاریخی حدوداً ثابت مانده و کمتر دچارِ تغییر می‌شوند. اشتراکات بر سرِ حدّ اَقَل‌های مرتبط با این منافع کلان است که دوستان و دشمنان ما را برای دوره‌ی معیّنی تعیین خواهد کرد. نتیجه‌ی نهاییِ رعایتِ این اصل در طرّاحیِ یک استراتژیِ سیاسی، هموارکردنِ راهِ پیروزی است و محصولِ نفی آن نیز شکست و انزوا است. همین حدّ اَقَل‌های استراتژیک است که نیروهای با هویت‌های متفاوت را برای همکاری و همراهی در کنارِ یکدیگر قرار می‌دهد. اگر یک شخصِ پان‌ترکیست دولتِ آذربایجان و حکومتِ نیمه اِخوانی/ نیمه تورانیِ اردوغان را متّحدِ خود در راهِ آذربایجانِ مستقل از بقیه‌ی کشورِ ایران می‌شناسد، به‌طریق اُولی، طبیعی است که یک نیروی جمهوری‌خواه، چه راست چه چپ و چه اِتنیکیِ مخالف با جدایی نیز، نیروی مشروطه‌خواهی را که به مانند خود آن‌ها در پیِ بنای جامعه‌ای چند صدایی و آزاد در ایران است، همراه و متّحد خود در این مرحله به شمار بیاورد.

(۱۰)- علیرضا اردبیلی اگر مخالفِ استبداد در اشکالِ مختلف آن از جمله سلطنتی بود، که نیست، در این صورت نمی‌بایست برای گداییِ شَرَف، به حضورِ مؤسّسِ جمهوری آذربایجان، حیدر علی‌یف، "شرف‌یاب" می‌شد و مکرّراً برای تجدیدِ عهد و عرضِ ارادت و چاپلوسی نسبت به دولت آذربایجان، با سفیرِ آن در سوئد، وقت و بی‌وقت، به بازیِ "باجی باجی" مشغول می‌شد.

بدونِ آزادی، عدالتی در کار نخواهد بود. بیانِ این حقیقت، که ایران در رژیمِ گذشته، علی‌رغمِ حاکمیت استبدادِ سیاسی و سرکوبِ احزاب و تشکّل‌های مستقلِ اصناف، از جنبه‌ی آزادی‌های فردی و اجتماعی و سطحِ توسعه‌ی اقتصادی، جلوتر از کشورهای همسایه‌ی خود، از جمله بخش‌های آسیایی و نیمه‌اروپاییِ اتّحاد شورویِ آن زمان بوده است، دیگر بر کمتر کسی پوشیده مانده است. انقلابِ اسلامی بهمن ۱۳۵۷ نقطه‌ی آغازی قهقرایی به سوی دوره‌ی پیش از انقلابِ مشروطیت و زمانه‌ی قاجارها بود. همان "مشروطه‌ی ایرانیِ" گوش و دُم بریده‌ی سال ۱۲۸۵، علی‌رغمِ این که سیرِ متناقضی از پیش‌رفت و پس‌رفت را در مسیرِ اهدافِ خود در طولِ سلطنتِ پهلوی‌ها تجربه کرد، یک عصرِ تاریخیِ بلند، از آن‌چه از انقلاب ۱۳۵۷ نصیب کشور ما شد، جلوتر بود و پتانسیل آن را داشت که خود را با درد و رنج و هزینه‌ی کمتری، با روندهای توسعه‌ی پایدار و با تمدّن جهانِ پیشرفته‌ی کنونی به‌طورِ ارگانیک پیوند بزند.

(۱۱)- پاسخِ مستدل و مستندِ دوستِ محترم "محمّدرضا مهجوریان"[۳] به جعلیاتِ علیرضا اردبیلی در موردِ سطحِ دانش و سوادِ مسئولانِ سابق سازمان اکثریت، موجبِ عذرخواهیِ علیرضا اردبیلی نخواهد شد، ببینیم ایشان (علی‌رضا اردبیلی) چه ادعایی کرده بود:

«مسئولین این سازمان بعد از۴۰سال اقامت در شوروی، تحصیل در مدرسه‌ی حزبیِ حزب کمونیست شوروی، زندگی در کشورهای غربی، هنوز یک زبان خارجی بلد نیستند، هنوز یک مقاله، یک

---

[۳]- متنِ این پاسخ در همین کتاب در بخشِ نوشته‌های "محمّدرضا مهجوریان" آمده است.

مصاحبه یا یک سخنرانی به زبانِ کشورِ میزبان نداشته اند، یک کتاب از زبان کشورِ میزبان یا به آن زبان ترجمه نکرده‌اند. خودِ سازمانِ این بزرگواران نیز نه کتابی منتشر می‌کند و نه نشریاتی دارد».

به‌راستی آیا این‌همه گُنده‌گوییهای بی‌پایه، به‌جز با هدفِ تخریب و تحقیر، قابل بیان است؟ او در همین آخرین پستِ فریب‌کارانه‌اش برعلیهِ ما در گروهِ مجازیِ "هم‌اندیشی"، کتابی ۷۰۰ صفحه‌ای را موردِ استناد قرار داده که یکی از مسئولانِ سابقِ سازمان اکثریت، "نقی حمیدیان" منتشر کرده است. فقط همین یک نمونه کافی است که مدّعیاتِ وی را باطل سازد. نمونه‌ی دیگر، کتاب "سیرِ گفتمانیِ ما" نوشته‌ی "بهزاد کریمی" است که به تحلیل و بررسیِ سیرِ فکریِ سازمان فداییان با تمرکز بر دوره‌ی بعد از مهاجرت می‌پردازد. تاکنون کتابهای متعددی از سوی خود آن سازمان و یا وابستگانش منتشر شده است و یک جستجوی اینترنتی می‌تواند لیستِ کارنامه‌ی نوشتاری و کارنامه‌ی فکریِ مسئولانِ سابق آن سازمان را به دست دهد.

پاسخِ "محمّدرضا مهجوریان" به علیرضا اردبیلی نشان داد که علیرضا اردبیلی تا چه میزان متوهّم، هتّاک و گزافه‌گو است. اغلبِ نکاتی که ع. اردبیلی ذکر کرده است، صرف‌نظر از خلافِ واقع بودنِ‌شان، فاقدِ ارزش برای کنش‌گریِ سیاسی در سطحِ مسئولانِ یک سازمان و حزبِ سیاسی هستند. تقسیمِ کار در تشکّل‌های سیاسی در موضوعاتِ مختلف، راه را برای پاسخ به نیازهای تخصّصی باز می‌کند و ضرورتی ندارد که همه‌ی مسئولانِ یک سازمان در همه‌ی رشته‌ها خبره باشند. ترجمه‌ی کتاب از کشورِ میزبان به زبان فارسی و یا برعکس، کارِ رهبرانِ سیاسی نیست، بل‌که کارِ مترجمان است و نوشتن کتاب هم الزاما جزو شرایط رهبری نیست. علیرضا اردبیلی با مقایسه‌ی حجمِ نوشته‌های حزب توده با سازمان، که البتّه شاملِ همه‌ی نشریات آن است به تحقیرِ آن سازمان می‌نشیند، بدون این که در نظر بگیرد: اوّلاً نشریاتِ سازمانی به شمولِ همه‌ی آثارِ نوشتاریِ آن و فعالان‌اش آن چیزی نیست که او نمایش می‌دهد. ثانیاً، مگر حجمِ بزرگِ انتشاراتِ حزب توده توانست آن را از هم‌دستی و خدمتِ خالصانه به حکومتِ قرون وسطاییِ دینیِ حاکم بر کشور در امان نگهدارد و سر نوشت آن را ازافلاس امروزینش بدور نگهدارد. نهادهای مذهبیِ کشورهای مسلمان و مسیحی، همه سالها، صدها و میلیون‌ها نسخه آثار مذهبیِ قدیم و جدید را به چاپ می‌رسانند، که حجمِ‌شان هزاران برابرِ انتشاراتِ احزابِ چپ و راست در کشورهای آزاد است، امّا چنین فعّالیتی فقط در خدمتِ حفظِ جهالت و عقب‌ماندگیِ انبوهِ جمعیتِ مذهبی و ادامه‌ی موجودیتِ نهادهایِ مذهبیِ ناشرِ آن‌ها است، و سفسطه‌ی علیرضا اردبیلی ها قادر به پوشاندنِ چنین حقایقی نیست.

من اکنون بیش از ۳۰ سال است که دیگر با "سازمان فداییان اکثریت" مربوط نیستم. این سازمان نتوانست پیوندِ خود را با خطاهای نظری و سیاسیِ بنیادیِ تاریخِ گذشته‌ی خود بگسلد و پس از مدّتی سرگردانی بعد از فروپاشی شورویِ سابق، به کارشکنی های پی در پی در امرِاتّحادِ نیروهایی که تمایلاتِ دموکراتیک و درس‌گیری از تجاربِ گذشته را از خود نشان می‌دادند، روی کرد و موجبِ انشعاباتی تازه در صفوفِ آنان به نفعِ جمهوری اسلامی شد، و بالاخره در آخرین چرخش، مجدّداً به سیاستِ فاجعه‌بارِ دوره سابق و "اتّحاد و انتقاد با جمهوری اسلامی" بازگشت. اما، چنین عقب‌گردی باعث نمی‌شود که من

بر جعلیاتِ علیرضا اردبیلی، که حتّی از دور هم هیچ‌گاه دستی بر آتش نداشته است، مُهرِ تأیید بزنم. مسئولانِ مورد غضبِ او، بر عکسِ جعلیاتِ وی، صدها مقاله و نقد و تحلیل و ترجمه در چهار دهه‌ی گذشته منتشر کرده‌اند. آن‌ها صاحبِ نشریه‌ی سازمانی و گاهنامه نیز هستند و گاه و بیگاه کتاب هم منتشر می‌کنند و ...، یعنی وضعیتِ واقعی، درست بر عکسِ سخنِ علیرضا اردبیلی است. بعضی از کسانی که از سوی وی تخریب شده‌اند، تحصیلاتِ اکادمیکِ خود را تا سطوح دکترا، فوقِ دکترا و ... هم گذرانده‌اند. همان کسی که وی از او به عنوان یک چهره‌ی مرموز در "باکو" یاد کرده است، با رتبه‌ی پروفسوری در حالِ تدریس در دانشگاه‌های سوئد است و کم نیستند محقّقان و پژوهش‌گرانِ مختلف و فعّالان و کارکنانِ اهلِ رسانه‌های جمعیِ حرفه‌ای و تاثیرگذار، که از درون و یا از حاشیه‌ی آن سازمان بیرون آمده‌اند.

خوب است علیرضا اردبیلی کمی هم از "افتخاراتِ" خود به ما بگویند. او با یک فاصله‌ی ۱۰- ۱۵ ساله از نسلِ ما، قاعدتاً باید سرمایه‌ی معنویِ بیشتری را نسبت به نسلِ ما اندوخته باشد. ایشان مگر به جز یک مدرکِ تحصیلیِ دبیرستانی چیزی دیگر به عنوان پشتوانه‌ی این گزافه‌گوئی‌های تحقیرآمیزِ خود در موردِ دیگران در دست دارد که چنین لاف می‌زند؟ خوداِو مگر تاکنون چند اثرِ مفید -و نه کُپی از دیگران- را منتشر کرده‌اند، و یا چند مقاله به زبانِ سوئدی و یا بر عکس بیرون داده‌اند که چنین از دیگران طلبکار هستند؟

می‌گویند مشتْ نمونه‌ی خروار است. ما از کارنامه‌ی نوشتاریِ ایشان با یک موردش از نزدیک آشنا شده‌ایم که عبارت است از سرِهم‌بندی‌کردنِ یک سِری جعلیاتِ ناسِخ و منسوخِ یکدیگر در ۶۰ صفحه، که بیش از ده سال هم روی آن "کار" کرده است و به‌جز خود او و "دو زیر دست‌اش" هیچ‌کسی از پناهنده‌ها در باکوی۴۰ سال پیش، که موردِ مراجعه‌ی آن‌ها قرار گرفته بودند، حاضر به گذاشتنِ نام و امضای خود پای آن نشده است. نامِ خانوادگیِ نویسنده‌ی اصلیِ این "کتابچه" مخدوش است و معلوم نیست چه هویتِ حقیقی پشتِ آن پنهان است، یکی از امضاءکنندگان‌اش نیز از بزدلی، هویتِ خود را پشتِ نامِ همسرش پنهان کرده و بعد از ۴۰ سال تمرینِ شهروندی در غرب، هنوز هم جرأت ندارد با هویتِ حقیقیِ خود در انظار ظاهر شود.

اصغر جیلو، ۲۲/اسفند/۱۴۰۲ (۱۲/مارس/۲۰۲۴)

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت - بخش چهارم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

"تربیتْ نا اهل را چون گِردَکان بر گنبد است"

طبقِ اطّلاعِ دوستانی که در جمعِ مجازیِ "هم‌اندیشی" حضور دارند، علیرضا اردبیلی در واکنش به نوشته‌های پیشینِ ما، دو باره قواعدِ بازی را بر هم زد. او ابتداء ۱۲ شماره از گاهنامه‌ی خود به نامِ "تریبون" را، که در اساس، دست‌چینی از نوشته‌های سایت‌های مختلف و تولیدیِ دیگران است، به رخِ ما کشید و بعد هم با قیافه‌ای حق به جانب، با جزییات نامیدنِ افشای ادّعاهای دروغین‌اش از سوی ما، به طرح جعلیاتِ تازه‌ای متوسّل شد.

وی سابقه‌ی فعّالیت و کارنامه‌ی آن سازمان و رهبران‌اش را به‌جای پاسخ به سؤالاتِ ما، که هیچ ربطی به "کارنامهِ" ما ندارد، پیش کشید و خواهانِ پاسخ از سوی ما نسبت به اَعمالِ دیگران در سال‌های دور شد.

من، هم‌چنان که دربخشِ پیش نوشتم، بیش از سه دهه است که دیگر عضوِ سازمانِ موردِ حمله علیرضا اردبیلی نیستم و هیچ مسئولیتی هم در تعیینِ سیاست‌های آن سازمان در ۵۰ سال پیش نداشته‌ام. علیرضا اردبیلی سؤالاتِ تازه‌ی خود را به آدرسِ غلطی پُست کرده است. امّا من برای نشان‌دادنِ غرض‌ورزی و ناتوانیِ او در اِثباتِ "جرایمِ" انتسابی‌اش به ما، به همین سؤالاتِ مبتنی بر جعلیاتِ تازه‌ی او هم، در حدّ ظرفیتِ شخصیِ خودم پاسخ خواهم داد.

ذکرِ این نکته اهمیت دارد که ما، وقتی به تک‌تکِ مواردِ "کیفرخواستِ" تنظیمی از سوی علیرضا اردبیلی پاسخ می‌دهیم، در واقع، خلافِ قاعده رفتار می‌کنیم. در اصل، این او است که بر خلافِ اظهارِ فضل در موردِ آدابِ بحث و متّهم‌کردنِ ما به عدمِ رعایتِ آن، مرتّب در حالِ تغییرِ قواعدِ بازی است. این ما هستیم که در صندلیِ اتّهام نشسته‌ایم و این سه تنِ مدّعیِ مقابلِ ما هستند که باید با ارائه‌ی شواهد و مستنداتِ خود ثابت کنند که ما مرتکبِ جرایمِ کوچک و بزرگ در حقّ اعضای سازمان اکثریت، خصوصاً "تهدیدِ آن‌ها به اخراج از شوروی"، "تبعید به سیبری"، "ناپدیدسازیِ آن‌ها" و ... به قصدِ قتلِ آن‌ها در اتّحاد شورویِ سابق شده‌ایم، تا بعداً نوبتِ ما برای دفاع از خود با تمرکز بر راستی‌آزماییِ مواردِ "کیفرخواست" برسد.

روالِ درست همین است. رعایتِ این روال یعنی رعایتِ آدابِ بحث و گفتگوی متضمّنِ مقصود. نه تنها چنین روالی پیش نرفته بل‌که هر بار که ما به ناچار از تقلّباتِ مکرّرِ طرفِ گفتگوی‌مان پرده برداشته‌ایم، علیرضا اردبیلی با اختراع دروغ‌های سریالیِ تازه‌ای، بازی را عوض کرده است.

بی‌اطّلاعیِ او و بر زمینه‌ی توّهمِ دانایی‌اش، وی را در باتلاقی گرفتار کرده است که رهایی از آن برایش میسر نیست. پاسخ به مواردِ "کیفرخواستِ" چهارگانه‌ی تازه‌ی او نشان خواهد داد که وی تا چه میزان از ماجرا پَرت است:

۱- موردِ شماره‌ی یکم: "اعترافِ دیرهنگامِ رهبران به ترورهای درون سازمانی"

علیرضا اردبیلی می‌کوشد مسئولانِ "تشکیلات در مهاجرتِ سازمان فداییان اکثریت درباکو" را در ۱۳۶۵- ۱۳۶۲ به خاطر حوادثی از گذشته‌های دورِ سازمان فداییان، که هیچ ربطی به آن‌ها نداشته است، گناهکار جلوه دهد.

قتلِ چند عضوِ سازمان فداییان (۳ یا ۴ نفر) به تصمیمِ اعضایی از رهبران آن در سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۰به دلایلی مختلف و نه یک‌سان رخ دادند، یعنی۴۶ تا ۵۲ سال پیش، ولی توسّطِ نسلِ دوّم و سوّمِ رهبرانِ آن، در مناسبت‌های مختلف، به عنوانِ جنایت محکوم شد. مباحث و گزارش‌های درونی در موردِ این حوادث و محکومیتِ مرتکبینِ جُرم بر اساسِ اظهاراتِ شاهدانِ زنده از آن دوران، نه ۳۵ سال بعد، بل‌که بسی قبل‌تر از آن، به سال‌های قبل از انقلاب ۵۷ بر می‌گردد. من خود شخصاً زمانی در تابستان سال ۱۳۵۶ در یک جمعی از همراهان‌ام از وقوعِ یک موردِ آن، که مربوط به رابطه‌ای عاشقانه در یک خانه‌ی تیمی بود، از زبانِ مسئولِ رابطِ خود که اکنون هم زنده است، مطلّع شدم که خودِ وی نیز آن را محکوم می‌دانست و به ما از اعتراض و خشمِ تعدادی از اعضای مخفیِ سازمان و محکومیتِ آن قتل خبر می‌داد. در سال‌های بعد از انقلاب نیز این مسئله در سازمان فداییان دغدغه‌ی اعضاء و کادرهای آن بوده و محکوم شناخته شدند. معلوم نیست طرحِ مجدّدِ آن‌ها از سوی علیرضا اردبیلی، چه ربطی به کارنامه‌ی ما در سال‌های اقامتِ ما در شورویِ سابق دارد؟ مرتکبانِ آن اعمال نیز همه کشته شده و از بین رفته‌اند و آن‌هایی هم که هیچ ربطی به این جنایات نداشتند آن را محکوم کرده‌اند. علاقمندان می‌توانند برای اطّلاعاتِ بیشتر در موردِ آن اعدام‌ها به لینکِ زیر در ۱۷سال پیش رجوع کنند:

http://www.kurdtabnak.blogfa.com/post/261

آخرین اظهارِ نظرِ علنی رهبریِ سازمان فداییان اکثریت در مورد این قتل‌ها به حدود ۱۵ سال پیش بر می‌گردد یعنی قبل از نوشتن شدن کتابچه علیرضا اردبیلی و دو زیر دستش میتوانسته اند با یک پرسش انترنتی ساده از آن مطلع شوند و من عینِ آن را با لینکِ مربوطه در این‌جا ذکر می‌کنم. علیرضا اردبیلی در این مورد، البتّه عامدانه، کاملاً کور و کَر بوده و به صَرفاش نبوده است که کلمه‌ای بنویسد:

«متنِ قرارِ مصوّبِ کنگره‌ی یازدهِ سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) پیرامونِ قتل‌های درونِ سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران بینِ سالهای ۱۳۵۱-۱۳۵۶:

۱- سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) به عنوانِ یکی از میراث‌دارانِ سازمان چریک‌های فدائی خلق، چهار مورد قتلِ صورت‌گرفته بینِ سال‌های ۱۳۵۱-۱۳۵۶ را محکوم و از این جان‌باختگانِ جنبشِ فدائی، اعاده‌ی حیثیت می‌کند.

۲- به خانواده‌ی رفقائی که نامِ آن‌ها تا کنون مشخّص شده است مراجعه، و سازمان به سهمِ خود، مراتبِ تأسّف و عذرخواهیِ خود را به آن‌ها اعلام خواهد کرد.

۳- سازمان به پی‌آمدهای قرار احترام می‌گذارد.»
(https://asre-nou.net/php/view.php?objnr=10399)

علیرضا اردبیلی می‌خواهد چه بگوید؟ آیا می‌خواهد این پیام را برساند که چون این محکومیت- از نظرِ وی- دیر اعلام شده است، پس ما در کارِ "تهدید و تبعید و ناپدیدسازیِ اعضای ناراضیِ سازمان در باکو" بودیم و ادّعای موجودیتِ "رژیمِ طالبانی" در "باکو" حقیقت دارد؟
من سوال پیشین خود را دوباره تکرار می‌کنم:
کجاست آن مستنداتِ شما در موردِ "تهدید و تبعید و ناپدیدسازی و زمینه‌چینیِ قتلِ منتقدان و ناراضیان، که شما به ما نسبت می‌دهید؟ چرا از ارائه‌ی آن‌ها در مانده‌اید و هر بار که ما آن‌ها را از شماها طلب می‌کنیم، به‌جای پاسخ، یا مُشتی تبلیغِ گاهنامه‌ی "تریبون" را از شماها دریافت می‌کنیم، و یا تکرارِ ادّعاهای بی‌پایه‌ی قبلاً طرح‌شده را، و یا جعلیاتِ جدیدتان را؟!

۲- موردِ شماره‌ی دوّم مربوط به سیاستِ حمایتِ سازمان از جمهوری اسلامی است. من علاقمندان را به اسنادِ پلنومِ وسیعِ ۱۳۶۵ در ردّ سیاستِ "اتحاد و انتقادِ" سازمانِ اکثریت با جمهوری اسلامی در سال‌های ۱۳۵۹- ۱۳۶۲ رجوع می‌دهم. کنگره‌های سازمانِ اکثریت در دهه‌ی ۹۰میلادی، خصوصاً کنگره‌ی اوّل، اسنادِ معتبر و مکمّلی در این باره منتشر کرده‌اند. "کتابِ سِیرِ گفتمانیِ ما"از "بهزاد کریمی"، و "بر بال‌های آرزو- جلد۲" از "نقی حمیدیان" و مقالاتِ پُرشمارِ دیگری به قلمِ تعدادی از مسئولانِ وقت و بعدِ آن سازمان، که در سال‌گردهای انقلابِ اسلامی نوشته شده‌اند، همگی کم یا بیش، در این مورد زبان به نقد گشوده‌اند و از خطّ مشیِ سیاسیِ آن دوره‌ی سازمان اکثریت تبرّی جسته اند.
اما "نَنه من غریبم بازیِ" علیرضا اردبیلی، علی‌رغمِ آن ردّیه‌ها، هنوز هم ادامه دارد و معلوم هم نیست که ایشان به چه چیز از این ردّیه‌ها ایراد دارند؟ رهبرانِ آن سازمان چه کارهای دیگری باید در این مورد می‌کردند که نکردند؟ به باور نگارنده، نیروهای مختلفِ مخالفِ شاه در قبل از انقلاب، به‌جز بخشِ کوچکی از فعّالانِ "جبهه ملی"، همگی به دنبالِ جامعه‌ای تک‌صدایی و استبدادی بودند و هیچ جریانی نمی‌تواند در این مورد پرونده‌ی خود را سفید و کارنامه‌ی دیگران را سیاه جلوه دهد. "جبهه ملی" نیز، قربانیِ جاه‌طلبی‌ها و اشتباه‌های محاسباتیِ رهبرانِ خود شد و به جریانِ "خمینی" پیوست تا نوبتِ سرکوب اش فرا رسید. "آیت‌الله شریعتمداری" هم، گرچه بعداً با قانونی‌کردنِ اصلِ ولایتِ فقیه مخالفت کرد و به آن رأی نداد، امّا به گواهیِ اسنادِ تاریخی و شاهدانِ عینی، حدّ اَقَل از چند ماه مانده به انقلاب تا سرکوبِ جریان "خلقِ مسلمان" در تبریز، در موضعِ مخالفت با انقلابِ اسلامی قرار نداشت و اختلافِ واقعی وی با جریانِ خمینی بر سرِ سهمی بود که می‌خواست، و نه بر سرِ ماهیتِ دینی و ارتجاعیِ آن انقلاب. تنها "شاپور بختیار" و تعدادی از یارانِ نزدیکِ وی بودند که توانستند آن چهره‌ی هیولاییِ ترسناک را که در آستانه‌ی قبضه‌کردنِ قدرت بود، به وضوح ببینند و در مقابله با آن، تن به خطر دهند.
بعد از انقلاب نیز، حتّی جریان‌هایی چون "راه کارگر"، نمی‌توانند صرفاً به اعتبارِ مخالفتِ خود با جمهوری اسلامی، ادّعای حقّانیت کنند، مگر این که بپذیرند اگر اوضاع مطابقِ آرزوی آنان، به

دیکتاتوریِ طبقه‌ی کارگر و انقلاب سوسیالیستی در ایران منجر می‌شد، گذر به دورانِ وحشتِ بلشویسم و استالینیسم تازه شروع می‌شد. به گمان من، این قضاوت در موردِ مخالفانِ ولایتِ فقیه نیز صادق است. سازمان فداییان، قبل از انقلاب، منتقدِ خمینی بود و بعد از آن نیز در رفراندومِ تعیینِ نوعِ حکومت شرکت نکرد، امّا همین سازمان هم در بهترین حالت، چه قبل و چه بعد از نزدیکی به "حزب توده"، به دنبالِ ایجاد یک جامعه‌ی تک صدایی از نوعِ حکومت‌های خلقی بود. ما اکنون می‌دانیم که چنین الگویی از حکمرانی، استبدادی دیگر بود و نمی‌توانست جامعه‌ی ایران را به سوی آزادی و رفاه و مناسبات و همکاری‌های سازنده با جهانِ خارج رهنمون شود. نظرِ فشرده‌ی این جانب در این مورد تحتِ عنوانِ "فریبی در کار نبود" از جمله در لینکِ زیر نیز بیان شده است:

https://news.gooya.com/2022/02/post-61310.php

۳- موردِ شماره‌ی سوّم: ادّعای "کُشتنِ مردمِ فقیرِ کردستان" توسّطِ فداییان اکثریت است. این سخن از اساس بی‌پایه است و البتّه قبل از او کسانی که چنین ادّعای کِذبی را در طول این چهار دهه‌ی اخیر مطرح کرده‌اند همگی وابسته به امپراطوریِ سرکوبِ حکومتی بوده‌اند، من مطّلع نیستم علیرضا اردبیلی از کِی به آن‌ها پیوسته است و چراییِ دقیقِ آن را هم فعلاً نمی‌دانم.

۴- موردِ شماره‌ی چهارم: علیرضا اردبیلی می‌گوید:

«این بزرگواران رهبری و مسئولینِ پایین‌ترِ سازمان اکثریت، در فاصله‌ی تقریبیِ سال‌های ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۷ از سوی مقاماتِ دولتی و حزبیِ اتّحاد شوروی و افغانستان، صاحب اختیاراتِ محدودی در موردِ تعیینِ سرنوشتِ پناهندگانِ سیاسیِ پناه‌بَرنده به آن دو کشور شدند. دادنِ تأییدیه‌ی ورود به کشور به عنوانِ پناهنده‌ی سیاسی، امکانِ گزارش‌کردنِ پناهندگانِ پذیرفته‌شده به مقاماتِ شوروی به عنوانِ "عناصر نامطلوب" و از این طریق، اخراجِ آن‌ها به ایران، از این اختیارات بود که در هیچ کشورِ معمولی به هیچ سازمان سیاسی داده نمی‌شود. نحوه‌ی استفاده‌ی رهبران و مسئولانِ سازمان اکثریت از این اختیاراتِ نامتعارف، که می‌توانست حقّ دادن یا گرفتن زندگی باشد ...؟».

خوب دقت کنید، علی‌رغمِ سرقتِ پول و طلای زنانی که همسرانِ‌شان در ایران مانده بودند، و علی‌رغمِ خلاف‌گوییِ کسانی در موردِ سوابقِ فعّالیتِ خود در ایران، علی‌رغمِ مزاحمت برای دختران و زنان پناهنده، علی‌رغمِ انواعِ تهمت‌زدن‌ها به اعضاء و مسئولانِ آن سازمان که در به‌سامان‌کردنِ مشکلاتِ جمعِ پناهنده می‌کوشیدند، علی‌رغمِ نقضِ مکرّرِ مقرّراتِ پناهندگی، علی‌رغمِ آزار و اذیتِ جوانانِ دیگر به دستِ چند محفلِ کوچکِ بزه‌کار و پرونده سازی برای دیگران و... که علیرضا اردبیلی هم جزو متهمین ومرتکبین آنهاست، نه کسی از فداییان در سال‌های ۱۳۶۵- ۱۳۶۲ در شورویِ سابق به جایی تبعید شد و نه اَحَدی از بین رفت که جعلیاتِ این "سه بی‌وجدان" را در مورد پس‌فرستادنِ کسانی از آن‌ها و یا تبعیدِشان به سیبری ثابت کند.

علیرضا اردبیلی و دو شاگردش، اکنون بعد از ۴۰ سال، به ناگهان قهرمانانِ مبارزه با هیولای موهومی به نامِ "رژیم طالباتیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی" از آب در آمده و با اختراعِ انواعِ خاطره‌ها و جا زدنِ خود به عنوانِ خُبرگانِ همه فن‌حریف، از جمله متخصّصِ کشفِ جاسوس و برملاکردن

"توطئه‌های خطرناکی" که مرتباً از یک مرکزِ غیبیِ "پول‌پوت مَنِش" برای کنترل و سرکوبِ آن‌ها طرح‌ریزی و اجراء می‌شد، اکنون سُر و مُر و گُنده در اروپا نشسته و به ریشِ دیگران می‌خندند. اخیراً یکی از پناهندگانِ هم‌دوره‌ی آن‌ها، بعد از اطّلاع از اشکِ تمساحِ آنان نسبت به جوانی به نام "رشید " که چند سالی در اردوگاهِ "زاگولبا" و "باکو" به سر برده بود و متأسّفانه سال‌ها پیش در آلمان به زندگیِ خود پایان داد، چنین نقل می‌کند:

«این آقایون اگر شخصی ساده و ضعیف گیر می‌آوردند، مسخره‌اش می‌کردند، همین "رشید" را مدام سرِ کار می‌گذاشتند، و یا به یک جوانِ روستایی، که در عمرِ خود مشروباتِ الکلی ندیده بود یک لیوان سِرکِه به‌جای شراب خورانده و ماه‌ها موضوعِ خنده‌اش کرده بودند».

خُب، سِرکِه یک مایعِ اسیدی است و شُربِ یک لیوان آن می‌تواند موجبِ تحریکِ شدیدِ معده و احیاناً زخمِ آن بشود که به سختی التیام می‌یابد. ولی برای این "تحفه‌های مردم‌آزار" اصلاً مهم نبوده چه آسیبی به آن شخص وارد شود، آن‌چه که مهم بوده تمسخر و آزارِ روحیِ مرتّبِ آن جوانِ بیچاره برای خوشیِ خود، به قیمتِ واردکردن آسیبِ جسمی به او بوده است.

تقریباً از بهار ۱۳۶۲ به بعد، تعدادِ قابلِ توجّهی از اعضاء و هوادارانِ سازمانِ اکثریت به طورِ خودجوش به اتّحاد شوروی پناهنده شده بودند، بدونِ این که رهبری سازمانِ اکثریت نقشی در پذیرشِ آن‌ها داشته باشد، چون اطّلاعی از ورودِ اغلبِ آن‌ها به رهبریِ سازمان داده نمی‌شد. و این روال، بعدها هم کم و بیش ادامه یافت. به عنوانِ مثال، اکثریتِ بزرگِ پناهندگانِ اسکان داده شده در "زاگولبا" متشکل از چنین افرادی بودند و از میان آن‌ها فقط در حدود ۵ یا ۶ نفر با برنامه‌ی قبلیِ سازمانی از کشور خارج شده بودند. این واقعیت، خود به اندازه‌ی کافی خلافِ ادّعای ناروای علیرضا اردبیلی است، که من در بالا، عینِ سخنِ او را در موردِ تعیینِ سرنوشتِ پناهندگان به دستِ رهبریِ سازمان اکثریت آورده‌ام.

در مواردِ متعدّدی هم، مسئولانِ مرزبانیِ شوروی، تعدادی از اعضاء و کادرهای در خطرِ سازمان اکثریت را که واردِ شوروی شده بودند و قصدِ پناهندگی داشتند به ایران برگردانده و مرتکبِ خُلفِ وعده و خیانت و جنایت شدند. سازمان اکثریت در چندین محور، توافقِ اصولی با شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی داشت. اوّلینِ آن، پذیرشِ اعضایی از سازمان بود که با برنامه‌ریزیِ قبلی از کشور خارج می‌شدند و هویتِ آن‌ها از قبل به مسئولانِ پناهندگی در شوروی اطّلاع داده می‌شد. محورِ دوّم، اطّلاع‌رسانی به رهبریِ سازمان اکثریت از سوی مسئولانِ پناهندگی در موردِ اعضایی بود که برای نجاتِ جانِ‌شان، به شوروی پناهنده می‌شدند ولی رهبریِ سازمان اکثریت اطّلاع قبلی از ورودِ آن‌ها نداشت و توقّعِ سازمان اکثریت در این قبیل موارد، مطّلع‌ساختنِ رهبریِ سازمان از هویتِ آنان توسّطِ مسئولان امورِ پناهندگی بود. سوّمین محور، اجازه‌ی اعزامِ گاه و بیگاهِ کادرهایی از سازمانِ اکثریت برای تماس با تشکیلاتِ داخلِ کشور و پذیرشِ مجدّدِ آن‌ها بعد از اتمامِ مأموریتِ‌شان بود.

وساطتِ "محمّدرضا مهجوریان" مسئولِ تشکیلاتِ باکو برای آزادکردن پناهنده‌ای که با ماشینِ محّلِ کارِ خود در حالِ فرار به ایران بود و مرتکبِ یک جرمِ امنیتیِ جدّی به خاطرِ ورود به محدوده‌ی غیرِ

مجازِ مرزی شده، ولی دستگیر شده بود و با سرنوشتی نامعلوم در بازداشت به سر می‌بُرد؛ و یا کمکِ دو نفر از مسئولانِ کمیته‌ی باکو در دو زمانِ مختلف (زنده‌یاد "حمزه فراحتی" و "صمد دژبان") صرفاً به دلیلِ ملاحظاتِ انسان‌دوستانه برای جلوگیری از دستگیریِ یک هوادار سازمان اکثریت به نام "سیامک رهبری" به خاطرِ شرکت در رهبریِ تظاهراتِ ضدّ دولتی و استقلال‌طلبی در "باکو"، که تحتِ تعقیبِ مأمورانِ امنیتیِ آذربایجان قرار داشت و احتمالِ پس‌فرستادن‌اش به ایران جدّی بود، باری همه‌ی این‌ها کاملاً در نقطه مقابلِ جعلیاتِ علیرضا اردبیلی و دو دستیارش قرار دارند. آن شخص (سیامک رهبری)، نه تنها به خانه‌ی "صمد دژبان" پناه برده و "صمد" به فرارش از دستِ مأمورانی که برای گشتنِ خانه‌ی او (صمد) رفته بودند کمک کرده بود، بل‌که "صمد" بعد از دستگیریِ "سیامک"، برای دفاع از او در دادگاهِ وی نیز حاضر شده بود. عجیب است که این "رفیق (ع)" که همیشه با خبر از "اسرارِ مگو" بود چگونه از این مورد که همه از آن خبردار شده بودند، بی‌اطّلاع مانده بود که حتّی یک کلمه‌ی ناقابل در موردِ موضوعی به این مهمّی را در کشفیاتِ مشعشعِ خود در کتابچه اش نگفته است؟

من مجدّداً ادّعای "سعید سلامی" را -که انتشارِ خاطرات‌اش در "سایتِ ایرانِ امروز"، با انتشارِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی" در گروهِ واتس‌آپیِ "هم‌اندیشی"، هماهنگ و هم‌زمان شده و به کمکِ علیرضا اردبیلی آمده بود- در این‌جا تکرار می‌کنم که می‌نویسد: **«کسی به نام رفیق (ع) که از اسرارِ مگو در تشکیلاتِ باکو خبر داشته»** وی را از وجودِ جاسوس در سازمانِ اکثریت خبردار کرده بود. او می‌نویسد که با کمک **این "رفیق ع" توانسته بود در عرض یکی دو ماه ۱۶ نفر از آن‌ها را شناسایی کند.** ایشان البتّه توضیح نداده‌اند که این‌همه مهارت را در کشفِ جاسوس از کجا به دست آورده بودند که قبل از راهنماییِ "رفیق ع" که حتّی عضوِ سازمان اکثریت هم نبود، متوجّهِ آن‌همه جاسوس در اطرافِ خود نشده بود ولی با اشارتی از سوی آن "رفیق ع" ۱۶ نفر از آن "جاسوس‌ها" را در مدّتِ کوتاهی کشف کرده بود که همگی از اعضای سازمانِ اکثریت بوده و در مقابلِ جاسوسی از رفقای خود برای شوروی‌ها، خدماتِ تحصیلی و کارِ بهتر و خانه‌ی بهتر در جای بهتر با خطّ تلفن می‌گرفتند؟!

سَنَدِ زیر با امضای رهبریِ سازمان فداییان اکثریت به حزب کمونیست شوروی به ۳۵ سال پیش مربوط است. این سَنَدِ پُر اهمیت، پرده از کمّ و کِیفِ رابطه‌ی سازمان اکثریت با حزب کمونیست و دولت شوروی بر می‌دارد و ماهیتِ ادّعای جعلیِ علیرضا اردبیلی ها را، که ذکرش در بالا رفت، فاش می‌کند و به پرونده‌سازی‌های کثیف و جناییِ او و امثالَهُم بر علیهِ ما در آن زمان، خطّ بطلان می‌کشد.

به: شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی

رفقای گرامی،

با کمال تاسف مطلع شده ایم، که رفیق ... که برای نجات جان خود از چنگ ماموران رژیم جمهوری اسلامی به خاک اتحاد شوروی پناه آورده بود، را مرزبانان منطقه مرزی آستارا در آذربایجان شوروی به دولت ایران تحویل داده‌اند. این اقدام در حالی صورت گرفته است که ما هویت و وضعیت او را، که از بهترین فعالان سازمان ما در داخل کشور بوده است، به مقامات مسئول اعلام کرده و درخواست کرده بودیم، که چون بازگردانیدن او به ایران جانش را در معرض خطر جدی قرار خواهد داد، لذا قطعا

از بازگردانیدن او به ایران اجتناب شود. این درخواست مورد تائید و پشتیبانی کمیته مرکزی KnCC (حزب کمونیست اتحاد شوروی) نیز قرار گرفته بود. اضافه می‌کنیم که رفیق ... احتمالا در فاصله ۵ تا ۱۲ آوریل ۱۹۸۹ به اتحاد شوروی پناهنده شده بوده است...

ما این عمل ضد انسانی و ضد اخلاقی را خصومت آشکار با کمونیسم و آرمان‌های جامعه شوروی می‌شناسیم و از شما رفقای گرامی درخواست می‌کنیم هر چه زودتر عاملین این عمل زشت که آشکارا علیه مشی و سیاست حزب کمونیست اتحاد شوروی KnCC (ک. پ. اس. اس) عمل کرده‌اند، مورد پیگرد قانونی قرار گیرند.

رفقای عزیز!

متاسفانه این اولین بار نیست که چنین فجایعی رخ می دهد:

۱- در نیمه اول سال ۱۹۸۶ یک رفیق ما به نام احمد ثقلینی، عضو کمیته مرکزی سازمان جوانان پیشگام، از کادرهای قدیمی سازمان ما به اتحاد شوروی (از طریق مرز آذربایجان) پناه آورده بود. اما او را بدون اطلاع ما بازگردانیدند. او دستگیر شد و در نوامبر گذشته بدست جلادان رژیم اعدام شد.

۲- در نیمه دوم سال ۱۹۸۶ کارگری به نام ... که از فعالان جنبش کارگری و از اعضای قدیمی سازمان ما بود نیز به اتحاد شوروی پناه می‌آورد. او را نیز بدون اطلاع ما به ایران برگردانیده‌اند.

۳- ... همراه با ... و همسرش در ژوئیه ۱۹۸۷ به اتحاد شوروی پناهنده شده‌اند. اما بدون اطلاع به سازمان ما، آنها را برگردانیده‌اند. از سرنوشت آنها اطلاعی نداریم.

۴- ... در نوامبر ۱۹۸۶ به اتحاد شوروی پناهنده شده. علیرغم تقاضای سازمان ما او را برگردانیده‌اند.

۵- ... در ۱۳ اکتبر ۱۹۸۶ به اتحاد شوروی پناهنده شد. علیرغم تقاضای سازمان ما او را برگردانیده‌اند. از سرنوشت او اطلاعی نداریم.

۶- ... در ۱۳ اکتبر ۱۹۸۶ به اتحاد شوروی پناهنده شد. علیرغم تقاضای سازمان ما او را برگردانیده‌اند. از سرنوشت او اطلاعی در دست نیست.

۷- رفقای زیر به مرز اتحاد شوروی پناه آورده‌اند. تاریخ‌ها برای ما دقیقا روشن نیست. از سرنوشت آنها نیز اطلاعی نداریم.

۸- ... ۹- ... ۱۰- ... ۱۱- ... ۱۲- ... ۱۳- ...

رفقای عزیز

اینها مواردی است که سازمان ما به طرق مختلف از آن اطلاع حاصل کرده است. یقینا مواردی بیشتری هست که ما از آنها بی‌اطلاعیم.

انتظار و تقاضای مصرانه کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) از شما این است که برای جلوگیری از ادامه این وقایع تاثرانگیز، بویژه برای رسیدگی به مورد اخیر که متاسفانه علیرغم تمام سنت‌های نیک بصورت تحویل رسمی پناهنده سیاسی به دولت ایران صورت گرفته است. از هیچ اقدام جدی فروگزار نشود.

با درودهای رفیقانه

کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)

۲۸ آوریل ۱۹۸۹ – تاشکند

دبیر اول فرخ نگهدار

- تاریخ انتشار :۲۰ شهریور, ۱۳۹۱ ۸:۱۳،

برگرفته از «آسیب شناسی تشکیلات مخفی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) سال‌های ۱۳۶۲ تا ...». من حروفِ اوّلِ اسامیِ این سند را به‌جز یک مورد، حذف کردم ولی همه‌ی آن‌ها را می‌توانید در بخشِ مربوطه در خودِ متن این سند ببینید.

https://kar-online.com/%D8%A2%D8%B3%DB%8C%D8%A8-%D8%B4%D9%86%D8%A7%D8%B3%DB%8C-%D8%AA%D8%B4%DA%A9%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AA-%D9%85%D8%AE%D9%81%DB%8C-%D8%B3%D8%A7%D8%B2%D9%85%D8%A7%D9%86-%D9%81%D8%AF%D8%A7%D8%A6%DB%8C%D8%A7/

اصغر جیلو، فروردین/۱۴۰۳ (مارس/۲۰۲۴)

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت - بخشِ پنجم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

مبنای بُرج و باروی مقوّاییِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی" چیست؟

در پی‌ریزیِ بُرج و باروی کتابچه‌ی"رژیمِ طالبانی" ملغمه‌ای از "تئوریِ توطئه، بدگمانی، توهّمِ دانایی، و انگیزه‌های انتقام‌جویانه و شخصی ..."، برای خالی‌کردنِ عقده‌های فروخورده‌ی نویسندگانِ آن در کار بوده‌اند.

علی رضا اردبیلی می‌نوسید:

«احتمالاً فقرِ فکری و علمی، مسئولینِ اکثریت، آن‌ها را متوجّهِ این نکته کرده بود که حفظِ اوتوریته و قدرتِ تسلّط بر بدنه سازمان در خارج، نیازمند یک دستگاه پلیسی متشکل از خفیه نویسان و چاپلوسان و زنده نگاه داشتن تهدید "ارسال به سیبری" از سوی دستگاه امنیتی شوروی بود».

این دو جمله، همه‌ی آن عناصری را در موردِ مبنایِ سناریویِ موردِ بحث گفتم، در خود ذخیره دارد. او مثل دزدی که به کاهدان زده باشد، الگویی را که برای تنظیمِ سناریوی "رژیمِ طالبانی" برگزیده است از فرقه‌های مافیایی قرض گرفته است تا کارنامه‌ی مسئولانِ آن سازمان را مطابقِ آن، قالب‌ریزی کند و به خواننده تحویل دهد. ادّعای او با یک "احتمال" شروع می‌شود که زمانِ طرّاحیِ "رژیم طالبانی" را به قبل از مهاجرتِ رهبریِ سازمان اکثریت به شوروی مرتبط می‌کند و دلیلِ اصلیِ آن را هم، تحتِ کنترل نگه‌داشتنِ تشکیلاتِ مهاجرینی معرّفی می‌کند که هنوز وجودِ خارجی نداشته و گویا در آینده، وقتی رهبریِ سازمان اکثریت به اتّحاد شوروی و افغانستان منتقل می‌شود، با برپاییِ یک "شبکه‌ی جاسوسی از اعضاء، خفّه‌کردنِ منتقدان و کشیدنِ نقشه‌ی قتلِ تعدادی از آن‌ها" به اجراء در می‌آمد. در این "تشکیلاتِ مافیایی"، به‌جز تعدادِ معدودی مثلِ این "سه تحفه " که باز به اعترافِ خودِشان عدّه‌ای محصّلِ جوان و هیچ‌کاره و نادان بوده‌اند، بقیّه باید به "جاسوس و چاپلوس و آدم‌فروش و مطیع و سر به زیرِ رهبرانِ مافیا" تبدیل شده و به کنترلِ همدیگر و از همه مهم‌تر، به کنترلِ آن "چند جوانِ بی‌خبر از همه جا و هیچ‌کاره" مشغول شوند!

برای یک عقلِ عادی، ابداً قابلِ تصوّر نیست که مسئولانی که برای جان به در بردن از سرکوب و اجتناب از خطرِ دست‌گیریِ جمعی، از هر نوع گِردهم‌آیی برای هم‌فکری و تصمیمِ جمعی خودداری می‌کردند و حفظِ خود و تشکیلاتِ تحتِ مسئولیتِ‌شان از خطر، تنها دغدغه‌ی آنان بود، و به هیچ وجه هم نمی‌توانستند هیچ تصوّری در موردِ ابعادِ پناهندگیِ خودجوشی که هنوز به و قوع نپیوسته بود، در چشم‌اندازِ پیشِ رو داشته باشند، و برای برپاییِ بعدیِ حدّاقلی از سازمانِ رهبری برای تماس با داخل کشور، از شرایط درونِ اتّحاد شوروی نیز اطّلاعی نداشتند، و در اصل به‌جز انتقالِ بخشی از اعضای رهبری و تعدادی از کادرهای شناخته‌شده به اتّحاد شوروی، برنامه‌ی دیگری نیز در نظرِشان نبود؛ چگونه می‌توانستند برای برپاییِ یک تشکیلات"مافیایی" طرح و نقشه‌ی لازم را از قبل ریخته باشند؟

آن‌هم تشکیلاتی که به‌جز تعداد معدودی مثل این "سه نابغه"، بقیه همه باید به کنترلِ یکدیگر مشغول می‌شدند؟
اوّلین تماسِ رهبریِ سازمان اکثریت با اردوگاهِ "زاگولبا" به زمانی در فروردین ماه ۱۳۶۳ بر می‌گردد که هنوز تشکیلاتی در آن‌جا شکل نگرفته بود و به‌جز همان تعدادِ معدودِ اعضای تأییدشده که قرار بود بعضی از آن‌ها هم تازه به شهرِ "تاشکند" منتقل شوند، معلوم نبود کَمیّتِ اعضای سازمان در آن اردوگاه به چه میزان است و چه تعداد از آن‌ها، داوطلبِ ادامه‌ی رابطه با سازمان اکثریت خواهند بود. و تازه بعد از آن هم، حدودِ حدّاقل دو ماه هم طول می‌کشد تا اعضای داوطلب شناسایی و احرازِ هویت شده و سپس گویا مثل یک "تشکیلاتِ جاسوسی" آموزش دیده و توجیه شده و در "طمعِ امتیازات شغلی، کاری و تحصیلی"، برای پاییدنِ "آن سه نفرِ هیچکاره" و نیز جاسوسی از یکدیگر فعّالیتِ خود را شروع کنند. بدین ترتیب بیش از صد عضو به اضافه‌ی تعدادِ نامعلومی از مأمورانِ شوروی می‌بایست آن گروهِ کوچکِ "بی‌اطّلاع و بی‌خبر از همه‌جا" را، صبح تا شب تحتِ نظر داشته و برای آن‌ها پرونده‌ها بسازند، امّا با وجودِ این، نه‌تنها حتّی یک‌نفر از آن‌ها، توسّطِ مأمورانِ شوروی بازداشت نشود و یا به مأمورانِ مرزیِ ایران تحویل داده نشود و بعداً هم از کار بیکار نشود و گرسنگی نکشد یا به زندان نیفتد و با تهدید و یا با تبعیدشدن به سیبری رو به رو نشود و یا از بین برده نشود؛ بل‌که بر عکس، هر سه نفرِ شان هم اجازه یابند بدونِ هیچ مشکلی به همراهِ آن "جاسوسان و خفیه‌نویسان" به سلامتی با ارزِ دولتی از شوروی خارج شوند و در اروپا زندگیِ تازه‌ای را آغاز کنند! و حتّی بعدها هم، هیچ یک از اعضای منتقدِ رهبریِ "آن سازمان" که از آن کنار رفته‌اند و مطالبِ متعدّدِ انتقادی و حتّی کتاب در موردِ مسایلِ درونیِ آن زمانِ "آن سازمان" نوشته‌اند، هیچ خبری از "این تشکیلاتِ جاسوسی" نداشته باشند ولی یک اخراجیِ حاشیه‌ایِ طردشده از تشکیلات شهرِ "اردبیل"، به‌چنان جزییاتِ خیره‌کننده‌ای از "این دستگاهِ مافیایی" دست‌رسی داشته باشد که گویا با راهنماییِ وی یکی از اعضای آن سازمان موفّق شود در عرضِ مدّتِ کوتاهی ۱۶ نفر از "آن جاسوسان" را شناسایی کند!
بدین ترتیب، کسانی که بزرگ‌ترین هنرشان در تمامِ دورانِ اقامتِشان در "زاگولبا" و "باکو"، تمسخرِ دیگران و خبرچینی از بود و باشِ آنان بوده، آن‌چه را که در کارنامه‌ی خود ثبت کرده بودند، بعد از ۴۰ سال به پای بقیه می‌نویسند.

اتهامِ "رژیم طالبانی" یک پروپاگاندای کثیف است

ادّعای "رژیم طالبانی"، یک پروپاگاندای بیمارگونه ای است که پایی در عالمِ واقع نداشته -و هم‌چنان که ذکر شد- بر مبنای ملغمه‌ی عجیبی از "تئوریِ توطئه و بدگمانی، و ..." بنا شده است.
سناریوی "رژیمِ طالبانی" به ابتکار علیرضا اردبیلی، بر زمینه‌ی وجودِ جمعی از پناهندگانِ ایرانی در اتّحاد شورویِ سابق (یک خبرِ درست و فکت)، مبتنی بر بی‌اطّلاعی و خیالاتِ مالیخولیایی (کیفیتِ رابطه‌ی سازمانِ اکثریت با دولتِ شوروی)، تحریفِ عمدیِ وقایع (قدغن‌کردنِ شنا در دریا، و توّاب‌سازی و ...) و

اختراعِ جعلیاتِ خالص (وجودِ "شبکه‌ی جاسوسان برای اعمالِ کنترل و تهدیدِ اعضاء به تبعیدشدن به سیبری و به ایران و ...) تنظیم شده است.
امّا من ذیلاً برای راستی‌آزماییِ ادّعاهایی که در صفحه‌های ۴۷ و ۴۸ کتابچه‌ی این سه نفر، که به شدّت غیرِ اخلاقی و به دور از وجدان و شرف انسانی است، نکاتی را به عنوان نمونه ذکر می‌کنم:
یکی از اَلقابی که به قلمِ علیرضا اردبیلی به ما نسبت داده شده، عبارت است از "سفله‌گانِ تشنه‌ی موقعیت و قدرت". باید بگویم که حقیقت درست بر عکسِ چنین اهانتِ سنگینی به ما است. چنین صفاتی بدونِ کم و کاست و حتّی فراتر، در خورِ همان بود و باش و رفتارِ خودِ آقای علیرضا اردبیلی و دو زیردستِ اوست.
من نکاتی را از چند صفحه‌ای از کتابچه‌ی این سه نفر انتخاب می‌کنم تا نشان دهم که آن‌ها کسی نبودند جز یک عدّه جوانِ بی اطّلاع از همه‌جا، و به شدّت مشکوک به خود، و نگران از برگردانده‌شدن به ایران، که دلیلِ آن برای کسی به غیر از خودشان در آن موقع روشن نبود. (۴)

---

[۴]- این لیست، بخشی از تحریف‌های عمدیِ حقایق، و بخشی از جعلیاتِ مختلفِ مندرج در نوشته‌ی"رژیم طالبانی ..." است؛
الف- حذفِ نوشته‌ی "رژیم طالبانی ..." از سایتِ "ایران امروز" و "ایران گلوبال" تحتِ فشارِ ما.
ب- فشار بر "ایرج مصداقی" برای برداشتنِ این نوشته‌ی سه نفره.
پ- مقاومتِ "ایرج مصداقی" در مقابلِ فشارِ ما.
ت- نظرخواهیِ نویسندگان از چند نفر از "مسؤلانِ طالبانی" قبل از انتشار نوشته‌ی سه نفره.
ث- مشرّف‌شدنِ "اصغر جیلو" به همکاری با "رضا پهلوی".
ج- شامل‌کردنِ "لَنکَران" و "تاشکند" و "کابل" به حیطه‌ی فرمانروایی "رژیم طالبانی ...".
چ- پیوستنِ اکثریتِ جداشده از سازمانِ اکثریت به سازمانِ "راه کارگر" بعد از مهاجرت به غرب.
ح- "سرنوشتِ متقاضیانِ پناهندگی در اتّحاد شوروی در دستِ سازمان اکثریت بود".
خ- ناپدیدسازی و زمینه‌چینی برای قتلِ پناهندگان ناراضی در اتّحاد شوروی.
د- تهدیدکردنِ منتقدانِ سازمان اکثریت به تبعید به سیبری.
ذ- تأسیسِ "سیستمِ خبرچینی و تشویق به جاسوسی و چاپلوسی".
ر- پارتی‌بازی در اختصاص‌دادنِ سهمیه‌بندیِ دانشگاه‌ها به نزدیکانِ مسئولان و چاپلوسان.
ز- دروغ‌های شاخدار درباره‌ی بی‌سوادیِ مسؤولانِ سازمان اکثریت، و بیکاره‌گی و بی‌استعدادیِ آن‌ها در فراگیریِ زبان، و در انجامِ کارهای فرهنگی و علمی.
س- اِعمالِ کنترل بر پوششِ زنان.
ش- قدغن‌کردنِ استفاده از مشروبات الکلی.
ص- زنانه / مردانه‌کردنِ دریا.
ض- قدغن‌کردنِ شنا در دریا.
ط- قدغن‌کردنِ ازدواجِ پناهندگان با افراد محلّیِ آذربایجان شوروی.
ظ- تفتیشِ عقایدِ منتقدان.
ع- دست‌کاری در وقایع.
غ- کنترلِ نامه‌ها.
ف- توّاب‌سازیِ منتقدان.
ق- دایم‌الخمریِ یکی از مسئولان.
ک- تبعیض در توزیعِ کتابِ آموزشِ زبان روسی.
گ- امتناع مسئولان از یادگیری زبان روسی. و ...

بعداً در جریان احرازِ هویتِ اعضای سازمان اکثریت معلوم شد که علیرضا اردبیلی عضوِ اخراجیِ تشکیلات فداییان اکثریت در شهرِ "اردبیل" بوده و ترس نابه‌جا و بی‌پایه‌ی وی از برگردانده‌شدن به ایران، یکی از دلایل همین واهمه بوده است. امّا این موضوع به دلایلِ مختلف نمی‌توانست هیچ نقشی در تعیینِ سرنوشتِ اقامتِ وی و دوستان‌اش در اتّحاد شوروی داشته باشد. سازمانِ اکثریت نه در خروجِ این سه نفر از ایران مسئولیتی داشت و نه - بر عکسِ ادّعای آن‌ها - از وجودِشان در هنگامِ ورود به شوروی و یا بعد از آن در اردوگاهِ "زاگولبا" از کانالِ مسئولان شوروی مطّلع شده بود. هم‌چنین برگرداندنِ افراد به خاطرِ خطاهای تشکیلاتی اساساً نه در نگاه مسئولان سازمان جایی داشت، و نه اختیار و ابزار اجرایی کردن چنین ایده‌ای در نزدِ مسئولانِ وجود داشت.

سازمان اکثریت در آن زمان، اطّلاعِ روشنی از ورودِ خودجوشِ پناهنده‌ها به اتّحاد شوروی، تا اوایل سال ۱۳۶۳ نداشت. اکثریتِ بزرگِ پناهندگان، به اعتبارِ نامِ سازمان و متقاعدشدنِ مأمورانِ مرزبانیِ شوروی به در خطربودنِ جانِ‌شان در ایران بوده است که به عنوانِ پناهنده پذیرفته شدند ومسئولانِ سازمان اکثریت در اتّحاد شوروی هیچ اطّلاعی از هویتِ بسیاری از آن‌ها و تعدادِشان نداشتند.

منتها، یک تفاوتِ بزرگ بین این سه نفر با بسیاری دیگر وجود داشت و آن، فقدانِ هرگونه علاقمندی واقعی در آنان به شرکت در کارهای جمعی بود . علیرضا اردبیلی در آن چند صفحه‌ای از کتابچه‌اش که در باره‌ی به زیرِ مقرراتِ پناهندگی زدن و قانون‌شکنیِ جمعِ خودِشان در اردوگاهِ "زاگولبا" سخن گفته، کوشیده یک تصویرِ ظریف امّا غیرِ واقعی و جعلی را از فضای حاکم بر استراحت‌گاهِ "زاگولبا" و از "پهلوانی‌های" جمعِ سه نفره‌ی خود نقاشی کند که در بخشی مطلقاً بی‌اساس‌اند و در بخشی دیگرکاملاً تحریف شده‌اند.

مثلاً، ما در اردوگاه "زاگولبا"هیچ مسئولیتی در جلوگیری از خروجِ افراد از اردوگاه نداشتیم و آن را نه وظیفه‌ی شورای صنفی و نه خودمان می‌شمردیم. حدّاکثر این بود که گاهی، مسئولِ استراحت‌گاه یعنی "سیدآقا عون‌الهی" شفاهاً از طریقِ شورای صنفی به پناهنده‌ها تذکّر می‌داد که از منطقه‌ی استراحت‌گاه، که خود بسیار وسیع هم بود، خارج نشوند. حقیقتاً کلمه‌ی "اردوگاه" یک تصویرِ منفی را از آن مکان در اذهان القاء می‌کند. "گاری گاسپاروف" که آن زمان، در بازیِ شطرنج در دنیا اوّل شده بود، مدّتی در همان استراحت‌گاه، هم‌زمان با ما، برای گذراندنِ تعطیلاتِ خود اقامت داشت و تعدای از پناهندگانِ ایرانی از نزدیک وی را دیده و با او والیبال بازی کرده بودند. این محل، در واقع، یکی از بهترین استراحت‌گاه‌ها در منطقه‌ی "باکو" برای بخشی از شهروندان اتّحاد شوروی بود و راه‌یافتن به آن به هیچ وجه برای یک شهروندِ عادی آسان نبود و اغلب، مقاماتِ اداری و حزبی موفّق به راه‌یابی به آن می‌شدند، البتّه این موضوع را ما بعدها فهمیدیم.

بیمارستانی در این استراحت‌گاه وجود داشت که به بیمارانِ قلبی- عروقی اختصاص داشت و تعدادی از مراجعانِ آن که تحتِ مراقبت‌های نسبتاً پیشرفته‌ی پزشکی بودند در خانه‌های ویلاییِ اطرافِ بیمارستان به استراحت و گذراندنِ دوران نقاهتِ خود مشغول بودند. به همین خاطر هم، به طورِ کلّی خوردنِ

مشروباتِ الکلی در این استراحت‌گاه امرِ خوشایندی برای مسئولانِ امور و بیمارستان نبود و آن‌ها مریض‌های خود را از مصرفِ آن منع می‌کردند. در محیطِ اطرافِ آن هم، خوردنِ مشروب با نگاه‌های کنجکاو و معترض رو به رو می‌شد.

درهای استراحت‌گاهِ "زاگولبا" هم همیشه چهارتاق باز بود، ولی این سه نفر چنان خیالاتی تشریف داشتند که فکر می‌کردند چون همه، آن‌ها را می‌پایند، بهتر است طورِ دیگری عمل کرده و از دیوارِ بالا بروند. بعید هم نیست که بعداً هم مثل بقیه از دروازه‌ی استراحت‌گاه بدونِ ممانعتِ کسی بیرون رفته و برگشته‌اند، منتها آن‌ها در این سناریوی قلّابیِ خود، فضا را طوری آراسته‌اند که گویا شبکه‌ای از خبرچینان در جای جای استراحت‌گاه و یا در پشتِ درختان پنهان شده و هر لحظه و قدم به قدم به پاییدن و کشفِ "تاکتیک‌های ضدّ طالبانیِ" آن‌ها مشغول بوده‌اند! جعلی که آن‌ها در این مورد به مخاطبانِ کتابچه‌ی خود فروخته‌اند مثلِ بقیه‌ی ادّعاهای‌شان است. خروج از اردوگاه نه به اجازه از کسی احتیاج داشت، نه مشکل و یا دارای موانعِ فیزیکی بود، نه اساساً موردِ توجّهِ ما بود و نه شورای صنفی در این مورد وظیفه‌ای را بر دوش خود می‌دانست. بارها افرادِ متعدّدی از آن بیرون رفته و بعد از سِیر و سیاحت و حتّی سر زدن به "باکو" برگشته بودند و هیچ کسی، حتّی یک‌بار هم که شده باشد، هیچ‌گونه بازخواستی از آن‌ها نکرده بود. همان جوانان که بارها در نوشته این سه نفر به عنوان "پادوها و گاردهای محافظِ رفیق حسن" هدفِ انواعِ افتراها و توهین‌ها قرار گرفته‌اند، تقریباً به طورِ روزانه برای سِیر و سیاحت در اطراف اردوگاه، و بدونِ هیچ‌گونه نگرانی و پنهان‌کاری، آزادانه از دروازه بیرون می‌رفتند و بر می‌گشتند. دو نفر از این افراد یاد گرفته بودند که مرتباً مارهای سمّی را، که در آن منطقه فراوان بود، با مهارتِ مارگیرانِ حرفه‌ای، گرفته و در کیسه کنند و به محلِ اقامتِ جمعیِ خود در استراحت‌گاه بیاورند و عاقبت هم یک مردِ آذربایجانی آن مارها را برای فروش به یک آزمایشگاهِ سرم‌سازی در "باکو" از آن‌ها گرفت. "خانم رفیقه"، که زبانِ روسی به پناهنده‌ها درس می‌داد، گاه و بیگاه پناهنده‌ها را به خانه‌ی خود در دهکده‌ی "زاگولبا"، که چندان از استراحت‌گاهِ "زاگولبا" دور نبود، برای نهار دعوت می‌کرد و آن‌ها آزادانه از دربِ استراحت‌گاه بدون هیچ مانعی بیرون می‌رفتند و بر می‌گشتند.

دروغِ دیگرِ این آقایان این است که گویا رویِ کارآمدنِ "گارباچف" جانِ خیلی‌ها را نجات داد و الّا خیلی از آن‌ها به خواستِ سازمان اکثریت، یا از سیبری سر در می‌آوردند و یا به ایران پس فرستاده می‌شدند و یا از بین برده می‌شدند! این آقایان اصلاً اطّلاع نداشتند که در همان زمانِ "گارباچف" چه خیانتی در حقّ رفقای ما به دستِ مرزبانانِ اتّحاد شوروی صورت گرفت و چگونه کسانی را که سازمان اکثریت، از پیش، از خروجِشان مطّلع بوده و درخواست کرده بود به "تاشکند" ویا "باکو" منتقل شوند، به آن‌سویِ مرز بر گرداندند که بعضی از آن‌ها هم، همانگونه که قبلاً ذکر شد، دستگیر و اعدام شدند.

دروغِ ناجوانمردانه‌ی دیگر، خبرچینیِ"رشید"، آن نوجوانِ بسیار شریف، در موردِ خریدن و خوردنِ آبجو توسّطِ این سه نفر در منزلِشان بوده است. حقیقت این است که منعی در خریدِ آبجو در سطل و دبّه و شیشه وجود نداشت. آن‌چه که منع شد، بَدمَستی‌های شبانه در محوّطه و عربده‌کشی و مزاحمت به

دیگران بود و نه چیز دیگر. در همین اروپا هم مست‌بازی و مزاحمت به دیگران جرم است و جریمه و زندان دارد. همین جمع‌کردن مست‌بازی‌ها و مزاحمت‌ها در محوطه‌ی استراحت‌گاه، یکی از دلایلِ این سه نفر، برای تشبیهِ ما به "طالبان" و "پول پوت" و "جمهوری اسلامی" است.

در این مورد هم آن‌ها کودکانه می‌کوشند وانمود کنند که خریدن و نوشیدنِ مشروباتِ الکی را ما، مثلِ جمهوری اسلامی، قدغن کرده بودیم، ولی آن‌ها با خریدِ آبجو در سطل و دبّه، "قهرمانانه" پاسخِ ما را داده و تصمیم ما را نقش بر آب کردند! خواننده‌ی این سطور شاید نداند که در آن زمان، آبجو، هم در شیشه و هم در سطل‌های کوچکِ چوبیِ مخصوص آبجو، فروخته می‌شد و این که این سه نفر آبجو را در سطل خریده و یا در دبّه ریخته و به خانه برده‌اند نه کارِ خلافی کرده بودند و نه کاری شاق و دشوار انجام داده بودند. منظورِ این سه نفر از این نوع فضاسازی‌ها مصداقِ همان داستان "من آنم که رُستَم بُوَد پهلوان" است.

حالا سؤال این است که اگر آن‌ها این‌همه آزادی داشتند و هر غلطی دلِشان می‌خواست می‌کردند و هیچ اتّفاقی هم برایِشان نمی‌افتاد، دیگر این‌همه آه و ناله برای چیست؟ آن‌ها می‌خواهند پرونده‌ی قلّابیِ "مبارزات ضدّ طالبانیِ" خود را رنگین‌تر کرده تا در این آشفته‌بازارِ سیاست، در میانِ ایرانیانِ در خارج از کشور به حساب آورده شوند.

آنها مطابقِ سخن کتابچه‌ی خود، تا زمانی که نظمی معمولی و عادّی در اردوگاه برقرار نشده و آنارشی بر قرار بود، خیلی هم بهِشون خوش می‌گذشت، ولی از زمانی که شورای صنفیِ ۷ نفره برای اداره‌ی امورِ روزانه با توافق و رضایتِ اکثریتِ بزرگِ پناهندگانِ آن اردوگاه انتخاب شد و دَله‌دزدی و کِش‌رفتنِ ظرف و ظروف و وسایلِ آشپزی از رستوران، لات‌بازی و بد مستی‌های شبانه، شکستنِ شیشه‌های آبجو در زیر پایِ دیگران، مَتَلَک‌گویی و ایجادِ مزاحمت به زنان در دریا ... کنترل شد و کلاس‌های زبان دایر گشت و افراد تشویق به یادگیریِ زبانِ روسی شدند و ... ناگهان، از دیدِ این سه نفر، دوره‌ی "وحشتِ طالبانی" نیز آغاز شد و یک دست‌گاهِ مخوفِ خبرچینی و جاسوسی نیز در طرفةالعینی از آسمان فرود آمد که از شوروی‌ها برای جاسوسی و کنترلِ پناهندگان سفارش دریافت می‌کرد، و منتقدانِ اتّحاد شوروی را می‌یافت و آن‌ها را با کمکِ شوروی‌ها سر به نیست می‌کرد. جالب است بدانیم که استراحت‌گاهِ "زاگولبا" با امکانات و فضایی که داشت و سرویسی که برای ساکنان‌اش، که ما پناهندگان نیز جزوِ آن‌ها بودیم، تهیّه می‌کرد، فاصله‌ی بسیار بزرگی، از هر نظر، با جامعه‌ی واقعیِ اتّحاد شوری و با سطحِ زندگیِ مردمِ عادّیِ آذربایجانِ شوروی داشت. وقتی کسی از پناهندگان در موردِ زمان انتقال به "باکو" پرس و جو می‌کرد، با حیرت با این سؤال مواجه می‌شد برای چه می‌خواهید به "باکو" بروید؟ مگر در "باکو" چه خبر است؟ در این استراحت‌گاه کسی از پناهندگان از شرایطِ زندگیِ مردم و فضای مسلّط بر جامعه‌ی آذربایجان شوروی اطّلاع درستی نداشت، چون خود هنوز درگیرِ مشکلاتِ آن نبود که بخواهد نارضایتیِ خود را از شرایطِ جامعه‌ی شوروی ابراز دارد و از آن انتقاد و یا بدگویی کند تا "خفیه‌نویسان" وی را گزارش کنند و مسئولان هم برایش پرونده‌سازی کرده و از اتّحاد شوروی اخراج‌اش کنند. با وجود این، این آقایان، فضا را در این استراحت‌گاه

طوری به تصویر می‌کشند تا سخنِشان باورپذیر شود؛ و البتّه برای آن مخاطبی که خود در آن مکان بوده اند، این حیله کارگر نبوده و به راحتی، خلاف‌گوییِ این جماعت را تشخیص می‌دهد.
ما همه می‌دانیم که در همین اروپا هم، قبل از پذیرشِ رسمیِ در خواستِ پناهندگی، کسی نباید از محدوده‌ی تعیین شده و مقرّراتِ رفت و آمدِ روزانه پا فراتر بگذارد، ولی ما به خاطر یادآوریِ گاه و بیگاهِ مقرّراتِ مشابهی که در اتّحاد شوروی برای پناهنده‌ها در نظر گرفته شده بودند، به" استالین" و "طالبان" و "پول پوت" تبدیل می‌شویم. وقتی این چند نفر برای شکستنِ عمدیِ این حدّ و مرزها در استراحت‌گاهِ "زاگولبا"، انواعِ مدال‌های افتخار را به سینه‌ی خود می‌زنند، ابلهانه، منش و روحیه ضدّ نظم و ضدّ قانون خود را به نمایش می‌گذارند و کسی چه می‌داند که آن‌ها در همین کشورِ میزبانِ کنونیِ پناهندگی خود، از موقعِ ورودِشان تاکنون چه جرایم و قانون‌شکنی‌های کوچک و بزرگی را مرتکب نشده‌اند؟ ما البتّه با نمونه‌هایی از اَعمالِ مجرمانه‌ی علیرضا اردبیلی آشنا هستیم. مثلاً، در اروپا ترویجِ نفرتِ نژادی جُرم است و مجازاتِ سنگین دارد، ولی او ناگهان اعلام می‌کند که "فارس‌ها دارای کروموزمی ناقص هستند" که آن‌ها را تبدیل به یک قومِ وحشی کرده است. نمونه‌ی دیگرش، همین افترائات و اهانت‌های پُرشمارِ کثیفِشان بر علیهِ افرادی مثل ما است، که هم ضدّ اخلاقی است و هم مجرمانه.
این سه نفر مدّعی‌اند که در همان زمان (یعنی سال ۱۳۶۳) از طریق مطالعه‌ی کتاب‌هایی در موردِ جنایاتِ استالین، تصوّراتی را از اردوگاه‌های سیبری در ذهن خود داشتند. معلوم نیست که چند جوان کم سنّ و سال، کِی و کجا چنین کتاب‌هایی را می‌توانستند خوانده باشند؟ چنین کتاب‌هایی در آن زمان، هنوز نه به وفور در زبان فارسی در دسترس بود و نه حتّی اگر به زبان روسی به دست می‌آمد، آن‌ها هنوز سوادِ خواندنِشان هم را نداشتند. اطّلاعاتِ دوره‌ی وحشتِ استالینی و فجایعِ عظیمی که در اردوگاه‌های سیبری گذشته بود، به اعترافِ مقاماتِ حزبی و استادانِ مدارسِ حزبی در دوره‌ی گارباچف، بعد از دورانِ اوّلیه‌ی خروشچفی وسیعاً از دسترسِ عموم خارج شده بودند. کسانی از ناراضیانِ اتّحاد شوروی هم، که مطالبی را در این مورد می‌نوشتند، نوشته‌های‌شان پنهانی به خارج می‌فرستادند و در بیرون از اتّحاد شوروی چاپ می‌شدند. چنین آثاری اغلب در پایانِ دهه‌ی ۱۹۸۰م بود که در اتّحاد شوروی امکان انتشار یافتند. در ایران آن کتاب‌هایی که به زبان فارسی در موردِ دوره‌ی حکمرانیِ استالین چاپ شده بودند، هم معدود بودند، و هم سدّ روان‌شناسیِ منفیِ حاکم بر جریاناتِ چپ نسبت به این قبیل آثار، اجازه نمی‌داد که مطالعه‌ی آن‌ها با اقبالِ جوانان در جامعه رو به رو شود. برای ما پناهندگانِ آن دوره در اتّحاد شوروی، اطّلاعاتِ شفاهیِ پناهندگانِ قدیمیِ "فرقه دموکرات" در آذربایجان، تنها منبعِ نقدِ در دسترس بود که از تجربه‌ی دردناکِ زمانِ استالین حکایت داشت. این سه نفر هم، اگر البتّه ادّعای شان درست باشد، فقط از همین طریق و نه از طریقِ مطالعه‌ی کتابی خاص در این مورد، میتوانسته‌اند اطّلاعاتی را از تبعیدیانِ دوره‌ی استالین کسب کنند. اگر آقای علیرضا اردبیلی آن‌چه را که بر تبعیدیانِ سیبری در زمانِ استالین گذشته در "باکو" دریافته بود پس چرا چند سال بعد در سوئد به "سازمان راه کارگر" که معتقد به دیکتاتوری پرولتاریا یعنی همان مُدلِ استالینی حکمرانی، گرایش پیدا کرده بود؟ کنایه‌های تمسخرآمیزِ این سه نفر

در تشبیهِ محلّ زندگیِ رهبریِ سازمان اکثریت و اعضای آن در "تاشکند" به "معبدِ خدایانِ یونانِ باستان" و یا دست‌انداختنِ مسئولِ تشکیلاتِ "باکو" در مورد یکی از اشعارِ حافظ، فقط به این دلیل ساخته شده‌اند که آنان خود را نه چند نفر منفعل و گیج و بی‌هیچ اندوخته‌ی تجربی و فکری در آن موقع، بل‌که انسان‌های مطّلع و صاحب‌نظر در سیاست و شعر و ادبیات جا بزنند.

ادّعای ناپدیدشدنِ پناهندگان با مشارکتِ ما در چند جای کتابچه‌ی "رژیم طالبانی" تکرار شده است ولی حتّی یک نمونه هم از این ادّعا هم صحت ندارد. من در قسمت‌های پیشین، بی‌پایگیِ مواردِ متعدّدی از چنین جعلیاتی را نشان دادم و خواهانِ پذیرشِ مسئولیت از سوی علیرضا اردبیلی در اثبات آن‌ها شدم، ولی او، مثلِ تمامی موارد دیگر، نشان داد که به جز فرار از پاسخگویی، راهِ دیگری را نمی‌شناسد و بویی هم از حیا و وجدان نبرده است.

نمی‌توان به فقدانِ آزادی در سیستمِ خروشچفی، که فاصله‌ای بزرگ با دورانِ وحشتِ استالینی هم داشت، معترض بود ولی مبلّغ و مدافعِ سازمانِ "راه کارگر" که معتقد به برقراریِ دیکتاتوری پرولتاریا در ایران بود، شد. نمی‌توان به دروغ، دیگری را به کُرنش در برابر "رضا پهلوی" متّهم کرد ولی خود برای "شرفیابی" و چاپلوسی پیشِ "حیدر علی‌یفِ" پدر شتافت و پای قابِ تصویر بزرگِ او عکسِ یادگاری گرفت، و با ابرازِ ارادتِ مستمر خود به سفیر "باکو" در کشورِ "سوئد"، عادتِ دیرین! را زنده نگه داشت. نمی‌توان به نبودِ آزادیِ سیاسی در زمانِ شاه و یا در "باکوی شورویِ سابق" معترض بود، ولی بر اِعمالِ محدودیت‌های رسانه‌ای و سیاسی از سوی دولتِ آذربایجان و یا بر اقداماتِ "دولتِ اردوغان" در سرکوبِ روزنامه‌نگاران و سیاست‌مداران و مخالفانِ منتقدِ آن چشم فرو بست. نمی‌توان به ناروا، "سازمان فداییان اکثریت" را به کُردکُشی در کردستانِ ایران متّهم کرد، ولی در مقابلِ پاکسازی‌های قومی و کشتارهای انبوه و دسته‌جمعیِ غیرِنظامیانِ کُرد در کردستانِ ترکیه، ایران، عراق و سوریه به دست ارتشِ ترکیه، اعتراض نکرد. نمی‌توان سال‌های طولانی در "سوئدِ" آزاد و دموکراتیک با قوانینِ روشنِ ضدّ نژادپرستی زندگی کرد، ولی در عین حال، اقدامی مجرمانه، خطرناک و نژادپرستانه چون تبلیغ و ترویجِ وجودِ "کروموزوم‌های ناقص" را در "قومِ وحشیِ فارس" در کارنامه‌ی خود ثبت کرد. نمی‌توان خود توشه‌ای ناچیز از زبان و فرهنگِ کشورِ میزبانِ خود داشت و خود فاقدِ هرگونه کارنامه‌ی معتبرِ علمی و سیاسی بود ولی به دروغ، دیگران را بی‌استعداد در حتّی آموختنِ زبانِ کشورِ محلّ اقامتِ ۴۰ ساله‌ی‌شان معرّفی کرد و بالاخره این که، نمی‌توان معترضِ حکومتِ دینی در ایران بود ولی در مقابلِ پروسه‌ی دینی‌شدنِ کارکردهای "دولت اردوغان" نه تنها سخنی نگفت بل‌که مدّعی هم شد که اسلامِ سیاسیِ اِخوانی در ترکیه جایی در حکومت و دولت ندارد.

نسبتِ انصاف و فرومایگی

بعضی از کسانی که در سال‌های اخیر، خاطراتِ خود را از آن دوره در شوروی سابق منتشر کرده‌اند، صرفِ نظر از روایت های نادرست، کوشیده‌اند آن‌ها را دست‌مایه‌ای برای خودنمایی و یا تخریب هرچه

بیشترِ آن تشکیلاتی که خود زمانی به آن وابسته بودند، تبدیل کنند. ظاهراً آن‌ها فراموش کرده‌اند که یا به اعتبار و کمکِ همان سازمانِ "بَد" توانستند جانِ سالم به در ببرند، و از راهی امن‌تر از بقیّه‌ی مرزهای دیگر، با کم‌ترین هزینه‌ی مالی، از کشور خارج شوند، و در خاکِ شوروی سرپناه و کار و امنیتِ موقّت یافته و اطّلاعات و تجربه‌های دستِ اوّلِ ارزش‌مندی را از سیستمِ سوسیالیستیِ وقت، که فاصله‌ی بزرگی با الزاماتِ نوینِ پیشرفت و توسعه پیدا کرده و فرتوت شده بود، کسب کنند، و بعد هم، باز از طریق امن‌ترین و کم‌خرج‌ترین مسیر، و اغلب با استفاده از سهمیه‌ی ارزی به قیمت دولتی و از جیبِ مردمِ آن کشور، به اروپای غربی مهاجرت و زندگیِ با ثباتی را در آن‌جا برای خود بسازند.

وجودِ اندکی انصاف، حکم می‌کرد که همین سه نفر، اندکی هم قدردانِ آن سازمان، و آن دولتِ به تاریخ پیوسته، و خصوصاً آن مردمی باشند که به آن‌ها پناهی امن دادند و به خاطرِ آن‌ها، از خانه و سرپناهی که سال‌های طولانی در انتظارش مانده بودند، محروم شوند. امّا فرومایگی را نسبتی با انصاف نیست.

اصغر جیلو، ۱۷/فروردین/۱۴۰۳ (۰۵/آوریل/۲۰۲۴)

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت - بخشِ ششم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

گذشتِ زمان، مَنِشِ ها را تغییر نمی‌دهد، بل‌که آن‌ها را آشکارتر می‌سازد

نگاهی دو باره به متنِ "کتابچه‌ی سه نفره" لیستی بلندبالا از تلقّیاتِ ضدّ اخلاقی و خلافِ واقع را آشکار می‌کند.

۱-"درونی شدن چاپلوسی": دروغ یا حقیقت؟

> **درونی شدن چاپلوسی**
>
> مثل توابین زندانهای جمهوری اسلامی، چاپلوسی و چاپلوسان درگاه "رفقا" هم درجاتی بودند. یکی از نمونه‌های افراطی مربوط به دختر مجردی بود که در خبر نویسی در زاگولبا و کتابخانه‌داری در باکو نهایت سعی خود را بکار میبرد. وی در این رابطه به خانمی با سن بالا وصل شده بود و "خدمات" بی شائبه خود را نثار این "رفیق" می‌کرد. بلاخره زن مزبور این دختر را بی امام گذاشته و راه تاشکند را پیش گرفت. بعداز یکی دو ماه خبر شدیم که این دختر بیچاره در خانه مشترک خودشان (که به همراه 3 دختر مجرد دیگر باهم در آنجا زندگی میکردند) "عروسی" راه انداخته است. در پرس و جوی بیشتر معلوم شده که این "عروسی" در غیاب "عروس" انجام می‌شود. "عروس" کسی بجز آن زن پا به سال نبود که گویا در تاشکند با مرد پابسالی ازدواج کرده بود. ماجرا کمی کمدی بود اما همانموقع هم جنبه تراژیك ماجرا مورد توجه ما بود. دخترك بیچاره چنان در نقش "خدمات دهنده" به آن خانم پا به سال ذوب شده بود که هنوز هم نمی‌خواست آزادی خود از قیود وابستگی نابرابر خودش به وی را قبول کند.

پاراگرافِ فوق یک ردیف از داعیه‌های "نوشته‌ی سه نفره" است که کم و بیش فضای حاکم بر افکارِ آنها را بازتاب می‌دهد. حقیقت این است که چند دخترِ جوانِ پناهنده در آپارتمانی چند اطاقه، در مجتمعِ مسکونیِ شماره ۵۰ در محلّه‌ای به نامِ "احمدلی" در "باکو"، در نیمه‌ی دوّم سال ۱۳۶۳ زندگی می‌کردند. روزی یکی از آن‌ها، به مناسبتِ عروسیِ خانمی که در حکمِ خواهرِ بزرگ او بود ولی به "تاشکند" منتقل شده بود، جشن کوچکی به اتّفاقِ هم‌خانه‌ای‌هایش در آپارتمانِ خود بر پا می‌کند، آن‌هم در جایی که در اوایلِ سکونتِ پناهندگان در "باکو"، امکانِ چندانی برای فرار از سختی‌های غربت و تنهایی، و فراهم‌کردنِ فضایی شاد، به‌جز به بهانه‌ی همین مناسبت‌ها فراهم نبود.

باید پرسید چرا باید جشن و ابرازِ شادمانیِ این دخترانِ جوان مورد تمسخرقرار گیرد و گناه شمرده شود؟ در نزدِ مخترعانِ "رژیم طالبانی"، چه نوعی از تلقّی نسبت به جنسِ زن غلبه داشت که چنین به تخریب و تحقیر و تخفیفِ آنان کمر بستند. احترام به دوستی، رفاقت و کارِ جمعیِ دیگران، در روانِ آشفته‌ی این"جمعِ مذکّرِ سه نفره‌ی فاقدِ شرم و حیا و اخلاق"، چیزی به‌جز چاپلوسی به مسئولانِ تشکیلات و اسیرشدن در تورِ روابطِ نابرابر و ناسالم و برده‌وار، معنای دیگری نداشت. آن‌ها می‌نویسند: **"دخترِ مجرّدی بود که ... به خانمی با سنّ بالا وصل شده بود"**. خُب، ما در آن‌جا تشکیلاتِ مخفی نداشتیم که کسی را به کسی وصل کنیم. تعدادی عضو و کادرِ پناهنده، به‌طورِ داوطلبانه و بدونِ هیچ فشار و

اجباری، برخی وظایفِ مرتبط با فعّالیت‌های سازمانی را عهده‌دار شدند و در عین حال، آزاد بودند با هر کسی که می‌خواستند واردِ رابطه‌ی دوستی بشوند یا نشوند. نه "مجرّدبودن" و نه "سنّ بالا" هیچ کدام مانعی برای دوستی‌ها و نزدیکی‌ها نبود.

ببینیم این سه "مَرد" در مقابلِ آن دو زن، چه قصدی از آن صحنه‌آرایی در مجرّدبودنِ آن دختر و یا سنّ بالای آن دیگری، در سر داشته و در پیِ انتقال و القاءِ چه تصویری از آن‌ها به مخاطبانِ خود هستند؟ پاسخِ آن را از زبانِ علیرضا اردبیلی می‌شنویم (تأکیدات از من است):

«این خانم مجرد خدمات بی شائبه خود را نثار این رفیق میکرد ... بالاخره زن مزبور این دختر را بی امام گذاشته و راه تاشکند را درپیش گرفت... بعد از یکی دو ماه باخبر شدیم این دختر بیچاره در خانه مشترک شان عروسی راه انداخته است. در پرس و جو معلوم شد که این عروسی بدون و در غیاب عروس انجام می شود. عروس کسی جز آن زن پا به سال نبود که گویا در تاشکند با مرد پا به سالی ازدواج کرده بود ... دخترک بیچاره چنان در نقش خدمات دهنده به آن خانم پا به سال ذوب شده بود که هنوز نمی خواست آزادی خود از قیود وابستگی نابرابر خودش را به وی قبول کند».

آیا از این کنایه‌ها و تهمت‌ها، چیزی به‌جز وجودِ یک رابطه‌ی نا سالم و نابرابر، آن‌هم نه صرفاً تشکیلاتی، بل‌که از نوعِ مناسباتِ **جنسی** بینِ آن دو مستفاد می‌شود؟ به‌راستی چه کسی "طالبانی" است، ما یا این سه تن با چنین افکارِ بیمارگونه و توقّعاتِ ایلی- چوپانی؟ از چه سببی یک دخترِ جوان نباید با یک خانمِ بزرگ‌تر از خود دوستی می‌کرد؟

کارنامه‌ی "زندگی و مبارزات شجاعانه‌ی؟" این سه نفر در اتّحاد شورویِ سابق، پُر از چنین مشغولیاتِ کثیفِ ذهنی و پرونده‌سازی‌های تهوّع‌آور برعلیه دیگران است. تمامیِ داستان‌هایی که در سناریوی جعلیِ وجودِ "رژیمِ طالبانی" در "باکو و تاشکند و کابل" توسّطِ این سه نفر به هم بافته‌شده است، پُر از تابوها و اوهامِ جنسی و جنسیتی و دیگر پیش‌فرض‌های نادرست است. مسایلِ خصوصی واین که در خانه‌ی دخترانِ پناهنده چه می‌گذشت چه ربطی به این سه نفر داشت؟

نه آن بانوی محترم پا به سن بود و نه همسرش، او خود ۳۵ ساله و همسرش۴۰ ساله بود و چنین تفاوت سنی در عرفِ آن دوره کاملا طبیعی و پذیرفتنی بود، کَما این که امروز بعد از گذشتِ۴۰ سال از آن زمان هنوز هم همین‌گونه است. آن‌ها هم حدّاکثر در دوره‌ی میان‌سالیِ خود بودند و نه پا به سنی. در واقع، خودِ این سه نفر بودند که به خاطر سنّ کمِ خود، دیگرانی مثل آن بانوی محترم را سال‌مند تصوّر می‌کردند.

آن بانوی صمیمی و شکیبا، که این سه نفر با تحقیر از او به عنوان "آن زن که آن دختر بیچاره را بی امام گذاشت و راهِ تاشکند در پیش گرفت" یاد کرده‌اند، از زندانیانِ سیاسیِ قبل از انقلاب و از خوش‌نام‌ترین کادرهای بخشِ زنانِ سازمان در ایران بود که در پیِ خطرِ دستگیری به شوروی پناه آورده بود و مقصدِ تعیین‌شده‌ی نهایی‌اش هم از قبل "تاشکند" تعیین شده بود و نه "باکو". شغلِ وی دبیریِ دبیرستان در تهران بود و شخصی با تجربه در رفتار با دیگران و برقراریِ روابطِ صمیمانه با آن‌ها بود.

دانسته‌ها و اطّلاعاتِ این سه نفر در موردِ افراد و مسایلی که موردِ بغض و کینِ آن‌ها قرار گرفته‌اند، هیچ ریشه‌ای در واقعیاتِ آن دوره ندارد.

یک انسانِ منصف با روانِ سالم، به دور از خیالبافی‌های ذهنی به داوری در موردِ مناسباتِ دیگران با یکدیگر می‌نشیند. این سه تن نوشته‌اند که: «با پُرس و جوی بیشتر معلوم شد که این عروسی در غیابِ عروس انجام می‌شود». بدین ترتیب ابتداء به دروغ، نامِ یک جشنِ کوچکِ شادی را "عروسی" می‌گذارند و بعد هم، برگزاری آن را به سُخره گرفته و شخصِ برگزارکننده را تخریب می‌کنند. آیا نمی‌شود به خاطرِ عروسی دوست و آشنا، دور از آن‌ها هم جشن و شادی بر پا کرد؟ جالب است بدانیم، که در نزدِ این سه نفر، ورود به حریمِ خصوصیِ دیگران و پُرس و جوی مسایل خصوصیِ آنان که به هیچ یک از آن‌ها هم ربطی نداشت، موجّه و درست است ولی احرازِ هویتِ افرادِ مهاجری در "باکو" که خود را به دروغ عضوِ سازمان معرّفی می‌کردند، جاسوسی است!؟

۲- لیستِ دیگری از گناهان و جرایمِ سازمان فداییان (اکثریت)

1. جواز ورود به شوروي بعنوان پناهنده سياسي
2. حكم ديپورت از شوروي به ايران (در آن سالها "ايران" بودن مقصد اين ديپورتها معلوم نبود و ما گمانهاى وحشتناكتري از سرنوشت ديپورت شدگان داشتيم و تصور عمومي همان سيبري معروف بود)
3. صدور حكم مرگ و زندگي از طريق سپردن افراد به مقامات امنيتي بعنوان "مشكوك" و "عنصر ضد شوروي" يا برعكس نجات افرادي كه براثر نوعي بى احتياطى گرفتار پنجه مقامات امنيتي و قانوني مي‌شدند.
4. امتياز نقل و انتقال افراد بين جمهوريها و شهرهاي شوروي و افغانستان
5. دادن معرفي نامه براي ورود بدون كنكور به دانشگاهها و حتي مراكز كارآموزي
6. دادن خبر از قبل به كساني كه قصد خروج به شوروي را داشتند، براي همراه بردن پول و اشياي قيمتي از ايران. اين خبر ميتوانست به معني يك زندگي مرفه در همه سالهاي اقامت در شوروي باشد.
7. نقل و انتقال نامه هاي شخصي به ايران و برعكس
8. ارسال افراد دست چين شده براي گذرانيدن دوره هاى تعليمات ايدئولوژى از قبيل مدرسه حزبي در مسكو: "پارت اشكولا"
9. دست چين كردن افراد از داخل براي انتقال آنها به شوروي
10. نقل و انتقال پول و كالاهاي زندگي لوكس ساخت كشورهاي غربي براي استفاده شخصي از اروپا به شوروي.

11.دادن اجازه و تأمین مالی سفر خارج به کشورهاي اروپايي شرقي و اروپاي غربي تحت عنوان مأموریتهاي حزبي و سازماني
12.معرفي افراد براي شركت در برنامه هاي آموزشي از قبيل كلاس زبان و ترجمه
13.استفاده از امتيازات متعددي كه در جامعه شوروی براي استفاده اليت رهبری حزب و دولت در نظر گرفته شده بود از قبيل فروشگاههای "كميته مركزي"، مدارس نمونه و مراكز تفريحي. (اين امكانات بندرت در اختيار خود رهبري اكثريت و حزب توده قرارميگرفت و به ميزاني نبود كه در سيستم "تطميع و تنبيه" مورد استفاده قرار گيرد.
14.اعمال نفوذ از طريق وساطت براي يافتن شغلهاي بهتر يا معالجه طبي در بيمارستانها و كلينيكهاي "خواص" كه تعداد و تنوع آنها زياد بود.

دو مورد زیر مربوط به فعالیتهاي حزبي است:

15.ارسال افراد براي انجام مأموريتهاي تشكيلاتي به داخل كشور
16.انتخاب افراد براي نشستهاي تشكيلاتي مهم از قبيل شركت در پلنوم اكثريت در تاشكند در سال 1365

از این سلسله تمایزات، در وهله اول، برای پناهندگان سیاسی چپ موضوع این نوشته از انحصاری بودن امکان پذیرفته شدن بعنوان پناهنده سیاسی با تأیید یکی از دو جریان (توده و اکثریت) شروع می‌شد و بعد مواردی چون امکان ورود بدون کنکور به دانشگاه حتی نشستن در سالهای دوم به بالای دانشگاهها را شامل می‌شد. اینگونه پذیرش (مثل سهمیه خانواه شهدا در ایران) بر مبنای توصیه ویژه کمیته مرکزی حزب کمونیست جمهوری مورد اقامت و از کانال رهبری حزب توده و اکثریت در اختیار "خودی"های این دو سازمان قرار می‌گرفت. گرفتن پول مفتی بعنوان "کادر حزبی"، اعزام به مسکو برای گذرانیدن دوره حزبی در "مدرسه حزبی"، علاوه بر اینکه نوعی مسافرت و گذرانیدن ایام خوش بود، در عین حال، آغاز راه صعود در سلسله تمایزات بحساب می‌آمد، رسیدن سریع و خارج از نوبت به تلفن، مسکن و اتومبیل شخصی، امکان خرید از فروشگاههای مخصوص، امکان استراحت مجانی در نقاط بسیار زیبای شوروی و بسیاری امتیازات دیگر که میتوانستند تا اجاره و هزینه سفرهای خارجی را نیز شامل شود. بعلت کوتاهی اقامت ما در شوروی، تنها تعداد اندکی توانستند، آنهم تنها مسیر کوتاهی از پله کان ترقی در نظام امتیازاتی جامعه شوروی را طی کنند.

پذیرش این پناهندگان –برخلاف رویه کشورهای غربی-، منوط به تأیید یکی از دو سازمان کمونیستی طرفدار شوروی و عبور از هفتخوان کنترل امنیتی و ایدئولوژیك بود و بسیاری بخاطر همین پروسه دشوار در صورت خوش شانسی از همان راهی که وارد شوروی شده بودند به ایران برگردانیده شدند.

این قوم میهمان در قبله آمال خود، قبل از ورود به شوروی، عمری از آمادگی نظری و تربیت روحی در وفاداری به کشور شوراها را در پشت سر داشتند و هر چند از همان اولین تماس با کشور شوروی، سوآلات مهمی در ذهن همه این افراد شروع به رشد می‌کرد، اما حداقل تا دوران گارباچوفی و باز شدن فضای جامعه شوروی، تردیدهای جدی در باورهای قدیمی آنان ظهور نکرد.

فاصله دوران استقرار ارگانهای تشکیلاتی سازمانهای اکثریت و حزب توده، تا قطعی شدن گشایش در فضای سیاسی جامعه شوروی، تا جایی که به باکو مربوط می‌شود، زمانی است حدود یکسال و نیم، از اوخر زمستان 1984 تا اواخر تابستان 1985. دستگاه تشکیلاتی اکثریت در ابتدای این دوران در سناتوریوم راگولیا مستقر شد و در انتهای این مدت، دیگر اثر زیادی از حکومت کنترل و وحشت اکثریت در میان نبود. میخائیل گورباچوف در مارس 1985 سر کار آمده بود اما تا

الف- این که دولتِ شوروی فقط امکاناتِ پناهندگی را در اختیار سازمان فداییان (اکثریت) و حزب توده ایران قرار می‌داد خلافِ حقیقت است. در همان سَنَدی که علیرضا اردبیلی از "شیوا فرهمند راد [۵] در اثباتِ ادّعاهای پوچِ خود و آن‌هم با ظاهری تحریف‌شده که مواردِ نامربوط با همدیگر را عامدانه به قصدِ فریبِ خواننده به یکدیگر وصل کرده، صحبت از وابستگانِ سازمان‌های مترقّیِ دیگری که در خطر بوده، نیز به میان آمده است که متنِ کوتاه‌شده آن چنین است:

«نیروهای مرزبانی و ک. گ. ب. ... اعضای حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) و سایرِ نیروهای مترقی ایران را که از مرز به ا. ج. ش. س وارد می‌شوند، پس از تدابیرِ لازمِ امنیتی برای جا به جایی در اختیارِ کمیته مرکزی احزاب کمونیست ارمنستان، آذربایجان و ترکمنستان قرار دهند» (سَنَدِ شماره‌ی پ ۴۳-۱۱۰، مورخ ۲۷ خرداد ۱۳۶۲).

ب- معلوم نیست که خودِ این سه نفر چه‌گونه از استراحت‌گاهی در "زاگولبا" سر در آورده بودند. در همان سَنَدِ فوق، به مسئولانِ محلّی و مرزبانی اطّلاع داده شده است که بسیاری از پناه‌جویان، نه به خاطرِ نجاتِ جانِشان؛ بل‌که صرفاً به خاطرِ خروج از کشور و زندگیِ بهتر به شوروی پناهنده می‌شوند. این چند نفر هم در واقع، مثلِ آن‌ها، برای زندگیِ بهتر به شوروی رفته بودند. آن‌ها در جایی در نوشته‌ی خود مدّعی شده‌اند، که برای رفتن به غرب به شوروی رفتند، که صد البتّه دروغ گفته‌اند. آن‌ها نیز مثلِ خیلی‌های دیگر، بعدها، که محدودیت‌ها در شوروی برداشته شدند، با کم‌ترین دردِ سَر و هزینه راهیِ اروپا شدند، مضافاً، آن‌ها هم، مثلِ بسیاری دیگر، بدونِ این که سازمان اکثریت برای شناسایی و تأییدِ آن‌ها موردِ مراجعه‌ی مقاماتِ ذیربطِ اتّحاد شوروی قرار گرفته باشد، توسّطِ خودِ مسئولانِ امورِ پناهندگیِ شوروی و ... به عنوان پناهنده پذیرفته شده بودند. طبقِ سَنَدی از شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی، از سال ۱۳۶۲ تا ۸ سال بعد از آن، در حدودِ ۹۰۰ نفر از وابستگانِ سازمانِ فداییان اکثریت و یا حزب توده و بقیه به شوروی پناه برده بودند. با قطعیت می‌توان گفت که بیش از دو سوّمِ این افراد با تصمیمِ خودِ مقاماتِ پناهندگی و بدونِ مراجعه به سازمان فداییان اکثریت و یا حزب توده ایران، پذیرفته شدند، بدون این که مسئولانِ آن سازمان هیچ دخالتی در پذیرش یا ردّ کسانی که وابستگیِ خود به سازمان را در بازجوییِ خود به مأمورانِ شوروی گفته بودند، داشته باشند تا بتوان ادّعا کرد که مرگ و زندگیِ آن‌ها در دستِ رهبریِ فداییان و حزب توده بوده است. ما همه می‌دانیم که تعدادی از اعضای "گروهِ ۱۶ آذر" و هواداران "مجاهدین خلق" و "راه کارگر" نیز در میانِ پناهجویان وجود داشتند.

ادّعای این که دولتِ شوروی، ردّ یا پذیرشِ پناهندگانِ مرتبط با سازمان و کنترل و فیلترِ آن‌ها را در اختیارِ سازمان اکثریت گذاشته بود حقیقت نداشت. در هیچ کشوری، خصوصاً در جامعه بسته‌ای چون اتّحاد شوروی، سابقه نداشته است که اختیارِ تصمیم‌گیری و یا کنترلِ ورودِ پناهندگان در مرزهای آن، به رهبریِ سازمان‌های سیاسی، که خود مهاجر و پناهنده بوده‌اند، سپرده شده باشد. به همین ترتیب

---

[۵] - Microsoft Word - Asnade Shoravi_Iran1.doc (ownit.nu)

نیز، هیچ‌جایی هم دیده نشده که یک دولتِ مستقر و مقتدر، این سازمان‌های پناهنده را، صرفاً به این دلیل که جزوِ حامیان و متّحدینِ آن‌ها بوده‌اند، نه‌تنها از شمولِ قوانین و مقرراتِ کنترل و نظارتِ امنیتیِ خود معاف کند، بل‌که مسئولیتِ کشفِ عواملِ نفوذیِ دشمنانِ کشورِ خود را نیز به آن‌ها بسپارد. این آن اتّهامی است که آقای علیرضا اردبیلی به سازمان فداییان (اکثریت) در آن دوره نسبت می‌دهد. این که مقاماتِ شعبه‌ی بین‌الملل حزب کمونیست شوروی از ارگان‌های محلّیِ دولتی بخواهند بعد از مطّلع‌ساختنِ رهبریِ سازمان اکثریت از هویتِ پناهندگانِ جدید و بعد از اطمینان از وابستگی یا عدم وابستگیِ آن‌ها به سازمان اکثریت، در مورد سرنوشت آن‌ها تصمیم بگیرند، به معنیِ تفویضِ اختیاراتِ ارگان‌های محلّی به سازمان اکثرت نبود. حتّی **همین** دستور هم به درستی اجراء نشد. من در موردِ بازگرداندنِ تعدادی از کادرهای تحتِ خطرِ سازمان اکثریت توسّطِ ماموران اتّحاد شوروی به ایران، علی‌رغمِ درخواستِ رسمی و مکتوبِ رهبریِ سازمان برای پذیرش پناهندگیِ آن‌ها، قبلاً در این نوشته توضیحاتِ لازم را داده‌ام.

پ- ورودِ اعضای سازمان به دانشگاه‌ها به ترتیبی که این سه تن گفته‌اند خلافِ واقع است. تشکیلاتِ سازمان در "باکو" اصولاً نمی‌توانست در دو سالِ اوّلِ استقرارِ خود هیچ سهمیه‌ای در "باکو" داشته باشد، بنابراین هیچ سهمیه‌ی دانشجویی در این دو سال در اختیارِ آن "رژیم طالبانیِ" ساخته‌ی خیالاتِ این سه نفر نبود تا آن‌ها را بینِ "عدّه‌ی خاصی" حاتَم‌بخشی کند. این دوره، دوره‌ی اسکان پناهندگان در "باکو" بود. من تا اواخرِ سال ۱۳۶۳ مسئولِ تشکیلات "باکو" بودم و هیچ‌گونه سهمیه‌ای در این دوره وجودِ خارجی نداشت. بعداً هم، که به اعترافِ خودِ این سه نفر، با آمدنِ "گارباچف" در مارس ۱۹۸۵ که حدوداً حوالیِ شروعِ سال ۱۳۶۴ است، "رژیمِ طالبانیِ" ما از هم پاشید، پس دیگر چه سخنی از توزیعِ نابه‌جای این سهمیه‌ها است؟ دادنِ معرّفی‌نامه برای ورودِ بدونِ امتحانِ کنکور به دانشگاه‌ها و حتّی مراکزِ کارآموزی، کمکی برای همه‌ی پناهندگان بود. امّا، کسی صرفاً با معرّفی‌نامه نمی‌توانست واردِ دانشگاه شود. از زمانی هم که سهمیه‌ای در اختیارِ سازمان اکثریت برای اعزامِ افرادی به دانشگاه قرار گرفت، متقاضی باید حدّاقلِ شرایطِ ورود به دانشگاه را، از قبیلِ مدرکِ دیپلم، دارا می‌بود و قبول‌شدن در امتحانِ زبان روسی در رشته‌ی زبان و ادبیاتِ روسی و بعضی رشته‌های دیگر نیز الزامی بود. تعدادِ این سهمیه‌ها هم محدود بود. در "تاشکند"، برخی از کسانی که از چنین سهمیه‌ای استفاده کردند، خود در ایران، یا مدرکِ لیسانس گرفته بودند و یا دانشجو بودند. ورود به دانشگاه برای پناهندگان هم منحصر به سهمیه‌ی ذکر شده نبود. در خارج از کانالِ سهمیه، هر کسی که مدرکِ دیپلم داشت و یا اگر دانشجو بود و می‌خواست واردِ دانشگاه شود، باید ابتداء در امتحانِ کتبیِ زبانِ روسی شرکت می‌کرد و به شرطِ قبولی در آن، تقاضای وی موردِ رسیدگی قرار می‌گرفت، و اگر فقط دارای مدرکِ دیپلم بود، در سالِ اوّل و اگر قبلاً در ایران دانشجو بود، مطابقِ آن، با وی رفتار می‌شد. چند نفر از کسانی که در نوشته‌ی این "سه نفر" تحتِ عنوانِ "اوباش و گاردهای محافظِ رفیق حسن"، بارها موردِ اهانت‌های

رذیلانه قرار گرفته‌اند، بدونِ استفاده از هیچ سهمیه‌ای از همین طریق وارد دانشگاه شدند و البتّه آن‌ها تنها نمونه نبودند.

معلوم نیست کسانی که به استفاده از سهمیه‌ی دانشگاهی معترض بودند، چرا خودشان همان آپارتمان‌هایی را که به آن‌ها داده شد و یک شهروندِ عادیِ اتّحاد شوروی باید بیش از ۱۰ سال در انتظارِ داشتنِ آن‌ها می‌ماند، پس نداده و آن‌ها را بدونِ هیچ مکثی پذیرفتند؟ این سه نفر فقط در صورتی می‌توانند معترضِ استفاده‌ی دیگران از چنین سهمیه‌هایی در آن زمان باشند که خود از پذیرفتنِ سرپناهِ خود بدونِ نوبت خودداری کرده و در خیابان و بیابان زندگی می‌کردند. اگر اعتراضِ موجّهی در این زمینه‌ها مطرح بود، به گرفتنِ چند سهمیه از سوی سازمان اکثریت برای اعزامِ تعدادی از اعضای خود به دانشگاه مربوط نبود، بل‌که به نحوه‌ی توزیعِ سهمیه‌ها در بین افرادِ واجدِ شرایط مربوط می‌شد. کسانی در آن زمان بودند که نحوه‌ی توزیعِ این سهمیه‌ها توسّطِ کمیته‌های شهرهای "باکو" و "تاشکند" را متأثّر از جناح‌بندی‌های سیاسی تعبیر می‌کردند.

ت- رسیدنِ سریع به مسکن، تلفن و اتومبیلِ شخصی، و امکانِ خرید از فروشگاه‌های مخصوص برای اعضای سازمان فداییان (اکثریت) نیز خلاف واقع است. در زمانِ اقامتِ سازمان اکثریت در اتّحاد شوروی تنها کسی که صاحبِ ماشین از کانالِ سازمان شد، یکی از اعضای رهبری بود که یک پایش در حمله‌ی نارنجکیِ اوباشِ حزب‌الله به متینگِ سازمان فداییان در میدان آزادی در تهران در روز کارگر، قطع شده بود و برای تسهیل و کمک به رفت و آمدِ خود نیازِ مُبرَم به وسیله‌ی نقلیه داشت. ماشینِ دیگری که گویا قرار بود در اختیار دفترِ سازمان اکثریت و یا دبیر اوّلِ آن قرار گیرد، بنا به دلایلی، منتفی گردید. اگر چیزی حقیقت داشته باشد، چند سهمیه برای بیمارستان و برای تعطیلاتِ چند روزه در استراحت‌گاه‌های مشابهِ "زاگولبا" بود که قبلاً بیش از حدّاقل صد نفر از اعضاء و هوادارانِ سازمان اکثریت و یا افردی مثلِ این سه نفر، بیش از ۶ ماه از مزایای عالیِ و ممتاز آن برخوردار شده بودند، در حالی که اعضای کمیته مرکزی و هیئت سیاسی و کادرهای سازمان از چنین امکاناتی برای چنین مدّت طولانی به دور بودند. سهمیه‌ی بسیار محدودِ بیمارستان هم فقط برای چند مورد، آن‌هم نه برای خودِ اعضای رهبری بل‌که برای اعضای دیگر مورد استفاده قرار گرفته بود. من خود به خاطرِ مسمومیتِ غذاییِ شدید، یک هفته در بیمارستانی معمولی در یک اتاق ده نفره، بایک توالت برای بیش از ۵۰ نفر بیمارِ مسموم، که اغلب نیز دچار اسهال و استفراغ بودند، بستری بودم، که در آن، ودکا به عنوان کادو برای بعضی بیماران توسّطِ بستگان‌شان به راحتی قاچاق و آشکارا در همان اتاق دست به دست می‌شد و در باغِ محوّطه‌ی بیرونی‌اش بیمارانِ جوان با کشیدنِ حشیش در زیرِ درختان، خود را مشغول می‌کردند و وقت می‌گذراندند، و یا بیمارانِ مستأصل، برای تسهیلِ ترخیصِ خود، کادو و پولی به پرستاران می‌دادند تا شاید از آن شرایطِ به شدّت غیرِ بهداشتی سریع‌تر رها شوند.

اِعمالِ نفوذِ مسئولانِ سازمان اکثریت از طریقِ وساطت برای یافتنِ شغل‌های بهتر برای اعضای آن، نیز سخنی بی‌پایه است. ممکن است چنین اقداماتی به صورتِ فردی شاملِ حالِ کسانی شده باشد که یا با

افرادی در محیطِ زندگی و کار آشنا می‌شدند و از طریق دوستی و یا دادنِ کمی رشوه به آن‌ها -مثلاً بلیطِ هواپیما برای مسافرت می‌خریدند- در کارخانه‌ها از همین طرق به کارِ بهتری برگمارده می‌شدند، و یا آن‌گونه که در چند موردِ امنیتی در "باکو" و "تاشکند" و "چهارجو"، از سوی مسئولانِ تشکیلات این سه شهر به شعبه‌ی تشکیلات در "تاشکند" گزارش شده و مورد رسیدگی قرار گرفته بودند، که هیچ ربطی هم به سازمان نداشتند.

ث- این سه تن می‌نویسند که تا رویِ کارآمدنِ "گارباچف" هیچ تردیدی در ذهنِ مسئولانِ اکثریت در موردِ غلط بودنِ راهِ طِی‌شده بروز نکرد. حقیقت بر عکسِ چنین سخنی است. بعد از مدّتِ کوتاهی از ورودِ مسئولان سازمان به اتّحاد شوروی، از اوایل سال۱۳۶۲ بحث‌های حادّی در موردِ خطّ مشیِ سیاسیِ سازمان شروع شده و در ادامه به مسایل ایدئولوژیک و نظری گسترش یافت که انعکاس آن را در اسنادِ به‌جامانده از آن دوران در سایتِ "آرشیوِ اسنادِ چپ"، "اسنادِ بررسیِ ضرباتِ سازمان"، "سیرِ گفتمانیِ ما" از "بهزاد کریمی" و جلدِ دوّمِ کتابِ "بر بال‌های آرزو" از "نقی حمیدیان" و اسنادِ پلنوم‌های سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۵می‌توان مشاهده کرد، چنین مباحثی قبل از رویِ کار آمدنِ "گارباچف"، در سازمان اکثریت مطرح شده بود. باید گفت در طرحِ این ایراد فقط کسی می‌تواند محق باشد که خود قبل از دیگران چنین کرده باشد. علیرضا اردبیلی خود نه‌تنها چنین نبود بل‌که حتّی بعد از رویِ کار آمدنِ "گارباچف" هم هیچ گرایش و تمایلی از وی و دو یارِ غارش نسبت به مسایلِ مرتبط با گلاسنوست و سیاست‌های گارباچفی دیده نشد. این سه نفر نه موردِ توجّهِ کسی بودند و نه اهلِ نظر و گفتگو با بیرون از جمع خود. آن‌ها منشاء و مبتکر هیچ اقدامِ خیر و مثبتی که در جمعِ پیرامونِ خود تاثیری بگذارد نبودند. اگر اثری از آن‌ها دیده می‌شد اغلب در زدنِ زاغِ دیگران، در خبرچینی‌ها و شایعه‌پردازی‌های دروغین و بغض و حسادتِ شدید نسبت به دیگران بود، که ما تاکنون نمونه‌های متعدّدی از آن‌ها را در پاسخ‌های خود به روایاتِ جعلیِ آن‌ها، توضیح داده‌ایم. آقای علیرضا اردبیلی در سال ۱۹۸۷ تازه بعد از "تشریف فرمایی" به "سوئد"، با اصرار، درخواستِ عضویت در سازمان فداییان (اکثریت) را داشت که پذیرفته نشد. سپس به هر دَری زد تا به "راه کارگر " بپیوندد که آن سازمان هم وی را نپذیرفت. کسی که به غلط بودن ایدئولوژی یک سازمان رسیده باشد چرا باید بخواهد بعد از رفتن به سوئد، ابتدا به آن سازمان و بعداً هم به "راه کارگر"، که معتقد به انحراف حزب کمونیست شوروی از مسیر دیکتاتوری طبقه کارگر بوده و بر احیاءِ آن نظر داشت، بپیوندد؟ این قمپوز درکردن‌ها، فقط به دردِ خام‌کردن کسانی می‌خورَد، که در محافلِ چند نفره، با انواعِ تابلوهای اَلوان، مشغولِ هیاهو و بازار گرمی برای هیچ‌اند.

۳- جعلیات دیگر:

31

مورد قابل ذکر دیگر مربوط به یك میهمانی است که رفیق شماره یك یعنی "حسن" بعداز تناول شام در یک میهمانی در خانه یکی از ساکنین زاگولبا با توجه به نبود امکان خرید مواد غذایی در آنجا، از صاحبخانه در مورد اینکه چگونه مواد اولیه لازم برای تهیه شام را فراهم کرده است، پرس و جو می‌کند. (شاعر شاید برای همین آدم خام دعوت کننده از رفیق مزبور است که فرموده: باده با محتسب شهر ننوشی حافظ/ که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد!)

مورد دیگر از کنترل زندگی اسیران مربوط به تحقیقات در مورد علت انتقال تخت خواب خانم یکی از خانواده‌ها از اطاق خواب مشترك با همسرش به اطاق نشیمن و از جمله پرس و جو از دو کودك سه چهار ساله این خانواده بود تا معلوم کنند که روابط این زوج در چه حال و روزی است!

مورد دیگری مربوط به ازدواج یکی اسیران بنام "م" با یك دختر آذربایجانی بود. در اینمورد هم رفیق قدیر و هم رفیق اصغر نهایت مداخله در این خصوصی‌ترین مسئله زندگی هر فرد را انجام دادند. وقتی که "م" تمکین نکرد، برخورد تشکیلات با وی چون یك خائن بود. رفقا برای تنبیه "م" بخاطر تمرد از دستور تشکیلاتی در یك امر کاملا خصوصی، بعنوان بخشی از عملیات ایذائی، ماجرا را به بدترین وجهی علنی کردند و عملا در عروسی "م" از میان

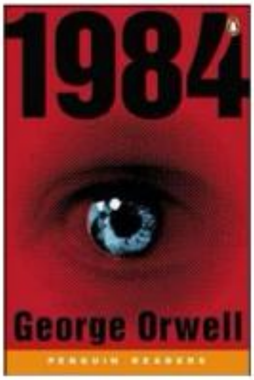

دهها دوست و صدها آشنای وی، تنها دو نفر از جان گذشته که پیه همه عواقب ماجرا را به تن خودشان مالیده بودند، شرکت کردند. تصور منظره حاکم و احساس عروس و داماد، از برگزاری جشن عروسی خود در مهاجرت که از میان صدها مهاجر هم سرنوشت مقیم شهر و دهها دوست و آشنای نزدیك بجز دونفر از جان گذشته، کسی در مراسم شرکت نکرده بود، برای هر کسی از ماجرا خبردار شد، دردناك بود.

مورد دیگر مربوط به یکی از جلسات سخنرانی و سوآل و جواب انجام شده در باکو است. در این سخنرانی، یکی از ساکنین کولونی اکثریت در باکو بنام "سعید. ع." از سخنران که از رهبری سازمان از تاشکند ("المپ*ا") به باکو آمده بود، سوال مهمی می‌کند: چرا سازمان اکثریت با صراحت به آنچه که مرتکب آن شده است یعنی حمایت از رژیم جمهورای اسلامی ایران، اعتراف نمی‌کند؟

بلافاصله بعداز شروع آنتراکت وی از سوی رفیق اکبر و رفیق حسن محاصره می‌شود. ایندو به صراحت می‌گویند که وی حق طرح چنین سوآلاتی را ندارد و منبعد او باید سوآلات خود را ابتدا با این دو رفیق شماره‌دار مطرح کند و تنها بعداز تأیید سوآل مورد نظر از سوی آن دو، آنرا در حضور جماعت از رفیق سخنران عضو رهبری اکثریت بپرسد. واقعا که اینکارها میتواند حسادت شغلی "پلیس اندیشه" جورج اورول را موجب شود. وقتی در تابستان و پاییز 1984 اسیران به محلهای کار اعزام شدند، برای هر کارخانه‌ای یك نفر مسئول برای کنترل اسیران تعیین شده بود. از آنجایی که این مأموران مثل همه رفقا زبان روسی یاد نگرفته بودند، در جاهایی که مکالمه به روسی لازم می‌شد و یکی از اسیران اینکار را انجام می‌دادند، وضعیت مضحکی پیش می‌آمد. اسیر روسی دان حق نداشت که خودش جواب سوالهای ساده طرف صحبت خودش را بدهد، حتی اگر این سوآل مربوط به حال خودش بود! این مأموران طلب می‌کردند که حتی اگر کسی سن نام آن اسیر روسی‌دان را پرسید، اول سوآل را برای رفیق مسئول (منتصب از سوی سازمان اکثریت در آن کارخانه) ترجمه کند تا بعد جواب مسئول و مأمور را ترجمه کند. یعنی ترجمه بلی اما جواب مستقلانه نه! البته در عمل چنین کنترلهایی یکی دو روز بیشتر ممکن نبود.

الف- در استراحت‌گاهِ "زاگولبا" همه شامِ خود را در رستوران عمومی می‌خوردند و میهمانی برای نهار و شام در منزلِ ساکنان معنایی نداشت. تازه گیرم که "رفیق حسن" در مورد این مهمانیِ مجعول هم، پُرس و جو و کنجکاوی کرده باشد که مثلاً گوشت‌اش از کجا تهیه شده بود؟ خب، در محلّی که مغازه‌ی قصّابی و گوشت‌فروشی موجود نبود، چرا باید این پرسش با کنایه و تمسخر رو به رو شود؟

ب- کنترلِ زندگیِ پناهنده توسّطِ مسئولانِ سازمان اکثریت بی‌اساس است، و این که کسانی از این مسئولان از بچّه‌ی چندساله در مورد این که زن و شوهر با هم می‌خوابند یا جدا از هم می‌خوابند ...، فقط می‌تواند از ذهنِ کثیف این جماعتِ مریض تراوش کند. تجاوز به حریمِ خصوصیِ یک خانواده در استراحت‌گاه "زاگولبا" کِذبِ مطلق است. در هیچ زمانی که ما در آن مکان حضور داشتیم، چنین اقداماتِ غیر اخلاقی به‌هیچ وجه از سوی مسئولان و یا به خواستِ آن‌ها به وقوع نپیوست. داستانِ قدغن‌بودنِ ازدواجِ اعضای سازمان با افرادِ بومی نیز از همین دست است، و این که دو نفر از این سه بزدلی که اکنون خود را "از جان‌گذشته" معرّفی کرده‌اند، "دستور" را نادیده گرفته و در عروسیِ موردِ نظر حضور یافتند، مزخرفی بیش نیست.

پ- در موضوعِ سخنرانیِ مسئولی به نام "رفیق م" که از "تاشکند" آمده بود.

برای رعایتِ نظم و صرفه‌جویی، روالِ کار در اغلبِ سخنرانی‌های آن دوره چنین بود که هر کس سؤالی از سخنران داشت، کتباً می‌نوشت، و در آخر، همه‌ی سؤالات از ریز تا درشت بدونِ اسثناء خوانده می‌شد، و بسته به اهمیتِ موضوعات، به ترتیب و در حدّ فرصتِ ممکن، پاسخ داده می‌شد. حال اگر کسی سؤالی خارج از این روال می‌کرد، روشن است که خلافِ قاعده رفتار نموده و باید به او تذکر داده می‌شد. همین روال در همین کشورهای غربی در بسیاری از کنفرانس‌ها و سمینارها هم به کار می‌رود. امّا، این سخن هم دروغ است که کسی به اسم "س.ع." (یکی از این سه نفر که نام‌اش "سعید عزیری" است)، سؤال کرده که چرا سازمان صریحاً به حمایتِ خود از جمهوری اسلامی اعتراف نمی‌کند؟ خُب، چه لزومی به اعتراف بود؟ این که سازمان بیاید و قبول کند که از جمهوری اسلامی حمایت کرده است که نیاز به اعتراف نداشت. مگر خودِ ایشان که مدّعیِ هواداری از سازمان بوده و قاعدتاً اگر به راستی هوادارِ سازمان بود، بایستی از موضع و خطّ مشیِ سازمان مطّلع می‌بود، چرا باید انتظارِ اعترافِ سازمان را به حمایت آن از جمهوری اسلامی می‌داشت؟

اگر منظورِ حضرات، اعتراف به خطابودن "آن حمایت" باشد، باید گفت که ایشان -دستِ‌کم در آن دوران- سرِشان گرمِ بازی‌های کودکانه‌ی خودشان بود و مطلقاً نشانه‌ای از علاقه به سیاست و اعتراض به آن خطّ مشی در میان آن‌ها نبود. این ادّعای خلافی است که "گویا" کسانی "سعید عزیزی" را به خاطرِ طرحِ این سؤال ملامت کرده‌اند. صدها عضو و کادرِ سازمان و از جمله "سیروس مددی" و "ماشاءالله سلیمیِ" موردِ تکفیرِ این "سه پهلوان" قبل از مهاجرت از ایران، بر خطابودن آنِ خطّ مشی نظر داشتند. حمایت از جمهوری اسلامی از یک‌سو، و انتقاد از سوی دیگر، برای مدّت دو سال، خطّ مشیِ رسمیِ سازمان فداییان (اکثریت) بود و بارها آن را در اسناد و اعلامیه‌های خود بی‌پرده و آشکارا اعلام کرده بود، چیزی که عیان بود دیگر چه حاجت به بیان داشت؟ در آن دوره، بحث‌هایی که در رهبریِ سازمان شروع شده بود، در جهتِ بازبینی و نقدِ بنیان‌های نظریِ خطّ مشیِ سازمان، یعنی "اتّحاد و انتقاد " و راهِ رشدِ غیرسرمایه‌داری بود و نه این که سازمان بیاید و اعتراف کند که از جمهوری اسلامی حمایت کرده است.

ت- موضوعِ گذاشتنِ یک مترجم برای "اسیران" در محلّ کار: این‌هم یکی از خلاف‌گویی‌های این سه نفر است. هر گروهی که به سرِ کار می‌رفت، به درخواستِ بخشِ مربوطه در خودِ کارخانه، یک نفر مسئول از خودِ گروه را تعیین می‌کردند که رابطه‌ی آن گروه با مدیرِ بخش باشد، بر عکسِ سخنِ این سه نفر، نیازی هم به دانستنِ زبان روسی نبود، چون کسی هنوز به زبان روسی تسلّطِ لازم را نداشت. در اغلبِ موارد، سرپرست و مدیرِ بخش آذربایجانی بود و معمولاً هم یک نفر آذربایجانیِ پناهنده از ایران در همان "گروهِ کارِ پناهندگان" حضور داشت. گذشته از این، اگر یک نفر آشنا به زبان روسی، نقشِ مترجمی را بر عهده می‌گرفت، اوّلاً که چندان مسلّط به زبان روسی نبود چون کمتر از یک سال قبل از آن به شوروی پناهنده شده بود و در حالِ فرا گرفتنِ آن بود، ثانیاً چرا وی می‌بایست سؤالاتِ مطروحه را برای جمع ترجمه نکرده و خودش رأساً پاسخ می‌داد، او که نماینده‌ی جمع نبود، بل‌که فقط یک مترجم بود. حتّی اگر سؤال راجع به شخصِ خودش می‌بود و کسی از همان "اسیران" چه مسئول و چه غیرِ مسئول، در کنارش می‌بود، چرا نباید برای احترام به حاضرین به آن‌ها می‌گفت چه سؤالی از وی شده است؟ این "سه تن" از شدّتِ فَوَرانِ "نبوغِ" خود، هنوز هم بعد از نزدیک به ۴۰ سال اقامت در "سوئد" نفهمیده‌اند که مترجم فقط باید نظرِ دو طرف را منتقل کند نه این که از جانبِ آن‌ها سخن بگوید.

ث- از جرایمِ دیگرِ رهبریِ سازمان اکثریت، از دیدِ این سه تن، خارج‌کردنِ افرادِ تحتِ پیگردِ خود از ایران به مقصد اتّحاد شوروی است، و گویا قبل از خروج، به آن‌ها پیغام می‌دادند که حتماً با خودشان پول یا اشیاءِ قیمتی به اتّحاد شوروی ببرند. این سه نفرِ به اعترافِ خودشان "هیچ‌کاره و بی‌اطّلاع از همه‌جا" همراهِ موج -و احتمالاً تحویل مشتی داستانِ به مرزبانیِ شوروی و چسباندنِ خود به سازمان- به عنوانِ پناهنده واردِ اتّحاد شوروی شده بودند. سازمان اکثریت در آن دوره، هیچ مسئولیتی را در تشویقِ خروجِ این قبیل افراد از کشور بر عهده نمی‌گرفت و فقط به خروجِ کسانی کمک می‌کرد که خطرِ جدّی جانِ‌شان را تهدید می‌کرد و باید خارج می‌شدند. سازمان به کسی هم سفارش نمی‌کرد با خود پول و اشیاءِ قیمیتی همراه داشته باشد، به طوری که یکی از اعتراضاتِ کادرهای خارج شده، درست بر عکس، این بود که چرا قبلاً به آن‌ها گفته نشد که چنین بکنند تا با دردِ سرهای کمتری در رفعِ مشکلاتِ اوّلیه‌ی زندگیِ خود در "باکو" و "تاشکند" مواجه شوند؟ به ما گفته شده بود که هیچ چیز حتّی پول هم با خودمان نبریم. گذشته از این، مگر چه کسی تعیین کرده بود کسانی که به مهاجرتی با سرنوشتی نامعلوم می‌روند، نباید با خود پول و اقلامِ گران‌بهای شخصی، مثلِ انگشتر و گردبند و ...، ببرند؟ این نوع بهانه‌جویی‌ها و خرده‌گیری‌ها، آن‌هم بعد از ۴۰ سال از آن تاریخ، به خوبی نشان می‌دهد که ما با چه نوع افرادِ پَرتی مواجه هستیم.

ج- این ادّعا که حکم و اختیارِ پذیرش یا "دیپورتِ" پناهنده از شوروی به ایران و یا صدور "حکمِ مرگ و زندگیِ" پناهندگان به عنوان افردِ "مشکوک" و عنصرِ "ضد شوروی" ... در اختیارِ رهبری سازمان بود، همگی جعل است. ما یک سازمانِ پناهنده بودیم و حدّاکثر کاری که رهبران آن برای حفظِ جان افرادِ تحتِ پیگردیِ خود می‌توانستند انجام دهند، درخواست از مقاماتِ شوروی برای پذیرشِ آن‌ها بود.

سند "پ -شماره ۲۹/۱۲۷ (۷/مهر/۲۹-۱۳۶۲-سپتامبر ۱۹۸۳) از شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی می‌گوید:

«در حالِ حاضر، شهروندانِ ایرانی در اغلبِ موارد در جستجوی زندگیِ بهتر، از مرز عبور می‌کنند ... جا دارد که هدفمندانه و با آلک‌کردنِ بیشتر، به فراریان از ایران برخورد شود».

حدودِ سه ماه بعد، در دی‌ماه ۱۳۶۲ (سند پ شماره ۴۱/۱۴۳) شعبه‌ی بین‌الملل طیِ نامه‌ای به مقام‌های محلّی چنین می‌نویسد:

«تداومِ جریانِ پذیرشِ مهاجرانِ ایرانی به شوروی نامطلوب است، هم به دلیلِ عوارضِ احتمالی در زمینه‌ی سیاسی، و هم از این نظر که پذیرش و اسکانِ آنان در بردارنده‌ی مشکلاتِ جدّی است. از این پس فقط به کارکنانِ حزب توده ایران و سازمان فداییان (اکثریت) پناهندگی و درجه‌ی مهاجرِ سیاسی و به اعضای عادّیِ این دو سازمان، تنها اجازه‌ی اقامت در شوروی تعلق گیرد».

باز سه ماه بعد از این دستور، در فروردین ۱۳۶۳(سند شماره پ -۱۰۸-۱۰۴) دستورِ محدودیتِ کاملِ پذیرشِ پناهندگان صادر می‌شود:

«محدودیتِ کامل در پذیرشِ فراریان از ایران به ا. ج. ش. س. اعمال شود. در مواردِ استثنایی می‌توان کارکنانِ کادرِ حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) را پذیرفت. پذیرش یا ردّ آنان تنها می‌تواند با قضاوتِ حزب توده و سازمان صورت گیرد».

ما وقتی در آواخرِ بهمن ۱۳۶۲با اطّلاع و برنامه‌ی قبلیِ مسئولان سازمان، که آن موقع دیگر در "تاشکند" مستقر شده بودند، از مرز گذشتیم، هنوز دستورِ فوق صادر نشده بود. من قبلاً هم توضیح داده‌ام که چنین روالی که افرادِ کادر و تحتِ خطر را بنا به درخواستِ سازمان از مسئولانِ شوروی برای پناهندگی بپذیرند، از سوی خودِ شوروی‌ها زیرِ پا گذاشته شد، و تعدادِ قابلِ توجّهی از آن‌ها را به ایران برگرداندند، که بعضی نیز دستگیر و اعدام شدند (رجوع کنید به نامه اعتراضیِ رهبری سازمان به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در بخش چهارمِ این نوشته). اسنادِ بالا بیانگرِ محدودیتِ روز افزونِ پذیرشِ پناهندگان در شوروی است و رهبریِ سازمان در آن هنگام فقط در چهاچوبِ این محدودیت‌ها می‌توانست عمل کند و جانِ تعدادِ محدودی از اعضای تحتِ پیگردِ خود را از طریقِ پناهندگی به شوروی نجات دهد، و همین‌کار را هم تا آن‌جا که مقدور بود، به انجام رساند. بر عکسِ تصوّر و انتظارِ نا به‌جای این سه نفر و تعدادی دیگر، نه شوروی "خانه‌ی خاله" بود و نه سازمان اکثریتْ صاحبِ آن بود، که بتواند در موردِ کمّ و کِیفِ ورودِ پناهندگان‌اش به آن، هر تصمیمی که خواست بگیرد.

چ- امکانِ نقل و انتقالِ افراد بین جمهوری‌ها و شهرهای شوروی و افغانستان که باید سازمان اکثریت ماه‌ها و گاه تا نزدیکِ یک سال در بعضی موارد، برای آماده‌شدنِ شرایطِ انتقالِ فلان عضوش معطّل می‌شد، چرا باید موردِ اعتراض این سه نفر باشد؟ مگر این نقل و انتقال‌ها جنبه‌ی شخصی داشتند و نفعی شخصی از آن عایدِ مسئولان سازمان می‌شد و یا تبعیضی بر علیهِ دیگری بود؟ جمهوری‌های اتّحاد شوروی در آن زمان همگی دارای محدودیت‌های گسترده در این زمینه برای شهروندانِ همدیگر بودند که فقط جنبه‌ی امنیتی نداشت، بل‌که بیشتر از آن، به مسایلِ معیشتی چون کار و مسکن نیز مربوط

می‌شد. همین محدودیت‌ها به درجه‌ی بیشتری در موردِ پناهنده‌ها، که از حقوقِ کمتری نیز برخوردار بودند، اعمال می‌شد. اتّحاد شوروی از هیچ زیرساختی نیز برای پذیرشِ پناهنده برخوردار نبود و ابعادِ زیرساخت‌هایش در مقایسه با کشورهای غربی قطره‌ای از دریا بود.

ح- در چهارچوبِ فعّالیت‌های سازمانی و حزبی در شرایط آن دوره، هیچ چیزِ غیرِ طبیعی در اعزامِ افراد به مدارسِ حزبی هم وجود نداشت. برای یک حزب یا سازمانِ طرفدار کمونیسم، چرا باید آموزش در مدارسِ حزبی عیب شمرده می‌شد؟ در آن چهار چوبِ فکری، بر حسبِ نیازهای کارِ سازمانی، تعدادی به این دوره‌های آموزشی اعزام می‌شدند و دوره‌ی تحصیلِ‌شان نیز نه به گذراندن ایام به خوشی، بل‌که به آموختنِ هر روزه‌ی آن‌چه که در برنامه‌ی درسی و آموزشی وجود داشت، صرف می‌شد. این که زمان ثابت کرد که آن افکار و ایدئولوژیِ راهنمای سازمان اکثریت و آن مدارسِ حزبی راه به جایی نبردند، هیچ ربطی به ادّعاهای خلافِ واقع در نوشته‌های این سه نفر، که مضمونِ فعّالیتِ یک سازمانِ سیاسی را با کارنامه‌ی افرادی مثلِ خود یکی گرفته‌اند، ندارد. چنین امکاناتی هم نامحدود نبودند و در هر دوره‌ای تعدادِ کمی برای آن‌ها اعزام می‌شدند. عیب و اشکالِ کار در انتخابِ افراد برای اعزام به این دوره‌ها، بر عکسِ سخن این سه نفر، نسبتی با دوری و نزدیکیِ آن‌ها به "اتاقِ رهبران" نداشت، چون بخشی از آن‌ها خود از همان رهبران بودند، تصمیم به اعزامِ آن‌ها در هیئت دبیران و یا هیئت سیاسی به‌طورِ جمعی گرفته می‌شد که اِعمالِ تمایلاتِ شخصی و سلیقه‌های فردی را محدود می‌کرد. ظاهراً در ابتدای کار، مشکلی در انتخابِ چنین افرادی در بین نبود، ولی گسترشِ جناح‌بندی‌های فکری و سیاسی، چنین انتخاب‌هایی را در مراحلِ بعدی تا حدودی تحتِ تاثیر قرار داد، و به نوبه‌ی خود، به اختلافاتِ درونی افزود. با وجود این، از جمله در همین دوره‌ها بود که افکار و ایده‌های انتقادی از دیدگاهِ شوروی‌ها نسبت به سیستمِ حاکم، در سطحِ سازمان نیز انعکاس می‌یافت. این دوره‌ها، تنها دلیلِ ورودِ چنین ایده‌هایی به سازمان نبود، چنان که قبلا هم نوشتم، شروعِ بحث‌های حادّ درونی از همان ابتدای سال ۱۳۶۲به موازاتِ مشاهداتِ زندگیِ روزانه و تجربه‌ی مستقیمِ مواجهه با آن‌ها، سؤالاتی جدّی را در نزدِ بسیاری ایجاد کرد و واکنش‌های مختلفی را موجب شد. در این میان، عدّه‌ای بودند که فکر می‌کردند که مقابله با نارسائی‌های موجود در کشورِ شورویِ سابق، جزوِ وظایفِ سازمان در آن جاست و به برخوردِ محتاطانه‌ی مسئولان در مقابلِ این پدیده‌ها معترض بودند. ولی این سه "قهرمان" جزوِ چنین افرادی در آن زمان نبودند. عجیب است که آن‌ها حتّی معرّفیِ اعضای سازمان به کلاس‌های آموزشیِ غیرِ حزبی و حرفه‌ای و زبان و کلاس‌های ترجمه را نیز سرزنش و تقبیح می‌کنند. ما در آن‌جا نبودیم که قدرت و یا ارزش‌های حاکم را در اتّحاد شوروی به چالش بکشیم، ما اگر نیرو و نفوذِ لازم را برای تأثیر و تغییر داشتیم عرصه‌ی آن، کشورِ خودِ ما، ایران بود و نه شوروی. حتّی کسانی چون "بابک امیر خسروی" از رهبران وقت حزب توده و از منتقدانِ شوروی که در حالِ سازمان‌دادنِ انشعابی در آن زمان بر علیهِ رهبریِ حزب توده بود، به هم‌فکرانِ خود توصیه می‌کرد و پیغام می‌فرستاد که با سیستمِ حاکم در نیفتند.

خ- از دیگر "گناهانِ سازمان" از نظرِ این سه نفر، گرفتنِ اجازه از مقامات و مسئولانِ اتّحاد شوروی برای اعزامِ افرادی از سازمان جهتِ مأموریت‌های حزبی به داخل کشور با استفاده از مرزِ شوروی بود. رفتن به داخل، در واقع، رفتن به دهانِ اژدها بود، و شیردلانِ اعزامی، که اغلب‌شان نیز جزوِ مسئولانِ گروه‌های مخفی بودند، نه‌تنها هیچ نفعِ شخصی در این کار نداشتند، بل‌که بسیار هم محتمل بود که دستگیر و تحتِ شکنجه‌های وحشتناک قرار گرفته و بعداً هم اعدام شوند، کَما این که در بعد از پلنومِ ۱۳۶۵چنین شد، چنین مأموریت‌هایی اوجِ گذشت و فداکاری در مقابله با یک رژیمِ اهریمنی بود، که اکنون عدّه‌ای مثل این سه نفر، ناجوانمردانه به تخریبِ آن‌ها مشغولند.

د- گویا انتخابِ افراد برای نشست‌های مهمّ تشکیلاتی، از قبیلِ شرکت در پلنوم، یکی دیگر از جرایمِ رهبرانِ سازمان اکثریت است. معلوم نیست ایراد به آن انتخاب‌ها است یا -چون در جامعه‌ی شوروی هیچ حزبی غیر از حزب کمونیست شوروی اجازه فعّالیت نداشت- پس باید سازمان هم از فعّالیتِ تشکیلاتی و برگزاری پلنوم و انتخابِ افراد از "باکو" برای شرکت در گردهم‌آیی‌های خود محروم نگهداشته می‌شد؟

ذ- ادّعای نقل و انتقالِ کالاهای لوکسِ ساختِ کشورهای غربی برای استفاده‌ی شخصی از اروپا به شوروی نیز مضحک است. اوّلاً، مسئولانِ سازمانْ سفارشی برای آوردنِ کالای لوکس جهتِ مصرفِ شخصیِ کسی را نمی‌پذیرفتند. به‌طور معمول، هر ماه یکی از مسئولان برای انتقالِ "روزنامه‌ی کار" و ابلاغ و اجرای تصمیاتِ رهبریِ سازمان، به غرب می‌رفت و اگر وسیله‌ای می‌آورد، برای استفاده در پیشبردِ کارِ تشکیلاتی بود. ثانیاً، اگر کسی با هزینه‌ی شخصی و به دلایلِ شخصی به غرب رفته و بر می‌گشت و چیزی با پولِ شخصیِ خود برای استفاده‌ی خود می‌آورد، سازمان چه حقّی داشت که آن را منع کند؟ آن ارزِ دولتی هم که بعدها به همه تعلّق می‌گرفت، و فرقی بینِ پناهنده‌ی معمولی و پناهنده‌ی سیاسی در دریافتِ آن وجود نداشت. آن "رژیمِ طالبانی" که ما به برقراریِ آن در میانِ پناهندگانِ ایرانیِ در اتّحاد شوروی متّهم هستیم، در ذاتِ افکار خودِ این سه نفر است، که چنین حقوقِ ابتدایی را هم مورد سؤال قرار می‌دهند.

کالای لوکسی هم در واقعیت امر در کار نبود، چون کالاهای لوکس که به دردِ استفاده‌ی شخصی در شوروی نمی‌خوردند. اگر کسی هم چیزی را که آورده بود می‌فروخت، از روی نیاز و احتیاج و برای اداره‌ی امورِ زندگی و پرداختِ قرض و قروض‌اش بود. کسی هم از مسئولانِ سازمان و یا کادرهای آن هیچ نوعی از فعّالیت‌های تجاریِ شخصی را در این مورد -بر خلافِ ادّعای این سه نفر- به راه نینداخته بود. مربوط‌کردن کارِ "علی توسلی" بعد از استعفای وی از سازمان و اقامت‌اش دربریتانیا، و سپس به دام‌افتادن‌اش توسّطِ وزارتِ اطلاعات در "باکو" هم کوچک‌ترین ارتباطی با سازمان فداییان اکثریت در آن زمان نداشت. در آن موقع، "علی توسلی" از آن سازمان استعفاء داده بود و سازمان هم دیگر هیچ حضوری در شورویِ سابق و یا در جمهوری‌های جداشده از آن نداشت.

ر- نوشته‌اند که مسئولانِ سازمان اکثریت تحتِ عنوانِ مأموریت‌های سازمانی، به غرب می‌رفتند و مخارجِ مالیِ آن از سوی شوروی‌ها پرداخت می‌شد. طبقِ سَندی به تاریخ سال ۱۹۸۹م - که از طریقِ لینکِ پایینِ صفحه، قابلِ مشاهده است(۶)- حزب توده برای تأمینِ هزینه‌های خود از حزب کمونیست شوروی کمک خواسته بود. در پاسخ، وعده‌ی ۳۵ هزار روبل شوروی و معادل هزار روبل ارزِ خارجی برای هم حزب توده ایران و هم سازمان اکثریت برای سال ۱۹۹۰ داده شده بود (نصفِ این مقدار برای هر یک یعنی ۱۸هزار روبل). این مورد نباید تنها درخواست بوده باشد، قبلاً نیز هر دویِ این جریان‌ها در تأمینِ هزینه‌های اداره‌ی تشکیلاتِ خود نیازمندِ چنین کمک‌هایی بوده و از آن‌ها استفاده کرده‌اند. جای سؤال است که علیرضا اردبیلی با چه موضوعی در این رابطه مشکل دارد؛ رفتن به ماموریتِ سازمانی؟ یا تأمینِ مالیِ آن از سوی شوروی‌ها؟ ایرادِ اوّلی به‌کلّی نامفهوم است، امّا ایرادِ دوّم، در اصل خود موردِ اجماعِ نسبی است ولی در تاریخ و کارنامه فعالیت سیاسی احزاب وسازمان‌های موجود بسیار نادر و استثناء است. خودِ وی (علی‌رضا اردبیلی) از متّهمانِ گرفتنِ پول از یک دولتِ خارجی است که از سوی پان‌ترکیست‌های رقیبِ خودِ او مطرح شده است. او در پاسخ به آن‌ها خواهانِ سَنَد و شاهد در اثباتِ سخنِ‌شان است. امّا آیا او از نظرِ اخلاقی در جایگاهی هست که مجاز به طرحِ چنین درخواستی باشد؟ ابداً، چون خودِ او درخواست‌های ما را برای اثباتِ آن همه جعلیاتِ رنگارنگِ "جمهوری اسلامی‌نشان" بی‌پاسخ گذاشته است.

تقریباً همه‌ی رهبران و مسئولانِ سازمان اکثریت در آن زمان، وقتی از اتّحاد شوروی به غرب رفتند، سخت کوشیدند تا شرایطِ یک زندگیِ عادّی و معمولی را برای خانواده‌ی خود از زیرِ صفر شروع کنند، اغلبِ آن‌ها دوره‌ی میان‌سالیِ خود را می‌گذراندند و استقرارِ دو باره در یک کشورِ خارجی برای بار دوّم، سال‌ها زمان می‌بُرد، و خوش‌بختانه به استثنای مواردِ معدودی، اغلبِ آن‌ها موفّق شدند. با این وصف، علیرضا اردبیلی می‌کوشد تصویری واژگونه از آن‌چه که گذشته است را نقّاشی کند و به دروغ بگوید و بنویسد که آن‌ها حتّی زبانِ کشورِ میزبانِ خود را هم نیاموخته‌اند. او تاکنون علی‌رغمِ توضیحات و روشنگری‌هایی که در پاسخ به سخنان و ادّعاهای خلافِ واقعِ او در بخش‌های مختلف این نوشته درج شده، با ادامه‌ی کارِ ناشریفِ جعل و اختراع و تحریفِ وقایعِ ۴۰ سال پیش در اتّحاد شوروی سابق، هم‌چنان در اسارتِ وسوسه‌ی درونیِ خود برای دیده‌شدن به هر قیمت، دست و پا می‌زند.

اصغر جیلو، ۲۳/خرداد/۱۴۰۳ (۱۲/ژوئن/۲۰۲۴)

۶- http://shiva.ownit.nu/pdf/Asnade%20Shoravi_Iran1.pdf

یادآوری: این لینک ظاهراً تنها با کامپیوتر باز می‌شود و با تلفنِ همراه باز نمی‌شود. موضوعِ در پیوند با کمک‌های مالی، در بخشِ چهارِ این این سَنَد آمده است.

وسوسه‌ی دیده‌شدن به هر قیمت – بخشِ هفتم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

"محتسِب شیخ شد و فِسق خود از یاد بِبُرد"

آیا سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به درخواستِ شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی، کارکردی برای شناساییِ عناصرِ ضدّ شوروی در درون و پیرامونِ سازمان داشت؟ و یا این که در چنین برنامه‌هایی از سوی آن‌ها مشارکت می‌کرد؟ پاسخ به این سؤال، منفی است و این بخش از نوشته‌ی پیشِ رو، به خاطرِ اهمیتِ این موضوع، صرفاً بر آن تمرکز می‌کند.

علیرضا اردبیلی قبلاً یک داستانِ مافیاییِ دیگری ساخته بود که گویا رهبریِ سازمان اکثریت، نقشه‌ای را برای کنترل و سرکوبِ اعضای تشکیلاتِ مهاجرتِ احتمالی، که هنوز رخ نداده بود، طرّاحی کرده بود که وی نامِ آن را "رژیم طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی" گذاشت. من به این ادّعا، در یکی از بخش‌های پیشینِ این نوشته پاسخ لازم را داده‌ام. حال، او، سازِ دیگری کوک کرده و مدّعی شده است که این سازمان، بخشی را در درونِ تشکیلاتِ خود برای شناسایی "دشمنان"، که از نظرِ او، همان اعضای سازمان بودند، ایجاد کرد و به عاملی در دستِ شوروی‌ها برای سرکوب و خفّه‌کردنِ ناراضیان تبدیل شده بود.

رفیق فروشی و قصد رفیق کشی،

ابتکار رهبران و پادوهای سازمان اکثریت یا سفارش کا گ ب؟

سند شماره ست-۱۱۳/۸۱ گس (او پ) به تاریخ ژوئیه ۱۹۸۳ [تیر ۱۳۶۲]:

"اعمال نظارت بر اجرای درست تدابیر لازم در ورود و جابه‌جایی ایرانیان به محل سکونت‌شان می‌بایست به عهده‌ی وزارت کشور [امور داخله] ج.ش.س. بلاروس و ج.ش.س. ازبکستان گذاشته‌شود، و عملیات ضد جاسوسی برای کشف و خنثی‌سازی عملیات خصمانه‌ی احتمالی از جانب دشمن با به‌کار گرفتن مهاجران از ایران نیز بایست بر عهده‌ی کمیته‌های امنیت دولتی جمهوری‌های نامبرده نهاده شود". "کمیته‌ی اجرائی فدراسیون جمعیت‌های صلیب سرخ و هلال احمر ا.ج.ش.س. توجیه شود که در توافق با ک.گ.ب. ا.ج.ش.س. انتقال مهاجران ایرانی از مناطق مرزی به محل اسکان‌شان را به شکل مخفی صورت دهند".

سند شماره پ ۱۲۷/۲۹ به تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۸۳ [۷ مهر ۱۳۶۲]:

میخائیل کروتیخین

اسنادی از ارتباط شوروی و کمونیست‌های ایرانی

برگردان از روسی: ش. فرهمند راد

این ادّعای هم‌سنگ با تبلیغاتِ جمهوری اسلامی، تهی از هرگونه حقیقتی است و به صلاحِ حال و آینده‌ی او است که از همراهی با نهادهای کثیفِ امنیتی‌های جمهوری اسلامی دست بر دارد و چنین‌کارهای کثیفی را به خودِ آن‌ها واگذارد و بگذرد.
او برای به اصطلاح «مستند»کردنِ این سخنِ خود، به سَنَدی از فردی به نامِ "کروتیخین" به ترجمه‌ی فارسیِ "شیوا فرهمند راد" متوسّل شده است که گویا دولتِ شوروی به مسئولانِ جمهوری‌های فوق دستور داده بود که با استفاده از پناهندگانِ ایرانی، از عملیاتِ ضدّ جاسوسی برای کشف و خنثی‌سازیِ اقداماتِ خصمانه از سوی دشمنانِ شوروی غافل نشوند. به عبارتِ دیگر، پناهندگانِ ایرانی به کارِ ضدّ جاسوسی علیهِ دشمنانِ شوروی گمارده شوند! آیا این سَنَد چنین می‌گوید؟ به هیچ وجه. اصلِ سَنَد به زبان روسی چنین است:

"Осуществление контроля за соблюдением режима п ребывания и передвижения иранцев в местах расселения следовало бы возложить на министерства внутренних дел Белорусской ССР и Узбекской ССР, а контрразведывательную работу по выявлению и пресечению возможных враждебных акций со стороны противника с использо ванием эмигрантов из Ирана - на комитеты госбезопасности указанных республик". "Поручить Исполкому Союза обществ Красного Креста и Красного Полумесяца СССР осуществить по согласованию с КГБ СССР закрытую перевозку иранских эмигрантов из пограничных районов в места их расселения".

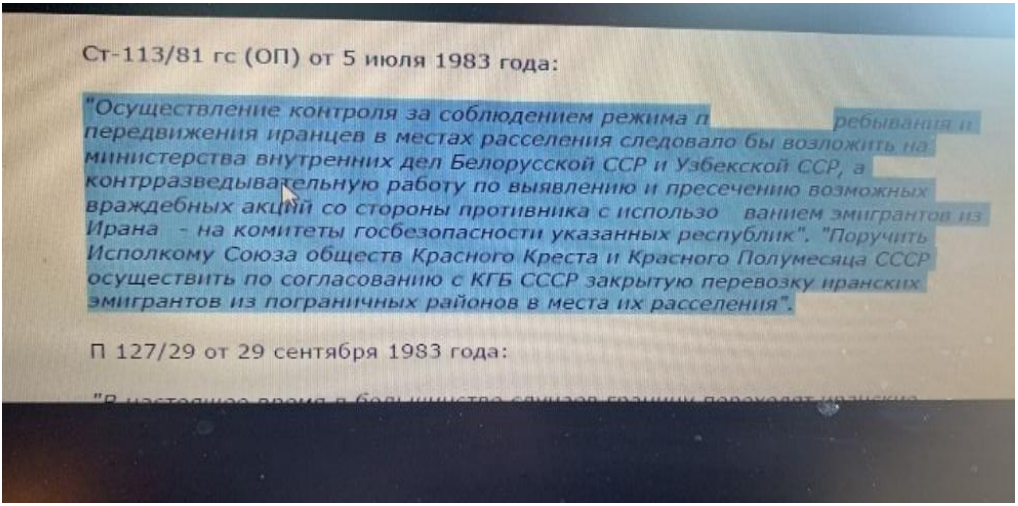
Ст-113/81 гс (ОП) от 5 июля 1983 года:
"Осуществление контроля за соблюдением режима п ребывания и передвижения иранцев в местах расселения следовало бы возложить на министерства внутренних дел Белорусской ССР и Узбекской ССР, а контрразведывательную работу по выявлению и пресечению возможных враждебных акций со стороны противника с использо ванием эмигрантов из Ирана - на комитеты госбезопасности указанных республик". "Поручить Исполкому Союза обществ Красного Креста и Красного Полумесяца СССР осуществить по согласованию с КГБ СССР закрытую перевозку иранских эмигрантов из пограничных районов в места их расселения".
П 127/29 от 29 сентября 1983 года:

من زحمتِ ترجمه‌ی این متن را به سه نفر از دوستانی که هیچ رابطه‌ای با یکدیگر نداشتند، محوّل کردم و نیز یکی دیگر از دوستان، ترجمه‌ی آن‌لاینِ آن را برایم ارسال کرد. من متعاقباً، یکی از این چهار ترجمه را که کلمه به کلمه منطبق بر اصلِ متن بود، انتخاب کردم و در راستی‌آزماییِ ادّعای علیرضا اردبیلی موردِ استناد قرار دادم و سه ترجمه‌ی دیگر را نیز که در مضمون، یک‌سان، و در شکل، دارای تفاوت‌های جزیی و غیرِ مهم با یک‌دیگرند، آورده‌ام. هر سه‌ی این ترجمه‌ها در توافقِ کامل با مضمونِ ترجمه‌ی اوّل، به ترتیبِ زیر قرار دارند:

-ترجمه‌ی اول: «کنترل مقررات اقامت و جابجایی ایرانیان در محل های اسکان، برعهده وزارت کشور[وزارت امور داخله] جمهوری سوسیالیستی بلاروس شوروی و جمهوری سوسیالیستی ازبکستان شوروی است، و کار ضداطلاعاتی درارتباط با شناسایی و جلوگیری از هر گونه اقدام از جانب دشمن در استفاده از مهاجران ایرانی -توسط کمیته های امنیت دولتی جمهوری های مورد اشاره صورت خواهد گرفت. به کمیته اجرایی جمعیت صلیب سرخ و هلال احمر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مأموریت داده شود تا انتقال غیر علنی مهاجران ایرانی را در هماهنگی با کمیته امنیت دولتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، از نواحی مرزی به محل‌های اسکان آن‌ها، عملی سازند". سند شماره ۱۱۳/۸۱ (پنجم جولای ۱۳۸۳برابر با ۱۴ تیرماه ۱۳۶۲)

-ترجمه‌ی دوم: «کنترلِ ورود و انتقالِ ایرانیان به اماکنِ اسکان آنها باید به وزارتخانه های امور داخلیِ جمهوری‌های سوسیالیستیِ بلاروس و ازبکستان محول شود و کار ضد جاسوسی برای شناسایی اقدامات خصمانه احتمالی از طرف دشمن در استفاده از مهاجران ایرانی به کمیته های امنیتی این جمهوری ها سپرده شود. کمیته اجرایی اتحادیه جمعیت های صلیب سرخ و هلال احمر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با توافق کمیته امنیت دولتی انتقال مخفیانه مهاجران ایرانی را از مناطق مرزی به محل اسکان مجدد آنها بر عهده خواهد داشت.».

-ترجمه‌ی سوّم: «اجرای کنترل بر ورود و انتقال ایرانیان به اماکن اقامت آنها بر عهده وزارت کشور[وزارت امور داخله] جمهوری‌های سوسیالیستی بلاروس و ازبکستان است، انجام عملیات ضد اطلاعاتی بر عملکرد دشمن در صورتی که از مهاجرین ایرانی برای میدانی کردن این عملیات استفاده شود به کمیته امنیت دولتی جمهوری‌های فوق الذکر واگذار می گردد. کمیته های اجرایی جمعیت‌های صلیب سرخ و هلال احمر اتحاد جماهیر شوروی موظف می گردند، انتقال مخفی مهاجرین ایرانی را از مناطق مرزی به محل اقامت آنها در هماهنگی با کمیته امنیت دولتی عملی نمایند».

و ترجمه‌ی" شیوا فرهمند راد"، با نشانیِ اینترنتیِ آن
<u>Microsoft Word - Asnade Shoravi_Iran1.doc (ownit.nu)</u>***؛ چنین است:***

«اعمال نظارت براجرای درست تدابیر لازم در ورود وجابجایی ایرانیان به محل سکونتشان می بایست بر عهده وزارت کشور[امور داخله] ج.ش.س.بلا روس و ج.ش.س. ازبکستان گذاشته شود، و عملیات ضد جاسوسی برای کشف و خنثی سازی عملیات خصمانه ی احتمالی از جانب دشمن با به کار گرفتن

مهاجران ایرانی نیز بایست بر عهده کمیته های امنیت دولتی جمهوریهای نامبرده نهاده شود"... "کمیته ی اجرائی فدراسیون جمعیتهای صلیب سرخ و هلال احمر ا.ج.ش.س. توجیه شود که در توافق با ک.گ.ب. ا.ج.ش.س. انتقال مهاجران ایرانی از مناطق مرزی به محل اسکانشان را به شکل مخفی صورت دهند».

چنان که می‌بینیم، در ترجمه‌ی "شیوا فرهمند راد"، علامتِ تیره («-») در پایانِ آن جمله‌ی ناقص حذف شد، و به جای آن، قیدِ "نیز" آورده شده، و در نتیجه، ابهامی برای سوءاستفاده و تحریف بروز کرده است. با وجودِ این نقیصه، حتّی در ترجمه‌ی "شیوا فرهمند راد"، نه‌تنها مسئولیتِ شناساییِ عواملِ "دشمن" صریحاً بر عهده‌ی کمیته‌های امنیتِ دولتی گذاشته شده است، بل‌که موضوعِ سوءاستفاده‌ی احتمالی از تازه‌مهاجرانِ ایرانی برای عملیاتِ خصمانه توسّطِ "دشمن" بر علیهِ اتّحاد شوروی نیز به این کمیته ها گوشزد شده است. بنابراین تبدیل این معنی به "استفاده از تازه‌مهاجرانِ ایرانی برای خنثی‌سازیِ عملیاتِ خصمانه‌ی دشمن" دست‌کاریِ ۱۸۰ درجه‌ای در مضمونِ این سَنَد و اختراعِ یک جعلِ تازه است.

به دنبالِ شروعِ موجِ مهاجرت به شوروی از طریقِ مرزهای جنوبیِ این کشور (پس از دستگیری و سرکوبِ رهبرانِ حزب توده ایران درسال‌های ۶۱-۶۲)، مسئولانِ امر، وظایفِ ارگان‌های مختلف کشور خود در باره‌ی این مهاجران را مشخّص کردند، و کمیته‌های امنیتِ دولتیِ جمهوری‌های نام‌برده ملزم شدند تا نگران و مراقب نفوذِ احتمالیِ مأمور یا مأمورانِ اطلاعاتیِ کشورهای -از نظرِ شوروی‌ها- دشمن در زیرِ پوششِ پناهنده به اتّحاد شوروی باشند. هراس از نفوذِ احتمالیِ مأمورانِ اطّلاعاتیِ کشورهای مختلف در پوششِ مهاجر و یا استفاده از آنان، امری عادی در همه‌ی کشورها - از جمله آذربایجان، ترکیه و کشورهای دیگر - است. در آن دوره، برخی از ایرانیانی که از اتّحاد شوروی به آلمان رفته و تقاضای پناهندگی کردند، بازجویی‌های مأمورانِ اطّلاعاتیِ سه کشورِ آلمان، امریکا، انگلستان را به خاطر دارند. این قبیل تدابیر نیز نتیجه‌ی آن هراسی بود که شوروی‌ها نیز با آن درگیر بودند.

بدین ترتیب، روشن است که صحبتی و یا دستوری مبنی بر استفاده از سازمان‌های مهاجرِ ایرانی، مثلِ سازمان فداییان (اکثریت) و یا خودِ پناهندگان ایرانی، برای مشارکت در پیشگیری از نفوذ و یا مقابله با "دشمنان شوروی" که ممکن بود در میانِ ایرانیانِ مهاجر وجود داشته باشند، انجام نشده است. حتّی هیچ نشانه‌ای ازهیچ توصیه‌ای به ارگان‌های محلّی و مرزی برای استفاده از خودِ ایرانیانِ مهاجر در این پروسه به میان نیامده است. چنین وظیفه‌ای، بر عهده‌ی کمیته‌ی امنیتِ دولتیِ جمهوری‌های موردِ ذکرِ گذاشته شده است. اجرای چنین دستوری، یعنی کاربستِ تدابیر و روش‌های از پیش تعیین‌شده و معمول، توسّطِ ارگان‌های ذیربط در عملیاتِ شناساییِ کسانی بود که به عنوانِ "دشمنِ" شوروی در میانِ ایرانیانِ تازه‌مهاجر، احتمالِ حضورشان می‌رفت.

علیرضا اردبیلی، پناهندگانِ ایرانی در شوروی را به شمولِ سازمان فداییان (اکثریت)، مأمورِ کشف و خنثی‌سازیِ عملیاتِ جاسوسی و خرابکارانه‌ی کشورهای "دشمن" علیه اتّحاد شوروی، معرّفی می‌کند.

گویا این مهاجرانِ تازه از راه رسیده، مأمورانِ اطّلاعاتیِ کارکُشته‌ای بودند که باید وظیفه‌ی ارگان‌های امنیتیِ کشورِ میزبانِ خود را برای خنثی‌سازیِ عملیاتِ جاسوسی و خرابکارانه‌ی "دشمنان" شوروی بر عهده می‌گرفتند. طُرفه آن‌که، این کاشفِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی"، با اختراعِ چنین جعلیاتی، به "رفیق‌دوستی" و افشای "رفیق‌فروشان"! نیز تظاهر می‌کند.

او (علی‌رضا اردبیلی) در آخرین "ابتکارِ خلّاق" خود دست به چندین مورد تقلّبِ دیگر زده است که مهم‌ترین آن، وصل‌کردنِ اقداماتِ حفاظتیِ سازمان فداییان (اکثریت) در مقابله با "سربازانِ گمنامِ امامِ زمان" به دستورِ آن "مقامِ شوروی" است. وی، با ذکرِ جمله‌ای از من در کتابِ "نقی حمیدیان"، مقابله با اقداماتِ جمهوریِ اسلامی را، به تصمیم و دستورِ آن "مقام شوروی" مربوط کرده و پرسیده است: «کنترلِ چه کسانی؟».

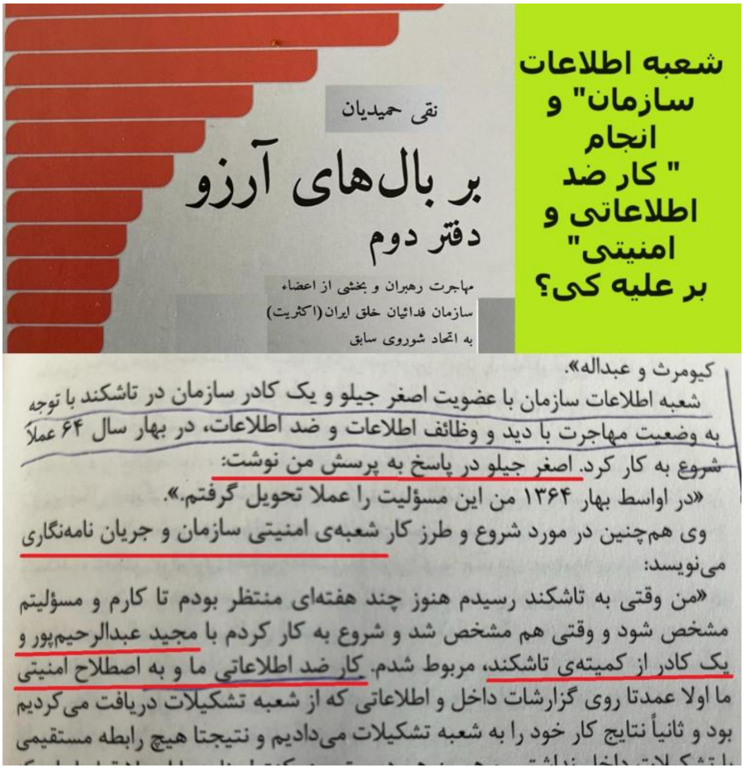

کیومرث و عبداله».
شعبه اطلاعات سازمان با عضویت اصغر جیلو و یک کادر سازمان در تاشکند با توجه به وضعیت مهاجرت با دید و وظائف اطلاعات و ضد اطلاعات، در بهار سال ۶۴ عملاً شروع به کار کرد. اصغر جیلو در پاسخ به پرسش من نوشت:
«در اواسط بهار ۱۳۶۴ من این مسؤلیت را عملا تحویل گرفتم.».
وی هم‌چنین در مورد شروع و طرز کار شعبه‌ی امنیتی سازمان و جریان نامه‌نگاری می‌نویسد:
«من وقتی به تاشکند رسیدم هنوز چند هفته‌ای منتظر بودم تا کارم و مسؤلیتم مشخص شود و وقتی هم مشخص شد و شروع به کار کردم با مجید عبدالرحیم‌پور و یک کادر از کمیته‌ی تاشکند، مربوط شدم. کار ضد اطلاعاتی ما و به اصطلاح امنیتی ما اولا عمدتا روی گزارشات داخل و اطلاعاتی که از شعبه تشکیلات دریافت می‌کردیم بود و ثانیاً نتایج کار خود را به شعبه تشکیلات می‌دادیم و نتیجتا هیچ رابطه مستقیمی

پاسخ به این سؤالِ رِندانه، در همان صفحه‌ای است که وی بدونِ ذکرِ آدرس و شماره‌ی صفحه‌ی آن، و با حذفِ عمدی آن، دست به تحریف دیگری زده است. این جوابِ حذف‌شده توسّطِ او، که در متنِ کتابِ "نقی حمیدیان" از زبانِ من آمده چنین است:

«کنترل فقط... نامه‌هایی را شامل می‌شد که متعلّق به افرادی بود که در موردِشان شکِ امنیتی وجود داشت، یا برای سازمان ناشناخته بودند، بنابراین، این تصوّر که شعبه‌ی ما نامه‌ها را وسیعاً کنترل می کرد پایه‌ای نداشت ...».

پس پاسخ به علیرضا اردبیلی مثل روز روشن است، ولی وی با حذفِ آن پاسخ و پاک‌کردنِ آن از دیدرسِ خواننده، می‌کوشد تا این "کنترل" را به "دستورِ مقام شوروی"، که من در بالا، ترجمه‌ی آن را ذکر کردم، بچسباند.

من قبلاً در موردِ موضوعِ کنترلِ نامه‌ها توضیح داده‌ام. این کنترل هم، گذشته از این که چندان دوام نیاورد، برای محکم‌کاری در پنهان‌نگهداشتنِ محلّ سکونتِ رهبریِ سازمان و تشکیلاتِ آن بود، که فاش‌شدن‌اش در فضایِ سرکوب آن زمان، هم احتمالِ خبرگیری و خطراتِ امنیتی از سوی عواملِ جمهوری اسلامی را بر علیهِ سازمان افزایش می‌داد، و هم ممکن بود موجبِ اعتراض و فشارِ سیاسی از جانبِ جمهوری اسلامی به دولتِ وقت شوروی بشود. در موردِ نوعِ دوّمِ کنترلِ نامه‌ها هم توضیح داده و گفته بودم که کنترلِ مضمونیِ نامه‌ها فقط به افرادِ مشکوک و یا کسانی مربوط می‌شد که سازمان شناختی از آن‌ها نداشت. چون این افراد هم، از همان آدرس‌های سازمان اکثریت برای مکاتباتِ خود استفاده می‌کردند. بنابراین، دایره‌ی محدودِ کنترل به‌معنای واقعیِ کلمه، صرفاً به افرادِ ناشناس و مشکوک مربوط می‌شد که از امکانِ سازمان برای تبادلِ مکاتباتِ خود بهره می‌بردند.

تشکیل دایره‌ای برای کمک به سلامتِ سازمانی که اعضای آن در ایران و خارج از آن، موضوع و هدف پیگردِ نهادهای سرکوبِ جمهوری اسلامی بودند، از ضروریاتِ آن زمان بود که زمینه در نیازهای فوری خودِ سازمان داشت. "نقی حمیدیان" در صفحاتِ ۱۶۷ و ۱۶۸ کتابِ خود (بر بال‌های آرزو، جلدِ دوّم) توضیحاتی را در موردِ تصمیمِ سازمان در این مورد می‌دهد و می‌نویسد که مسئولیتِ نظارت بر این امور تا بهار ۱۳۶۴ بر عهده‌ی کمیته‌های تشکیلاتی در "باکو" و "تاشکند" و "ترکمنستان" بود که زیرِ نظارتِ "فرخ نگهدار" و "علی توسلی" اداره می‌شدند. در بهمن ۱۳۶۳ تصمیم به ایجادِ شعبه‌ای در "تاشکند" برای پیشبردِ این کارها صورت می‌گیرد و در بهار ۱۳۶۴ این شعبه تشکیل و کارِ خود را شروع می‌کند. وی می‌نویسد:

«کمیته های تشکیلاتی در تاشکند و باکو و ترکمنستان شروع به سازماندهی رفقای عضو و هوادار سازمان کردند. یکی از وظایف این کمیته ها، پی بردن به هویت حقیقی افراد ناشناخته و کسانی بود که ضمن ادعای هواداری از سازمان، گواه و شاهد مشخصی نداشتند تا ادعایشان محرز شود. هیچ یک از رفقای سازمان نیز از سابقه و هواداری آنان اطلاعی نداشتند. حفاظت از ایمنی تشکیلات و فعالیت های رهبری سازمان مستلزم چاره اندیشی برای خنثی کردن احتمالی عوامل نفوذی پلیس سیاسی یا عناصر فرصت طلب بود ...». (صفحات ۱۶۷ و ۱۶۸ کتاب بر بال های آرزو، جلد دوم).

توضیحی که باز از زبانِ من در تکمیلِ نوشته‌ی "نقی حمیدیان" آمده، بر تمرکزِ کار برای مواظبت از سلامتِ تشکیلاتِ داخلِ کشوری است. بنا بر این، تشکیلِ این شعبه، کم‌ترین ربطی به هشدارها و

تصمیات و اقداماتِ شوروی‌ها به تاریخ فروردینِ سالِ ۱۳۶۳ برای جلوگیری از نفوذِ عواملی که شوروی‌ها تحتِ عنوان "دشمن" به درون کشورشان از آن‌ها در سَنَدِ خود یاد کرده‌اند، نداشت.

لازم به توضیح است که در اجرایی‌کردنِ تدابیرِ مقتضی برای حفظِ سازمان، هیچ تشکیلاتِ موازی با تشکیلاتِ رسمی آن در خارج از کشور وجود نداشت. بنابراین، هرگونه تصوّری که گویا سازمان منتقدانِ درون و بیرونِ سازمان را از طریقِ یک شبکه‌ی مخفیِ خبرچینی کنترل می‌کرده است و یا حتّی در شناساییِ عواملِ احتمالیِ جمهوری اسلامی، از یک تشکیلاتِ موازی بهره می‌برده است، کذبِ محض است.

اکنون سؤال این است که آیا ما فعّالیتی برای شناساییِ وابستگانِ جمهوری اسلامی در محیطِ مهاجرت داشتیم یا نه، پاسخ مثبت است، و اگر آن‌ها شناسایی می‌شدند آیا مسئولانِ رهبریِ سازمان، دست رویِ دست می‌گذاشتند؟ ابداً. قطعاً رهبریِ سازمان تدابیرِ مناسب را در موردِ افشاء و طردِ آن‌ها به کار می‌بست.

حال ببینیم نظرِ علیرضا اردبیلی در این مورد چیست؟ وی هم‌سخن و همراه با جمهوری اسلامی است و شناسایی و افشای عواملِ نفوذیِ آن را در میانِ پناهندگانِ آن زمان، به اصطلاحِ خودش "رفیق فروشی و رفیق‌کُشی" می‌نامد.

ادّعاهای "رفیق‌دوستی" در نزدِ او و دوستان‌اش، همگی دروغی بیش نیستند. در کارنامه‌ی آن‌ها، به‌جز دو به هم زنی، کینه‌توزی، جعل و انتشارِ شایعات و اخبارِ دروغ چیزِ دیگری وجود ندارد که به آن افتخار کنند. آن‌ها همه را، به‌جز خود و هم ردیفانِ‌شان، "جاسوس و چاپلوس" معرّفی می‌کنند. چنین ادّعاهایی خلاف حقیقت بوده و کُپیِ تبلیغاتِ عواملِ جمهوری اسلامی به قصدِ اِرعاب و ترورِ روانیِ مخالفانِ آن است.

اگر مأمورانِ شوروی در آن زمان می‌کوشیدند با افرادی از مهاجرین روابطِ پنهانی برای جمع‌آوریِ اطّلاعات و برای کنترلِ پناهندگان بر قرار کنند، در واقع، در انجامِ همان دستوری بود که در **سَنَدِ شماره ۱۱۳/۸۱** (پنجم جولای ۱۳۸۳برابر با ۱۴تیرماه ۱۳۶۲) از آن‌ها خواسته شده بود. در طولِ زمان، اغلبِ افرادِ موردِ تماسِ مأمورانِ شوروی، برای سازمان مشخّص می‌شدند، چون خودِ این افراد، اگر عضوِ سازمان بودند، آن را به مسئولانِ سازمان گزارش داده و کسبِ تکلیف می‌کردند و متقابلاً رهنمودهایی را برای چگونگیِ رفتارِ بعدی با مراجعانِ امنیتیِ شوروی دریافت می‌نمودند. رهبریِ سازمان در این مورد نیز ساکت نماند و با جمع‌آوریِ فاکت‌های در دسترس، اعتراضِ خود را به شعبه‌ی بین‌المللِ حزب کمونیست شوروی ابراز و خواهانِ توقّفِ چنین رفتاری از سوی ماموران کمیته‌ی امنیتِ دولتی در محلّ شد که ظاهراً قولِ مساعد نیز در این مورد داده شد. امّا چنین درخواستی عملاً به معنیِ آن بود که رهبریِ سازمان از دولتِ شوروی می‌خواست که اعضای تشکیلاتِ آن را از کنترل و نظارتِ ارگان‌های قانونیِ امنیتِ دولتی معاف کند، چنین مطالبه‌ای هیچ‌گاه نمی‌توانست به اجراء در آید، چون، هم

بی‌سابقه و هم بر خلافِ قوانینِ ومقررات کشوریِ حاکم بر شورویِ سابق بود. تداومِ چنین اقداماتی را از سوی شوروی‌ها به حسابِ مسئولانِ سازمان نوشتن، هیچ دلیلی به‌جز ترکیبی از جهالت و رذالت ندارد.

مَجیزگوییِ دولت‌های ترکیه و جمهوری آذربایجان، و گرفتنِ عکسِ یادگاری در زیرِ پُرتره‌ی "علی‌یفِ" مرحوم برای

این افراد لذت‌بخش است. چنین افرادی، که مزوّرانه خود را مدافعِ پناهندگان و مخالفِ دادنِ اطّلاعات در باره‌ی آن‌ها به بیگانگان معرّفی می‌کنند، سال‌ها است که خود، از هیچ‌گونه پرونده‌سازی علیهِ منتقدانِ دولتِ ترکیه و آذربایجان، علیهِ مخالفانِ فاشیسم و ملّیت‌پرستیِ افراطی باز نمی‌ایستند، و آن‌ها را به انتقام در خاکِ جمهوری آذربایجان و ترکیه تهدید می‌کنند. آن‌ها سال‌ها است که در پوششِ «ژورنالیسم» و "فعّالیتِ مدنی"، به «چُغُلیِ» منتقدان، و پرونده‌سازیِ امنیتی علیهِ «هم‌وطنانِ» خود مشغول‌اند. در نتیجه‌ی همین "خوش‌خدمتی"هاست که به عنوانِ مهمانِ رسمی در جمهوری آذربایجان پذیرفته شده و در نقاطِ مرزیِ "قره‌باغ" و "شوشا" چرخانده می‌شوند.

آیا نهایتِ بی‌صفتی نیست که خود چنین باشی و دیگران را، بدونِ سَنَد و بی‌دلیل مُجرِم اعلام کنی؟ نمی‌توان این قسمت را به پایان رساند امّا از کشفِ تازه‌ی علیرضا اردبیلی به راحتی گذشت. او خبر می‌دهد که:

«از آن جایی که رهبران و مأمورانِ اکثریت، جز فارسی و ترکی (شفاهی) زبانی بلد نبودند و هرگز در شوروی هم زبان روسی یا زبان دیگری یاد نگرفتند وجود یک "شعبه اطلاعات سازمان" و انجام "کار ضد اطلاعاتی و امنیتی" ... کاملا معنی دار است».

فهمِ معنای این کشف، به‌راستی نیاز به "نبوغی" دارد که فقط در نزدِ علیرضا اردبیلی یافت می‌شود. فهم رابطه‌ی "زبان‌ندانیِ" رهبرانِ سازمان فداییان (اکثریت) و تأسیسِ "شعبه‌ی اطّلاعات و امنیت" از سوی آنان، حقیقتاً به عقلِ جِنّ اعظم هم نمی‌رسید. سخنِ وی در موردِ یاد نگرفتن زبانِ روسی توسّطِ مسئولانِ سازمان اکثریت نیز بی‌پایه است و حقیقت ندارد.

"کارِ آشوبِ تماشای تو کارِستان کرد   راستی، نقشِ غریبی و، تماشا داری"

اصغر جیلو، ۲۷/خرداد/۱۴۰۳ (۱۶/ژوئن/۲۰۲۴)

«تجربه‌ای که گذشته است،
ولی آموختن از آن، هم‌چنان بر جا مانده است!»

نگاهی به کتابچه‌ی

«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

صمد دژبان

تجربه‌ای که گذشته است، ولی آموختن از آن، هم‌چنان بر جا مانده است!

بخشِ یکم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

سؤال‌هایی از علیرضا قزوینی

جناب علیرضا قزوینی، شما نمی‌توانید به قولِ "محمّدرضا مهجوریان" ابتذال را به اوج برسانید و از پاسخ‌گویی فرار کنید. ۶۰ صفحه خلاف‌گویی بکنید و بعد در پاسخ به چند سوال به من حکم بدهید ساکت! من سؤال‌های خود را تکرار می‌کنم:

۱- شمای ۱۸ ساله و ۲۰ ساله، که هنوز چند روزی به شوروی وارد نشده بودید، چه‌کار کرده بودید که در همان اوایل، به ادّعای خودتان "این طالبان‌ها" در پشتِ درختان به دنبال شما بودند تا حرفهای‌تان را گوش کنند و گزارش بدهند؟

۲- شما چه موقعیتی در سازمان داشتید؟ کِی به سازمان وارد شده‌اید و کِی از آن خارج شده‌اید، و علّتِ خارج‌شدنِ‌تان چه بود؟

۳- چطور به این نتیجه رسیدید که مسئولانِ سایتِ "ایران امروز" و "ایران گلوبال" نمی‌توانند مستقل فکر و اندیشه بکنند؟ دلیلِ آن‌ها چه بود که نوشته‌ی شما را بر داشتند؟

۴- کمی هم لطفاً در باره‌ی "فشارِ" ما به "ایرج مصداقی" و مقاومتِ او در برابرِ ما روشن‌گری بکنید؛ چون نه "ایرج مصداقی" و نه هیچ یک از "متّهمان"، خود از این فشارها خبر ندارند، زیرا ادّعای شما در این مورد هم دروغ است.

۵- شما مدّعی شده‌اید که نوشته‌ی خود را به‌طورِ مرتّب به اطّلاعِ "متهمانِ" تان می‌رساندید. بنویسید به چه کسی یا کسانی؟

۶- این "رفیقِ" شما، که به ادّعای شما، با یکی از رهبرانِ سازمان اکثریت رو در بایستی داشت، چه کسی است که در انتشارِ نوشته‌ی شما، به گفته‌ی شما، "تعلّل" می‌کرد؟

۷- شما از جمله مدّعی شده‌اید که عدّه‌ای را "سر به نیست" کرده‌اند، کِی، چه کسی، و کجا این اتّفاق افتاده است؟ نامِ سر به نیست شدگان چی بوده و مستنداتِ شما برای این‌همه ادّعاهای گزاف در نوشته‌ی‌تان چیست؟

آقای قزوینی! سناریویی که شما درست کرده‌اید، در اساس، بر خلاف‌گویی استوار است. نمونه‌اش تحمیلِ کُدِ لباس به زنان، تقسیمِ دریا، قدغن‌کردنِ دریا، تبعیض در یادگیریِ زبانِ روسی، پارتی‌بازی در تقسیمِ سهمیه‌ی دانشگاه و غیره است. این‌ها همه، اتّهاماتِ بی‌پایه هستند. این مبارزه‌ی "ضدّ طالبانیِ" شما هم از همان رقم سخنانِ بیهوده و بی‌پایه است. خواهش می‌کنم به این سؤال‌ها جواب دهید و با جملات و کلماتِ پوپولیستی و مبتذل به شعورِ اعضای گروه توهین نکنید.

صمد دژبان، ۰۲/اسفند/۱۴۰۲ (۲۱/فوریه/۲۰۲۴)

تجربه‌ای که گذشته است، ولی آموختن از آن، هم‌چنان بر جا مانده است!

بخشِ دوّم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

راه و روشِ اتّهام‌زنندگان،
همان راه و روشِ حاکمانِ آذربایجانِ شوروی و دست‌گاهِ حاکمه‌ی شوروی است.

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است — ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است
گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری — دانی که رسیدن هنر گام زمان است
تو رهرو دیرینه ی سر منزل عشقی — بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است
آبی که بر آسود زمینش بخورد زود — دریا شود آن رود که پیوسته روان است
باشد که یکی هم به نشانی بنشیند — بس تیر که در چله ی این کهنه کمان است
از روی تو دل کندنم آموخت زمانه — این دیده از آن روست که خونابه فشان است
دردا و دریغا که در این بازی خونین — بازیچه ی ایام دل آدمیان است
دل بر گذر قافله ی لاله و گل داشت — این دشت که پامال سواران خزان است
روزی که بجنبد نفس باد بهاری — بینی که گل و سبزه کران تا به کران است
ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی — دردی ست درین سینه که همزاد جهان است
از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند — یارب چه قدر فاصله ی دست و زبان است
خون می چکد از دیده در این کنج صبوری — این صبر که من می کنم افشردن جان است
از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود — گنجی ست که اندر قدم راهروان است

(ه. ا. سایه)

از شعرِ "ه. ا. سایه" شروع کردم چرا که جریانِ فکریِ سرمایه‌داری بعد از سال ۱۹۸۹م اعلام کرد که سرمایه‌داری، فرجامِ تاریخ است. راهِ دیگری در کار نیست. در همه‌جا جار زدند که: «اِی دست در زنجیرها! به عبث تلاش نکنید». سپس شروع به قطعِ امکاناتِ رفاهیِ دولت‌های رفاه کردند. تمامِ رسانه‌های سرمایه، خبر از "پایانِ تاریخ" می‌دادند. الآن هم عدّه‌ای که دیروز، به پیروی از مُدِ زمانه، به هواداری از چپ آمده بودند، امروز، چون مُدِ زمانه فحش‌دادن به چپ و سوسیالیزم و کمونیزم شده است، به پیروی از این مُدِ زمانه برخاستند. آن‌ها برای خدمت به سرمایه، دنبالِ نمودهای چپ، سوسیالیست و کمونیست در ایران می‌گردند و به تهمت‌زدن و اَنگ‌زدن به آن‌ها می‌پردازند: نمونه‌های این رفتار، از جمله، همین کارهایی هستند که امثال آقای علیرضا قزوینی انجام می‌دهند.

امّا، امروز نه آغاز و نه انجامِ جهان است. روزی روزگاری اسپارتاکوس‌ها، نَبی‌ها، کوراوغلی‌ها ... بر علیهِ ستم به مبارزه در می‌آمدند، هرچند که به نتیجه‌ی دل‌خواه نمی‌رسیدند، ولی "رسیدن، هنرِ گامِ زمان است". مارکس، روزا لوگزامبورگ، پلخانف، لنین، تروتسکی و ... هرکدام راهی برای رفعِ ستم ترسیم می‌کردند. در ۱۹۱۵م کسی تشکیلِ حکومتِ شوراها در حلقه‌ی ضعیفِ سرمایه‌داری را تصوّر نمی‌کرد. همه به انقلابات در اروپا چشم دوخته بودند. ولی تجربه‌ی دیگری برای رفعِ ستم و تبعیض، و برای عدالت در پیش گرفته شد. جبهه‌ی سرمایه، دست در دست هم، برای محاصره‌ی اوّلین کشورِ شوراها اقدام کرد. کشورِ شوراها باید به رغمِ محاصره‌ی سرمایه، رویِ پایِ خود می‌ایستاد و آرمانِ عدالت برای ستم‌دیدگان را تجربه می‌کرد. ولی انسان و احزاب نه این که "جایز الخطا" بل‌که "حتمی الخطا" هستند. سیستمِ شوروی، تجربه‌ای بود برای رفعِ ستم و تبعیض که به شکست برخورد. بوروکراتیزم و فساد، تمامِ جامعه‌ی شوراها را در بر گرفت. تئوری با واقعیت‌های زمینی مطابقت داده نشد. جامعه فلج شد. و این تجربه، که می‌خواست بَدَل به شانسی برای هواداارنِ برابری شود، بَدَل به شانسی بزرگ برای سرمایه گردید.

ولی به‌رغمِ باورِ ابلهانه‌ی متفکّرانِ سرمایه مبنی بر پایانِ تاریخ، تاریخ ادامه دارد. ولی آیا تاریخ در همان شکلِ سابق‌اش تکرار خواهد شد؟ آیا همه‌ی چپ‌ها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها در همان سال‌های اوایل قرن ۱۹م مانده‌اند و منجمد شده‌اند؟
علیرضا قزوینی‌ها چون خود در انجمادِ فکری مانده‌اند فکر می‌کنند دیگران هم هم‌چون آن‌ها هستند و می‌خواهند سیمای سوسیالیسم را در جهانِ کنونی در همان تجربه‌ی سوسیالیزمِ قرن ۱۹ در کشور شوراها و ... ببینند. ولی همان چپ‌های فدایی، در همان دورانِ باکو، نه تنها منتقدِ "سوسیالیزم واقعن موجود" بودند بل‌که ناقدِ تئوری‌هایی هم‌چون "تئوریِ راهِ رشدِ غیر سرمایه‌داریِ" کمونیست‌های شوروی نیز بودند. آن فدائیان ولی نمی‌خواستند و نمی‌توانستند هم‌چون مقاله‌نویسانِ رنگین‌نامه‌های سطحی‌نگر و پوپولیستی -مانندِ آقای علیرضا قزوینی و هم‌فکرهایش- به هیاهوهای توخالی بسنده کنند، آن‌ها خواهانِ نقدِ عمیق خود، و نقدِ عمیقِ تئوری‌ها بودند.
بر عکس، آقای اردبیلی و برخی دوستان‌اش، در آن دوران در باکو، هرگز ناقدِ آن نظامِ شوروی نبودند. آن‌ها نه تنها منتقدِ آن نظام نبودند بل‌که با رفتارهای آشکارا ضدّ اندیشه‌گریِ‌شان سدّ راهِ کسانی شده بودند که با همه‌ی دشواری‌هایی که خود داشتند و نیز با همه‌ی دشواری‌هایی که دست‌گاهِ حاکم بر آذربایجانِ شوروی برایِ‌شان فراهم می‌کرد، دست به بازنگری در گذشته‌ی خود و در نظامِ شوروی زده بودند. آقای اردبیلی و برخی دوستان‌اش، هیچ، مطلقاً هیچ کمکی به آن فداییانِ گیرکرده در آن دورانِ سخت، برای پیش‌بردِ راهِ جان‌کاهِ نقد و بررسیِ خود و جامعه‌ی شوروی، نکردند. راه و روشِ آقای اردبیلی و برخی دوستان‌اش در آن دوران کاملاً منطبق بوده است با همان راه و روشِ حاکمانِ آذربایجانِ شوروی و کلّ دست‌گاهِ حاکمه‌ی شوروی. این انطباقِ تأمّل‌برانگیز، حتّی امروز هم‌چنان هنوز

ادامه دارد: شباهتِ کنونیِ راه و روشِ کنونیِ آقای اردبیلی و دوستان‌اش نیز با راه و روشِ کنونیِ حاکمانِ کنونیِ آذربایجان و روسیه‌ی کنونی، شباهتی نیست که بشود آن را پنهان نگاه داشت.

تجربه‌ای که در شوروی انجام گرفت، گذشته است، ولی آموختنِ نقّادنه و بی‌ملاحظه از این تجربه، هم‌چنان مانده است.

صمد دژبان، فروردین/۱۴۰۳ (مارس/ ۲۰۲۴)

تجربه‌ای که گذشته است، ولی آموختن از آن، هم‌چنان بر جا مانده است!

بخشِ سوّم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

سال‌های دهشتِ بزرگ برای فداییان اکثریت

و ضرورتِ رعایتِ نکاتِ امنیتی درنامه‌نگاری‌ها به ایران

در تشکیلاتِ فداییان در باکو

اشاره: نویسندگانِ کتابچه‌ی « رژیم طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی» ده‌ها اتّهام به فداییان زده‌اند که تا کنون بی‌پایه‌گی و دروغ‌بودنِ بخشی از آن‌ها، در نوشته‌های قبلیِ دوستان و رفقایی که موضوعِ آن اتّهام‌ها بودند، افشاء شدند. بقیه‌ی آن اتّهام‌ها هم به ترتیب افشاء خواهند شد.
یکی از ان اتّهامات، مسأله‌ی توصیه‌ی مسئولانِ تشکیلاتِ فداییان در باکو در «رعایتِ برخی نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاریِ اعضاء و هواداران به ایران» در سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ بود، که موضوعِ این یادداشت است.

()

سالِ دهشت، و ضرورتِ رعایتِ امنیت

سالِ ۱۳۶۲ سالِ دهشتِ بزرگ برای فداییان اکثریت بود. البتّه دو سالِ پیش از آن هم برای این سازمان، به‌رغمِ آن که این سازمان "سیاستِ شکوفاییِ جمهوری اسلامی" را در برنامه‌ی خود داشت، دوره‌ی دهشت برای این سازمان بود. امّا سالِ ۱۳۶۲ سال دهشتِ بزرگ بود؛ از همان دهشت‌های بزرگ که أشکالِ بسا بی‌رحمانه‌تر از آن‌ها را، پیش از آن، دیگر سازمان‌ها و گروه‌ها و افرادِ سیاسیِ کشور، از همان نخستین سال‌های پس از قبضه‌شدنِ قدرتِ سیاسی از سوی حکومتِ اسلامی، از سر گذرانده بودند. در حقیقت، در همه‌ی دورانِ حاکمیتِ سیاهِ رژیمِ اسلامی، هر سال، سالِ دهشت‌های بزرگ برای مردم و جامعه‌ی ایران بود.
باری، سالِ ۱۳۶۲ سالِ دهشتِ بزرگ برای فداییان اکثریت بود. در آن سالِ دهشت، ۱۳۶۲، سازمان به سرعت تشکیلات‌اش را جمع و جور کرد، رهبری و بخشی از کادرهایش را به خارج منتقل ساخت. امنیتی‌های حکومت اسلامی در به در به دنبالِ ردّی از سازمان بودند. تنها مرزِ امنی که سازمان توانست بدونِ ضربه، نیروهایش را به امنیت برساند، مرزِ شوروی بود.
ارتباط با خانواده‌های نگران از وضعیت عزیزانِ‌شان، رفته‌رفته به طورِ جدّی مطرح شد. اکثرِ خانواده‌ها در ایران، از سلامتیِ عزیزانِ‌شان و در کجا بودنِ‌شان هیچ‌گونه اطّلاعی نداشتند. رهبریِ سازمان در فراهم‌آوردنِ امکانِ ارتباط‌گیری اعضاء با خانواده‌هایِ‌شان از راهِ نامه‌نگاری به تکاپو افتاد، و این‌همه، تازه

در شرایطی بود که متأسّفانه مقاماتِ شوروی نهایتِ تلاش را می‌کردند تا مشخّص نشود رهبریِ سازمان در شوروی مستقر شده است.
سازمان مقرراتی را برای نوشتنِ نامه به ایران معیّن کرد. نامه‌ها، توسطِ رهبری، ماهانه یک‌بار جمع آوری شده و به کشورهای اروپایی برده می‌شد و از آن‌جا به خانواده‌ها در ایران با آدرسِ فرستنده از کشورهای اروپایی ارسال می‌شد.
به تشکیلاتِ در "باکو" توصیه‌ی جدّی شد که در نامه‌هایِ‌شان ردّی از محلّ سکونتِ‌شان نباشد. برای رعایتِ دقیقِ این دستورالعمل، من برای انجامِ درستِ این توصیه در باره‌ی نامه‌ها در نظر گرفته شدم. به تشکیلات ابلاغ شد هر ماه در روزِ معیّنی، نامه‌ها را در پاکت‌هایی که سازمان در اختیارشان می‌گذاشت، با درِ بازِ پاکت، به من تحویل دهند. رسماً ابلاغ شده بود که نامه‌ها توسّطِ من جمع‌آوری می‌شود، و اگر خطایی تشخیص داده شود، برای اصلاح، به نویسنده پس داده می‌شود.
بعد، سازمان، نامه‌های جمع‌شده را، از راهِ کشورهای اروپایی با نشانیِ صندوق پستیِ فرستنده، و با نشانیِ گیرنده که قبلاً توسط خودِ نویسنده‌ی نامه نوشته شده بود، به خانواده‌ها ارسال می‌شد. خانواده‌ها هم جوابِ نامه را به همان صندوقِ پستی می‌فرستادند. سازمان، این نامه‌های خانواده‌ها را جمع‌آوری کرده و توسطِ مسئولِ مربوطه از اروپا به شوروی و باکو می‌فرستاد. نامه‌های خانواده‌ها در ایران، دربسته، به دستِ صاحبانِ‌شان داده می‌شد. من با اطمینان تأکید می‌کنم که نامه‌ها از خانواده‌ها در ایران، در بسته، به مهاجرین در تشکیلات تحویل داده می‌شد.
عمل به آن توصیه در باره‌ی «رعایتِ نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاری‌ها به ایران» شاملِ حالِ همه بود. هیچ عضوی و هواداری امتیازی بر دیگری نداشت. هیچ کس مستثنی نبود. توده‌ی اعضاء و هواداران به سازمانِ‌شان اعتماد داشتند و مشکلی با مسئله‌ی نامه‌ها نداشتند.
ضرورتِ انجامِ این توصیه در سال ۱۳۶۵ به پایان رسید.

تفاوتِ کسان با ناکسان

موضوعِ توصیه‌ی جدّیِ مسئولانِ تشکیلاتِ فداییان در باکو به اعضاء و هوادارانِ سازمانِ فداییان در باکو در باره‌ی «رعایتِ نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاری‌ها به ایران» موضوعی پنهانی و در خفا نبود بل‌که موضوعی کاملاً آشکار و علنی در درونِ تشکیلات بود. همه‌ی اعضاء و هواداران با این توصیه‌ی جدّی همراهی کردند، هر چند که هشدارهای مسئولانه‌ی‌شان را نسبت به این توصیه، همیشه بیان می‌کردند، هشدارهایی که نشانه‌ی روحیّه‌ی نقّادِ آنان و نشانه‌ی علاقه‌ی‌شان به دفاع از ارزش‌های انسانی بود. آنان در عینِ حال، علاقه و توجّهِ جدّیِ شان را به سرنوشتِ امنیتِ فعّالانِ سازمانِ سیاسیِ‌شان در ایران هرگز فراموش نمی‌کردند.
این کسان، نه تنها در آن سال، سال ۱۳۶۳، بل‌که هنوز هم پس از ده‌ها سال، در هنگامِ بررسیِ موضوعِ آن توصیه‌ی جدّی در باره‌ی «رعایتِ نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاری به ایران»، هرگز تلاش‌های آن زمانیِ

همه جانبه‌ی حکومتِ اسلامی برای دستگیری و سرکوبِ اعضای در ایران مانده‌ی سازمان فداییان اکثریت را که از سوی سپاه پاسداران و دیگر نهادهای امنیتی و سرکوبِ رژیم انجام می‌شدند، فراموش نکرده‌اند. به عبارتِ دیگر، این کسان که نه تنها در آن دوران بل‌که هنوز هم شرافتِ خود را زیرِ پا ننهاده‌اند، می‌کوشند تا در هنگامِ بررسیِ موضوعِ توصیه‌ی جدّیِ مسئولانِ تشکیلات فداییان در باکو به اعضاء و هوادارانِ سازمان فداییان در باکو در باره‌ی «رعایتِ نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاری به ایران»، داوریِ خودشان را، هم‌چنان در پرتوِ توجّهِ جدّی به واقعیاتِ انکارناپذیرِ امنیتیِ آن سالِ دهشتِ بزرگ تنظیم کنند.

امّا کسانِ دیگری هم هستند -در حقیقت، ناکسانی هستند- که امروز پس از ده‌ها سال، آن توصیه‌ی جدّیِ مسئولان سازمان اکثریت در باکو در باره‌ی «رعایتِ نکاتِ امنیتی در نامه‌نگاری به ایران» را، با دروغ‌پردازی‌های دشمنانه‌ی‌شان در هم می‌آمیزند. این ناکسان می‌کوشند تا برای چپ‌ستیزیِ جنون آمیزِشان اسناد و مدارک دست و پا کنند. ولی مهم‌تر از هر چیز، این ناکسان می‌کوشند تا در بررسیِ آن "توصیه"، به طرزی سؤال برانگیز، نسبت به واقعیتِ آشکارِ تلاش‌های گسترده‌ی نهادهای حکومتی -از سپاه پاسداران تا دست‌گاه‌های امنیتیِ رژیم- در دستگیری و سرکوبِ اعضای در ایران مانده‌ی فداییانِ اکثریت بی‌اعتناء باشند و یا خود حتّی آن را انکار کنند.
داستانِ این ناکسان، به کلّی داستانِ دیگری است.

صمد دژبان، فروردین/ ۱۴۰۳(مارس/ ۲۰۲۴)

«آن‌چه از
"ترکیبِ ایدئولوژیِ راستِ افراطی با کاراکتری فاقدِ اخلاق"
زاده شد!»

نگاهی به کتابچه‌ی
«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

سیروس مددی

«آن‌چه از "ترکیبِ ایدئولوژیِ راستِ افراطی با کاراکتری فاقدِ اخلاق" زاده شد!»

نگاهی به کتابچه‌ی

«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

بخشِ یکم

فهرستِ مطالب:

- به‌جای پیش‌گفتار

۱- استراحت‌گاهِ "زاقولبا" و داستانِ ساختگیِ «اعترافاتِ رستورانی»

۲- چند نمونه‌ی دیگر از تبهکاری‌ها برای اثباتِ «رژیمِ اسلامیِ» کمیته‌ی فدائیان در باکو

۳- کمیته‌ی فدائیان در "زاقولبا" و ماجرای "خبرچینان" و "رفیق فروشان"

به‌جای پیشگفتار

در این نوشته، به کتابچه‌ای به نامِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی» (از این به بعد: کتابچه) خواهم پرداخت که پس از پانزده سال پخشِ پنهانی، اکنون «علنی» شده و علی‌رغمِ تلاش‌های همه‌جانبه‌ی نویسندگان آن، حتّی با تغییرِ عنوانِ پیشینِ کتابچه و انتخابِ تیتری «جذّاب» و وسوسه‌انگیز، در جذبِ مشتری و مجاب‌کردنِ خوانندگان ناکام مانده است. استدلالاتِ مبتذل و استناداتِ مضحک، خواننده را - صرفِ نظر از دیدگاهِ سیاسیِ او -از همان آغاز به این نتیجه راهنمایی می‌کند که هدفِ نویسندگانِ این کتابچه، نه بیانِ حقایق و نقد، بل‌که پرونده‌سازی برای چپ‌ها و تخریبِ هدف‌مندِ بعضی اشخاص است. این ویژگی‌ها، نوشته‌ی موردِ بحث را، در ردیفِ مبتذل‌ترین کتاب‌ها قرار داده است.

واریانتِ اوّلیه‌ی این نوشته (کتابچه) تقریباً از سال‌های ۲۰۱۲، تهیّه و بدونِ ذکرِ نامِ نویسنده و یا نویسندگان‌اش، در میانِ گروهِ معیّنی دست به دست پخش شد و از آن‌جا که نامِ نویسنده و یا نویسندگان در میان نبود، ابتداء ظنّ آن رفت که این نوشته از سوی نهادهای امنیتیِ جمهوری اسلامی ایران تهیّه و توزیع می‌گردد. ولی گذشتِ زمان، روشن کرد که نویسنده‌ی اصلیِ این نوشته، شخصی است به نامِ «علیرضا قزوینی زاده» مشهور به «علیرضا اردبیلی»، و هدف از پخشِ محدودِ اوّلیه‌ی این کتاب‌چه، یافتنِ کسانی بود که حاضر به امضای این نوشته یا افزودنِ نکته‌ای بر آن باشند. ولی در طیِ این‌همه سال، کسی از آن چند صد پناهنده‌ی آن سال‌ها در اتّحاد شوروی و به‌ویژه در "باکو" و ساناتوریوم "زاقولبا"، علی‌رغمِ نظراتِ سیاسیِ متفاوت، علی‌رغمِ داشتنِ انتقادهای بسیار علیهِ فدائیان و چپ و اتّحاد شورویِ سابق، حتّی علی‌رغمِ گسستِ کاملِ‌شان از چپ، حاضر نشدند که در مقامِ تأییدِ این نوشته‌های این کتابچه، نامِ خود را به اسامیِ سه نویسنده بیافزایند. پس از چند سال پخش پنهانی، این کتابچه با امضای "رضا پروین"، "سعید عزیزی" و "علیرضا اردبیلی" در دو سایتِ غیرِ چپ منتشر شد، ولی این نشر، بیش از یک روز دوام نیافت و مدیرانِ این دو سایت، با اطّلاع از ابتذالِ نوشته، آن را از رسانه‌ی خود حذف کردند. نویسندگان، این بار، نسخه‌ی جدیدی را پخش کردند که در آن، شخصی به عنوان ویراستار و افزاینده‌ی توضیحات معرفی شد. هدف، سو استفاده از نامِ این شخص برای موجّه‌کردن نوشته‌ای سرشار از ابتذلال و بی‌اخلاقی بود. ولی این تلاش نیز بی‌ثمر ماند و نویسندگان ناگزیر شدند که واریانتِ جدیدی -بدونِ ذکرِ نام آن "ویراستار"- عرضه کنند. این واریانت در سایتِ «تریبونِ» آقای قزوینی زاده اردبیلی و «پژواک ایران» آقای ایرج مصداقی منتشر شد.

نوشتن درباره‌ی کتابچه‌ای با این اوصاف، هیچ کارِ آسانی نیست. یک جهتِ این دشواری آن که، آدمی باید درعینِ افشای یکایکِ دروغ‌ها و پرونده‌سازی‌های تبهکارانه، چنان کند که از نظرِ موازینِ مسلّمِ اخلاقی، خود به سطحِ نویسندگان آن سقوط نکند؛ و اگر دفاع از حیثیتِ انسانیِ تخریب‌شدگانِ این کتابچه نبود، چه بسا من نیز، اعتنایی به آن نمی‌کردم و با گرفتنِ بینی از کنارِ آن رد می‌شدم. ولی

بسیار افسوس که چاره‌ای نبود، و هرچه کوشیدم که این نوشته مختصر باشد، در مواردی جز توضیح مشروح راهِ دیگری نبود. از این‌رو، پیشاپیش از خوانندگانِ نوشته‌ام نیز عذر می‌خواهم.

کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درون شوروی» ظاهراً، ارائه‌ی تصویری از یک «اردوگاهِ پناهندگان» در اتّحاد شوروی، در سال‌های ۱۳۶۲- ۱۳۶۳، است. ولی خواننده از همان سطورِ نخستِ کتابچه، به‌سرعت در می‌یابد که غرضِ نویسندگان، نه ارائه‌ی تصویری نزدیک به حقیقت از واقعیاتِ زندگی در اردوگاهِ موردِ بحث و یا در جمهوریِ شورویِ آذربایجانِ آن دوران، نه نشان‌دادنِ منصفانه‌ی معایب و محاسنِ فدائیان، چپ و اتّحاد شوروی، نه درس‌آموزی از گذشته، بل‌که پرونده‌سازی‌ها، اتّهاماتِ بی‌پایه علیهِ مسئولانِ فدائیان در آن اردوگاه، تخریب شخصیتِ برخی مخالفانِ فکریِ سرسختِ خود و سرانجام، "قهرمان"ساختن از خود برای اهداف معیّنی است.
در نوشته‌ی پیشِ رو، برای نشان‌دادنِ میزانِ پای‌بندیِ نویسندگانِ این "اثر" به بدیهی‌ترین نُرم‌های اخلاقی، قبل از پرداختن به نویسندگان، ابتداء به یک رشته ادعاها و اتّهاماتِ کتابچه علیهِ فدائیان و مسئولانِ فدائی در باکو -در دوره‌ی موردِ بحث- خواهم پرداخت. و **بخش پایانی، به نویسندگان و کارنامه‌ی آن‌ها، به چگونگیِ پیدایشِ این کتابچه اختصاص خواهد یافت.**
من تنها به یک رشته ادّعاها و اتّهاماتِ نویسندگانِ کتابچه خواهم پرداخت. زیرا از یکسو، محمّدرضا مهجوریان و اصغر جیلو و صمد دژبان نیز به مواردِ دیگر پرداخته‌اند؛ و از سوی دیگر، پرداختن به همه، مثنویِ هفتاد من می‌طلبد. زمانی که چند راستِ افراطیِ بی‌اخلاق، حتّی نوعِ عطسه و سُرفه و خنده‌ی مخالفِ خود را به ایدئولوژیِ او می بندند و با کشفِ شباهتِ آن عطسه و سُرفه، با عطسه و سُرفه و خنده‌ی فلان کمونیست در فلان کشور، به توضیحِ مفصّل درباره‌ی «جنایاتِ چپ‌های جهان» می‌رسند، و این‌همه را می‌کوشند به خورد خواننده دهند، چه پاسخی می‌توان داد؟ از این‌رو، من فقط به چند پرونده‌سازیِ تیپیک و اساسیِ آقایان پرداخته‌ام، و نپرداختن به مواردِ دیگر، دلیل بر درست‌بودنِ هیچ‌یک از آن‌ها نیست.
در نوشته‌ی حاضر، آگاهانه از ورود به مباحثِ ایدئولوژیک و سیاسی در باره‌ی سرمایه‌داری، امپریالیسم، سوسیالیسم و نیز تاریخچه، کارنامه و جهاتِ مثبت و منفیِ فدائیان، چپ، اتّحاد شوروی و کشورهای سابقِ بلوکِ شرق خودداری شده است. زیرا موضوعِ بحثِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...» این نیست. و کسانی که سِیرِ مباحث و رَوَندها در درونِ سازمانِ فدائیان اکثریت در آن سال‌ها را تعقیب کرده‌اند، از نقشِ کادرهای کمیته‌ی باکوی آن دوران [به شمولِ نگارنده‌ی این سطور] در مبارزه‌ی شجاعانه علیهِ خطاهای مُهلِکِ فدائیانِ اکثریت، و در تنقیدِ اتّحاد شوروی -حتّی در خودِ این کشور- خوب آگاه‌اند. در این باره باز هم خواهم نوشت.
کسانی که از سابقه‌ی درگیری‌های سه دهه‌ی اخیر در میانِ نگارنده‌ی این سطور و آقای علیرضا اردبیلی [از جناحِ دستِ راستیِ افراطی در صفوفِ «حرکتِ ملّیِ آذربایجان»] باخبرند، می‌دانند که کتابچه‌ی

موردِ بحث، علاوه بر تعقیبِ اهدافِ دیگر، در عینِ حال، حلقه‌ای از سلسلهٔ پرونده‌سازی‌های پُر شمارِ تیمِ علیرضا اردبیلی علیهِ نویسنده‌ی این سطور، به خاطرِ ایستادگیِ سرسختانه در برابرِ ایدئولوژیِ توتالیترِ نژادپرستانه‌ای است که ایشان و همکارانِ‌شان به جنبشِ حق‌طلبانه‌ی آذربایجان علیهِ ستمِ ملّی، تبعیض و تمرکزگرایی تزریق کرده و سببِ انحطاط و تضعیفِ آن گشته‌اند. [**بخش پایانی این نوشته به تاریخچه شکل گیری کتابچه «رژیم طالبانی...» و همین پرونده سازی ها اختصاص یافته است.**]

۱- استراحتگاه «زاقولبا» و داستان ساختگیِ «اعترافاتِ رستورانی»،

نمونه‌ای که به تنهایی، رسواکننده‌ی نویسندگانِ کتابچه است!

خواننده‌ی «رژیمِ طالبانی ...» می‌داند که بخشِ اصلیِ داستانِ پلیسی/جناییِ آقایان "علیرضا قزوینی زاده" معروف به "علیرضا اردبیلی"، "سعید عزیزی" و "رضا پروین"، چهل سالِ پیش در ساناتوریومِ "زاقولبا" اتّفاق افتاده است. در این بخش، نگاهی خواهم داشت به پرونده‌ای به نامِ «اعترافات رستورانی»، که یکی از شاه‌کارهای نویسندگانِ کتابچه است. برای آن که خواننده تصوّری از فضای داستان‌های «رژیمِ طالبانی» داشته باشد، ابتداء به ساناتوریومِ «زاقولبا» و فضای آن اشاراتی می‌کنم:

«زاقولبا»، و تشکیلِ کمیته‌ی فدائیان در آن [۷]

"زاقولبا" نامِ استراحت‌گاهی بسیار وسیع و سرسبز و درخت‌زار در "قَصَبه"ای به همین‌نام در کنارِ دریای خزر بود، با بیمارستانی مجهّز، سالنِ سینما، کتابخانه، سالنِ غذاخوری، زمین‌های ورزش، بازی و همه‌ی امکاناتِ رفاهی، که [احتمالا] به اشخاصِ دارای مشکلِ قلبی اختصاص داشت. [به‌گفته‌ی چند جوانِ پناهنده‌ی ایرانی، آن‌ها در همین اردوگاه، هم‌بازیِ "آندرِی گاسپارف"، قهرمانِ شطرنجِ اتّحاد شوروی، در یک ورزش بودند]. در گوشه‌ای از این ساناتوریومِ وسیع، ساختمان‌های دو طبقه‌ای وجود داشت که از اوایل سال ۱۳۶۲ -با پناهنده‌شدنِ عدّه‌ای از توده‌ای‌ها و فدائیان به اتّحاد شوروی- از سوی هلالِ احمرِ جمهوریِ آذربایجان (و در حقیقت از سوی دولتِ شوروی)- برای اِسکانِ موقّتِ آنان اختصاص یافته بود.

کیفیتِ زندگی در این ساناتوریوم چنان بود که مسئولان یا کارکنانِ شورویِ آن اردوگاه، در برابرِ بی‌تابیِ پناهندگان برای انتقال به باکو، گاه به خنده می‌گفتند: «عجله و بی‌تابیِ‌تان برای چیست؟ مگر در باکو چه خبر است؟ اهالیِ باکو برای اقامتی دو سه هفته‌ای در این اردوگاه، ناگزیرند که مدّت‌های مدید در انتظار بنشینند!». و چنین نیز بود. چنان که بعدتر دانسته شد، در یک اردوگاهِ پناهندگیِ دیگر -در محلّی به نامِ "سومقائیت"- چنین امکاناتی وجود نداشت. سطحِ کیفیتِ زندگیِ روزمره در "باکو" و دیگر نقاطِ اتّحاد شوروی، تفاوتِ بسیاری با شرایطِ زندگی در ساناتوریومِ "زاقولبا" داشت و پناهندگانِ ساکنِ "زاقولبا" هنوز از این تفاوت‌ها بی‌خبر بودند. در اوایلِ بهمنِ سال ۶۲ تقریباً ۱۵۰پناهنده -که با اهدافِ مختلف (مانندِ حفظِ جانِ خود برای ادامه‌ی مبارزه با رژیمِ جمهوری اسلامی، یا ادامه تحصیل در

---

[۷]- منظور از "ساناتاریوم" یا «ساناتوریوم»، به طورِ کلّی، تأسیساتی آسایشگاهی/درمانی است که ویژه‌ی درمانِ بیمارانی است که دارای بیماری‌های مُزمِن هستند. منظور از "ساناتوریومِ زاقولبا"، آسایش‌گاهی درمانی است که در کنارِ آبادیِ "زاقولبا" (Zağulba) در ساحلِ "دریای خزر" برای بیمارانِ قلبی ساخته شده بود. کلمه‌ی "اردوگاه"، نامی است که با آمدنِ پناهندگانِ سیاسیِ ایرانی به این تأسیساتِ آسایشی/درمانی، به آن داده شده بود و در میانِ پناهندگان رایج شد.

اتّحاد شوروی، زندگیِ راحت، رَستن از خدمتِ سربازی و ...) به این کشور آمده بودند، در این ساناتوریوم زندگی می‌کردند.
در اواخرِ دی و اوایلِ بهمن ماهِ سال ۶۲، چند تن از کادرهای سازمان فدائیان، که به دستورِ این سازمان از طریقِ مرزِ شوروی از کشور خارج شده بودند، در ساناتوریومِ "زاقولبا" اِسکان داده شدند. هنگامِ ورود این عدّه به "زاقولبا"، امورِ معیشتیِ پناهندگان را جمعی به نامِ شورا (با عضویتِ دوستانی از جمله "کمال رحمانیان"، "محمود کویر"، «ایرج کمالیان" و ...)، در هماهنگی با یک مسئولِ شوروی (که "کمیسرِ" نامیده می‌شد) اداره می‌کرد. هنوز در این محل، تشکیلاتِ سازمانِ فداییان وجود نداشت و همین، سببِ برخی نا به سامانی‌ها و مشکلاتِ جدّی در میانِ افرادِ منتسب به سازمان گشته بود.

با اِسکانِ "محمدرضا مهجوریان"، مسئولِ مازندران، "فاطمه جریری" عضوِ کمیته‌ی ناحیه‌ی تهران، و "ماشاالله سلیمی"، "صمد دژبان"، و "سیروس مددی"، از اعضای کمیته‌ی ایالتیِ آذربایجانِ سازمان فدائیان، و به‌ویژه "اصغر جیلو" -عضوِ کمیته‌ی مرکزی و «کمیته‌ی داخل»، و نیز "حمید چشم به‌راه"، عضوِ مشاورِ کمیته‌ی مرکزی، در این محل، رهبریِ سازمان، مسئولیتِ تشکیلاتیِ اعضاء و هوادارانِ سازمان را به آنان محوّل کرد، و "اصغر جیلو" به عنوانِ مسئولِ کمیته‌ی فدائیان تعیین شد. من، "اصغر جیلو" را با نام‌های مستعارِ "حسن"، "کریم" می‌شناختم. او از اعضای مخفیِ "سازمانِ چریک‌های فدائیِ خلق ایران" در سال‌های پیش از انقلاب بود، که پس از انقلاب، در کردستان و سپس در تهران فعّالیت می‌کرد. کریم -چنان که بعدتر دانستیم- به همراهِ زنده‌یاد "صمد اسلامی" و چند رفیقِ دیگر، از جمله‌ی کسانی بود که پس از ضرباتِ سال ۶۲ و خروجِ رهبریِ سازمان از کشور، عضوِ کمیته‌ی داخلِ کشور بود که در اواخر بهمن ۶۲ با نزدیک‌ترشدنِ خطرِ دستگیری، به ناچار از کشور خارج شد.
باری، کمیته‌ی زاقولبا می‌بایست در کنارِ به‌سامان‌کردنِ امورِ بسیار نا به‌سامانِ پناهندگان در ساناتوریومِ "زاقولبا"، با بررسیِ دقیقِ وضعیتِ سازمانی و سلامتیِ امنیتیِ تک‌تکِ اعضاء و هواداران -به‌ویژه کسانی که شناختِ کمی در باره‌ی آن‌ها وجود داشت- آنان را در حوزه‌های تشکیلاتی سازمان‌دهی کند. این عزم، از یک‌سو، موردِ تأیید و استقبالِ اکثریتِ پناهندگان، و از سوی دیگر، سببِ نگرانیِ عدّه‌ای می‌گشت که، دارای برخی نکاتِ مبهم در برخورد با ارگان‌های امنیتیِ رژیمِ ایران و یا خطاهای احتمالیِ دیگر داشتند، و یا موضوعی برای پنهان‌کردن داشتند، و یا رفتارشان در اردوگاهِ "زاقولبا" ناشایست و سببِ اعتراضِ دیگران شده بود. از این نظر، ورودِ کادرهای سازمان به "باکو" و تشکیلِ واحدِ سازمانی در "زاقولبا" نقطه‌ی عطفی بود که نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»، آن را پایانِ دورانِ «خوشبختی» و آغازِ «دورانِ وحشت» نامیده‌اند!!
باری، برای نظم و نَسَق بخشیدن به امورِ معیشتی و زندگیِ روزمره‌ی فدائیان و توده‌ای‌ها در ساناتوریومِ "زاقولبا"، می‌بایست جمعِ جدیدی جایگزینِ جمعِ پنج نفره‌ی قبلی گردد که از درونِ آن، خطاهای بسیار بزرگ بر خاسته بود و اتوریته‌ی کافی برای هماهنگیِ امورِ اردوگاه نداشت. در نتیجه، در توافقی

میانِ مسئولانِ فدائیان و توده‌ای‌ها تصمیم گرفته شد که از میانِ پناهندگان -که همگی خود را فدائی یا توده‌ای می‌دانستند- هیئتی هفت نفره مسئولِ امورِ صنفی گردد. قرار بر این شد که هر دو کمیته، بخشی از کادرهای خود را به اداره‌ی امورِ روزمره‌ی اردوگاه اختصاص دهند. در اجتماعِ عمومیِ فدائیان و توده‌ای‌ها در ساناتوریوم، خواسته شد که داوطلبانِ عضویت در جمعِ جدید، خود را کاندیدا کنند. زنده‌یاد "فاطمه جریری"، "محمّدرضا مهجوریان"، "ماشاالله سلیمی، "صمد دژبان" و "سیروس مددی" از اعضای کمیته‌ی فدائیان، و نیز دو یا سه نفر از مسئولانِ توده‌ای‌ها، و یک عضوِ سازمان اکثریت به نامِ "احمد" خود را کاندیدای عضویت در شورای جدید کردند. از میانِ آن هشت تن، "احمدِ" نامبرده، با ۱۲-۱۰ رأی، انتخاب نشد. همین انتخاب‌نشدن نفرِ هشتم ("احمد")، یکی از موضوعاتِ داستان‌پردازی‌های عجیب نویسندگان کتابچه است که خواننده تا این داستان را از نوشته آقایان نخوانَد، نخواهد توانست به میزانِ تبهکاریِ‌شان پِی ببرد.

نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانی ...» برای فریبِ خواننده‌ی بی‌اطّلاع، ابتداء صحنه‌ای می‌آرایند، که مانندِ همه‌ی صحنه‌آرایی‌های دیگرِشان با توصیف‌هایی چون «جنایاتِ کمونیست‌ها»، «محاکماتِ مسکو»، «اعترافاتِ تلویزیونی در جمهوری اسلامی» و ... شروع می‌شود، تا به‌زعمِ خود بتوانند ماجرای دعوای عادیِ دو نفر از پناهندگان را در کادرِ آن صحنه‌ها قرار دهند و به عنوانِ یکی از "جنایاتِ" فدائیانِ کمونیست به خواننده عرضه کنند. برای آن که خواننده به میزانِ تباه‌اندیشیِ نویسندگان پی‌بَرَد، دو پاراگراف از نوشته‌ی آقایان را می‌آوریم:

«... فردی به نامِ احمد فریدون، با نکته‌بینی در این "انتخابات" اخلال کرد. وی در یک دهن‌کجیِ آشکار نسبت اختیارات و نقش شورای نگهبانیِ مسئولینِ اکثریت، خود را هم نامزد کرد و خواست که از این طریق مضحکه بودن انتخابات را آشکار کند. وی حدود ۱۰-۱۲ رأی کسب کرده بود........ احتمالاً آن روز سیاهترین افکار به ذهن رفقای رهبری جدید هجوم آوردند: "دشمن در درون ما بود و به هر قیمتی بایستی شناسائی و نابود - شوند. کسانی که به فردی خارج از لیست انتخابی رفقا رأی داده بودند، ارتداد و خیانت خود را نمایش دادند. هویت متهم ردیف اول مشخص است. لازم است در همکاری با کا گ ب چنان سیستمی از کنترل پلیسی راه اندازیم تا رأی دهندگان به احمد فریدون هرچه زودتر شناسائی شده و به سزای اعمالشان برسند"! ...» (کتابچه، ص۹)

پس -اگر از زَهرپراکنیِ نویسندگان بگذریم- فردی به نامِ "احمد" خود را برای عضویت در جمعِ هفت نفره‌ی اداره‌ی اردوگاه نامزد کرده و مسئولانِ کمیته در آن لحظه «**احتمالا**» **به این فکر افتاده اند** که «احمد» را به خاطرِ این «خیانت» «**به سزای اعمال خود برسانند**».

متّهم‌ساختن یک جمعی به تصمیمی ناگرفته و عملی انجام نایافته، نشان از ذهنِ تباه‌شده‌ی بی‌اخلاقِ خودِ ایشان است؛ زیرا، نه اصلاً چنین اندیشه‌ای در کمیته‌ی فدائیان وجود داشت، و نه آن کمیته به

دنبالِ شناختنِ این ۱۰-۱۲ نفر رفت، و نه کسی به خاطرِ رأی‌دادن به "احمد" به سزای اعمال‌اش رسید! ولی آقایان باید پرونده‌ای بسازند. و آن را چنین ساخته‌اند:

«... احمد فریدون بعدها "به سزای اعمال خود رسید". وی به بهانه ای مجبور به استغفار از طریق قرائت یک توبه نامه در همان رستورانی شد که انتخابات کذایی مزبور هم همانجا برگزار شده بود. بدنبال اختلاف کودکان وی با کودکان یکی از رفقا(ی شورای جدید) وی مورد اهانت اعضای شورا و بادی گاردهای زنجانی رفیق حسن (رفیق شماره یک) قرار گرفت و علیرغم آشکار بودن مظلومیت وی، نظم جدید حاکم در این دوران وحشت، بعنوان یکی از اولین پیروزی های خود، وی را مجبور به توبه نامه در ملاء عام (قبل از شام در غذاخوری در حضور همه و از جمله همسر و فرزندان احمد فریدون) کرد. از جهت دادن حساب جدید دست ساکنین زاگولبا، این مراسم ضرب و شتم و توبه فردی که براحتی حاضر به تمکین نبود، نقش مهمی برای رسانیدن پیام دوران جدید داشت. استعداد زیادی برای درک این پیام لازم نبود ...». *(کتابچه، ص۹)*

یعنی مسئولانِ فدائیان، "احمد" را با ضرب و شتم و ... به سزای اَعمال‌اش رساندند!! و سپس، وادار به توبه و اعترافات کردند.!! نویسندگان که دلِشان با این داستان‌پردازی‌های پلیسی خُنَک نشد، در صفحه‌ی ۳۴ شاه‌کارِشان، بار دیگر به همین موضوع باز گشته‌اند. اتّهامی دیگر، و البتّه این‌بار نیز با قیدِ «ظاهراً». همان‌طور که در بالا «احتمالاً» بود. نوشته‌اند:

«... در آن مدت کوتاه برقراری دیکتاتوری پرولتاریا در زاگولبا، مضحکه ای شبیه اعترافات تلویزیونی جمهوری اسلامی هم اتفاق افتاد. حتی کسانی که اطلاع درست و دقیقی از دادگاه های مسکو در دوران صدر بلشویسم نداشتند، خاطره بدی از اعترافات راهبران گروه های سیاسی و بخصوص رهبران حزب توده در تلویزیون جمهوری اسلامی ایران داشتند. علیرغم این خاطرات تلخ از پدیده تواب سازی، ظاهرا برای تنبیه احمد فریدون بابت جسارتی که در مراسم انتخابات فرمایشی رفقای شماره دار از خود نشان داده بود، یک فقره از اینگونه اعترافات را شاهد شدیم. یکی از رفقای شماره دار، با احمد فریدون بر سر یک مسئله پیش پا افتاده (دعوای بچه هایشان!) اختلاف پیدا کرده بود. در یکی از این برخوردها که امکان درگیری فیزیکی پیش آمده بود گروهی از قوه چماقیه اکثریت به نفع رفیق مسئول، وارد معرکه شده و تن ها با مداخله رفیق اصغر بود که احمد فریدون بیچاره از تحقیر شدن بواسطه ضرب و شتم فیزیکی در حضور همسر و فرزندان خود نجات یافت. بعدا ماجرا باشهادت یکی از چاپلوسان بنام فرهاد (که به مهمانی دادن به رفقای شماره دار علاقه خاصی داشت) به نفع رفیق مسئول تمام شد. دستگاه حاکمیت اکثریت، احمد فریدون را وادار کرد تا توبه نامه ای کتبی را در سالن رستوران در حضور همه و از جمله همسر و فرزندان خود روخوانی کند. معلوم نشد که کل توبه نامه را رفقا نوشته و به دست احمد فریدون داده بودند یا تنها به ویراستن نوشته اولیه احمد فریدون بسنده کرده بودند». (کتابچه، ص ۳۴)

راستی موضوع چیست که نویسندگان کتابچه، آن را به چنین حالتی در آورده‌اند؟ خواننده‌ی عزیز به دقّت به صحنه‌ی زیر توجّه کند:

در میانِ پناهندگان -که اکثریتِ آن‌ها با جوانانِ مجرّد و زوج‌های جوان است، دو خانواده نیز هستند: یکی با دو کودک، و دیگری با سه کودک. پس از یک دعوای معمولیِ کودکانه در میانِ کودکانِ این دو خانواده، پدر آن دو کودک ("احمد")، سخت ناراحت از اذیّت‌شدنِ پسرش- خشمگینانه راه را بر پدر آن سه کودک ("مهدی"، ماشالله سلیمی) گرفته و با فحّاشی، او را تهدید کرد که اگر جلوی بچّه‌هایش را نگیرد، خودش تلافیِ آن را از خودِ او -یعنی از پدرِ بچّه- در خواهد آورد. طبیعی است که این لحنِ گفتار، حالتِ حمله را نیز به همراه دارد. طرفِ مقابل نیز در برابرِ این فحّاشیِ عصبیِ تهدیدآمیز، خود را آماده‌ی گلاویزشدن کرد. دو نفرِ دیگر، از نزدیک، شاهدِ این صحنه‌اند: "محمّدرضا مهجوریان" و "سیروس مددی"، و دوّمی، که نزدیک‌تر است، برای جلوگیری از زد و خورد، خود را میانِ آن دو انداخته و با پرخاش به "احمد" به خاطرِ فحّاشی و تهدیدش، مانع از رسواییِ گلاویزشدنِ آن‌هاست. "محمّدرضا مهجوریان" نیز به "احمد" به خاطرِ این رفتارِ زشت، توپیده، و سپس هر کس به خانه‌ی خود رفته است. همه "احمد" را به خاطرِ این رفتارِ نابرازنده، مقصّر می‌دانند و ملامت می‌کنند. مسئولِ فدائیان، یعنی "اصغر جیلو"، پس از اطّلاع از این ماجرا، با "احمد" دست‌ِکم دو بار جلسه می‌گذارد و با یادآوریِ زشتیِ حرکتِ او، توصیه می‌کند که هنگامِ صرفِ ناهار در رستورانِ اروگاه، به خاطرِ این رفتارش، از خود انتقاد کند. دست‌ِکم یک بار نیز "حمید چشم به‌راه (حمیدِ تهران) با "احمد" در باره‌ی زشتیِ کارِ او، انجامِ انتقاد از خود، و ختمِ ماجرا صحبت می‌کند. "احمد" از یک‌سو، متوجّهِ زشتیِ کار خود است، و از سوی دیگر، غرورش اجازه‌ی پوزش نمی‌دهد. با این‌همه، متنی می‌نویسد و در جمع می‌خوانَد. و تمام.

این بود آن داستانی که ذهن‌های بیمارِ علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش، چنین ماجرای پلیسی جنایی و امنیتی از آن ساخته‌اند. ولی خواننده، خصوصاً خواننده‌ای که کاراکترهای راویان را نمی‌شناسند، خواهد پرسید: از کجا باید دانست که کدامیک از این دو روایت، درست است؟ راستی از کجا باید دانست و گفته‌های چه کسی و کدام شاهدی به کشفِ حقیقت کمک خواهد کرد؟ و در این میان، چه کسی بهتر از خودِ "احمد". او نه شاهد، بل‌که یک طرفِ دعوا بود. ماجرا را از زبان او بشنویم که بعدتر آن را در کتابی نوشته است:

«بچه های شیطان و شلوغِ مهدی [ماشالله سلیمی]، که اخلاقِ شدیدا روستایی داشتند، زیرِ سایه‌ی رفقای دور و برِ پدرشان، که بیشتر همشهری‌ها بودند، به هیچوجه با بچه های احمد و سایر تهرانی ها جور نمی آمدند. دست بزن داشتند».

احمد صحنه‌ی دعوا را تصویر می‌کند:

«عربده [منظور عربده‌کشیدن خودِ راوی یعنی احمد است. س.م]: جناب رفیق مهدی، بجای باندبازی و رفیق بازی و هم‌شهری‌بازی و زد و بند، بهتره جلوی این بچه‌های کثافت‌ات را بگیری. گند از سر و روی شان می‌بارد. ناسلامتی تو یکی از رهبرانِ ما هستی، ناسلامتی عضو شورا هستی، اگر باز هم بچه هایت دست رویِ بچه های من بلند کنند، من می دونم و تو. خودم تلافی اش را سرت در می آورم.

مهدی [ماشالله سلیمی] و اصغر [محمدرضا مهجوریان] و اکبر [سیروس مددی] سه یار شورایی از پنجره نگاه کرده بودند و حرص خورده بودند. به هم نگاه کرده بودند. اکبر و مهدی پاشنه ها را وَر کشیده بودند و هجوم آورده بودند. اصغر که اهل زد و خورد نبود و زبانی و قلمی کار می کرد فقط گفته بود که می خوری! احمد هم شنیده بود و جواب داده بود. کار بیخ پیدا کرده بود...».

این نوشته‌ی «احمد» و مقایسه‌ی آن با ادّعاهای نویسندگانِ کتابچه، نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی کارِ علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش است. دیدیم که برخلافِ داستان‌پردازیِ نویسندگان، نه نقشه‌ای برای «به سزایِ عمال رساندنِ» احمد وجود داشت و نه وادارکردنِ او به «اعترافاتِ رستورانی» و غیره. سازندگانِ «اعترافات رستورانی» اگر ذرّه‌ای اخلاق در وجودشان باشد، باید، به مصداقِ آن مَثَلِ آذربایجانی، از شدّتِ شرم «آب شوند و به زمین فرو روند».
به نوشته‌ی احمد، عصبانیت او علّتِ دیگری هم داشت:
«... آنروز که در انتخابات شورای هفت نفره که از قضا هفت کاندیدا هم بیشتر نداشت، نفر هشتم شد و ریشخند حضار را بجان خرید، جز لجاجت و عصبانیت مفری نیافت.»..

پس، این "کمیته‌ی فدائیان" نبود که به خاطرِ کاندیداشدنِ "احمد"، از دستِ او عصبانی و به دنبالِ مجازاتِ او باشد. بل‌که این خودِ "احمد" بود که از "**ریشخندِ حضّار**" سخت آزرده شد و راهِ لجاجت و عصبانیت در پیش گرفته بود. ولی حضّار چرا با او خوب نبودند؟ به خاطرِ پیرویِ شان از مسئولان؟ یا به خاطرِ رفتار خودِ او؟ البتّه که مسبّب، خودِ او بود. زیرا "احمد" از روزِ اوّل، از همان روزِ ورودش به اردوگاه -که نه هنوز "کمیته"ای بود و نه مسئولانی- خود را بسیار متفاوت از دیگران می‌دانست.
او خود در این‌جا نیز با صداقت از زبانِ سوّمْ شخص می‌گوید:
«[احمد] از روزی که به این اردوگاه پا گذاشته بود و با رفتار عجیب و غیرمنتظره سایر هموطنانش، هم قطارانش روبرو شده بود، کم کم به خودش هم شک کرده بود. سئوال بزرگی مثل خوره مغزش را می خورد. «آیا یک انقلابی مثل من باید باشد یا مثل آنها؟». [۸]

"احمد" تقریباً در روزِ هفتم یا هشتمِ بهمن ۶۲ پا به اردوگاه گذاشته بود. آن وقت هنوز نه کمیته‌ی سازمانی وجود داشت و نه مسئولانی. این‌ها همه، پس از آمدنِ "اصغر جیلو"، پس از هفته‌ی سوّمِ اسفند، مطرح شده‌اند. یعنی "احمد" با آن توهّم و نگاهِ از بالا به دیگران، از همان ابتداء همراه چند نفری بسیار معدود، با دیگران نمی‌جوشید و رفتاری مهربانانه نداشت. سببِ آن "ریشخندِ" حضّار هم

---

[۸]- همه‌ی این چند گفتاری که در این‌جا از زنده‌یاد "احمد" -یا اگر دقیق‌تر گفته شود: "فریدون احمد (ابوالحسن زاده)"- نقل می‌شود، از کتابِ خودِ او به نامِ "گامبو" گرفته شده است که در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲م) در شهرِ کُلن در آلمان منتشر شده است.

همین بود، که بر لجاجت و عصبانیت‌اش افزود. عصبانی‌شدنِ او از دستِ کودکانِ "ماشاالله"، ماجرایی را پیش آورد، و سپس او با اِکراه، در جمع از همه پوزش خواست.

و همین ماجرا است که علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش، از آن سناریویی چنین پلیسی/امنیتی ساخته‌اند. کجای این دعوا، که شروع‌کننده‌ی آن، "احمد" است، تَله‌ی مسئولانِ فدایی و مجازاتِ "احمد" به خاطرِ کاندیداشدن‌اش در انتخاباتِ شورا بود؟ او خود می‌گوید شروع‌کننده‌ی دعوا او بود، و عربده‌کشی و فحّاشی و توهین از طرفِ خودِ او بود. او می‌گوید که آن سه نفر (محمّدرضا مهجوریان، ماشالله سلیمی و سیروس مددی) دشنام‌ها و تهدیدهای او را شنیده و "حِرص" خورده‌اند! می‌گوید که مسئولِ فدائیان در اردوگاه، سه بار، بسیار دوستانه و مبسوط و رفیقانه، با او گفتگو و توصیه کرده است که با نوشتنِ «دو خط»، در جمع، عذرخواهی کند و قالِ قضیه کَنده شود. می‌گوید که آن دو خط را نوشته، به "اصغر جیلو" نشان داده، و بی‌هیچ تغییری، البتّه با اِکراه، در جمع خوانده است. پس انتقام‌گیری و ضرب و شتمِ ادّعاییِ آن نویسندگانِ کتابچه چه شد؟ «قوّه‌ی چماقیه» کجا رفت؟ «بادیگاردهای زنجانیِ» مسئولِ کمیته را چه باید کرد؟ این ادّعا که متنی را نوشته‌اند یا ویراسته‌اند و "احمد" را مجبور به خواندنِ آن کرده‌اند، کجا رفت؟ تشبیه به "محاکماتِ مسکو" و "اعترافاتِ تلویزیونیِ جمهوری اسلامی" چه می‌شود؟ ذهنِ بیمارِ نویسندگانِ «رژیم طالبانی» این‌جا نیز با زیرِ پا نهادنِ همه‌ی فضایل و الزاماتِ اخلاقی، برای اِرضای جنونِ چپ‌ستیزی، و برای تخریبِ مخالفان، هیچ حدّ و مرزی نمی‌شناسد. راستی، اگر این دو گفته‌ی "احمد" نبود، تکلیفِ اتّهام‌خوردگان چه می‌بود؟

خواننده‌ی منصف، اگر پس از خواندنِ این توضیحات، مجدّداً صفحاتِ ۹ و ۳۴ «رژیمِ طالبانی ..." را بخوانَد، به عیارِ کارِ نویسندگان بیشتر پِی خواهد برد.

۲- چند نمونه‌ی دیگر از تبه‌کاری‌های نویسندگانِ کتابچه

برای اثباتِ وجودِ «رژیمِ اسلامیِ» کمیته‌ی فدائیان در باکو

داستانی ساختگی به نامِ

«جوانی با حالتی ظریف، رفتارهای زنانه» و «سر به نیست»شدنِ او

ماجرای «اعترافاتِ رستورانی» و کارِ تباهِ علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش در ساختنِ داستانی امنیتی/جنایی از آن را گفتیم. و اکنون به داستانی در باره‌ی «جوانی با رفتاری فمینین و سر به نیست‌شدنِ» او می‌پردازیم. به نوشته‌ی آقایان توجّه کنید:

روشهای مافیایی صرف

در زیر تیتر "اعترافات رستورانی" به هجوم فیزیکی به "احمد فریدون" و تهدید وی اشاره شد. فرد دیگری بنام "بابك" که از زاگولبا "سر به نیست" شد مورد تهدید و عملیات ایذائی چندتن از بادوهای رفیق شماره یك بود. بابك حالتی ظریف و ظاهری فمینین داشت و بادوهای مزبور

ظاهری شبیه طبقات محروم جامعه داشتند که موقع راه رفتن باشته‌های کفش خودشان را می‌خوابانیدند! او در باسخ به یکی از کارمندان شوروی که سرگرم رتق و فتق مسائل معیشتی و از جمله تدارك محل کار برای ما در باکو بود، بعنوان کار مورد علاقه خود گفته بود که علاقه‌مند است که به کار گلفروشی مشغول بشود. این مسئله در در فضای مردانه (ماسکولین) کمونیستهای متعصب مقیم زاگولبا بیچید و موجب اذیت و آزار بیشتر وی از سوی بادوهای رفیق شماره یك یا رفیق حسن شد. در

پس بر اساسِ کتابچه‌ی آقایان، جوانی "بابک"نام، که «حالتی ظریف و ظاهری فمینین» داشت، از طرفِ «پادوهای رفیقِ شماره‌ی یک»، که «ظاهری شبیهِ طبقاتِ محرومِ جامعه» داشتند و «موقعِ راه‌رفتن، پاشنه‌های کفشِ خود را می‌خواباندند» موردِ تهدید وآزار قرار گرفت و «سر به نیست» شد. نوشته‌اند که علاقمندیِ این جوان به کارِ گُل‌فروشی نیز در «فضای مردانه (ماسکولینِ) کمونیست‌های متعصّبِ زاقولبا پیچید و موجبِ اذیت و آزارِ بیشترِ وِی از سوی پادوهای رفیقِ شماره‌ی یک (یا رفیق حسن، اصغر جیلو) شد.

شگفت‌انگیز است. واقعاً آدمی باید چه میزان سقوط کند تا صحنه‌ای چنین بیاراید؟ «حالتِ ظریف» و «علاقمندی به گُل‌فروشی»، نشانه‌ی ظاهر و رفتاری زنانه؟! و مجازات به خاطرِ این رفتار از سوی فدائیان!!! راستی در این دوران، ظاهرِ خودِ نویسندگان -به‌ویژه خودِ علیرضا اردبیلی- چه تفاوتی با بابک داشت؟ این‌ها معیارهای ذهنِ بیمارِ خودِ نویسندگان است. ولی ماجرای این جوان چیست که از آن، چنین داستانی ساخته‌اند؟

همه‌ی ساکنانِ آن دورانِ ساناتوریومِ "زاقولبا" -بدونِ استثناء- می‌دانند که از مدّت‌ها پیش از تشکیلِ کمیته‌ی سازمانیِ فدائیان در "زاقولبا"، پسرِ جوانی به نامِ "بابک" -شاید ۲۰ ساله- دل‌باخته‌ی زنی جوان به نامِ «ف» شد و این علاقه، متقابل گشت. ولی مشکل آن‌جا پیش آمد که آن خانمِ جوان، دارای همسر و دو پسرِ خرد سال بود. این دل‌باختگیِ پسری جوان و مجرّد با خانمی متأهّل و دارای دو کودک، پیش از آمدنِ کادرهای سازمان و تشکیلِ کمیته‌ی سازمانی آغاز شده بود و مدّت‌ها سببِ تشنّج و درگیریِ روزانه و شبانه در خانواده‌ی آن خانمِ جوان شد، و طبعاً یکی از مسائلِ آزاردهنده برای همه بود. به‌گفته‌ی باقر فاطمی، هر نیمه شب، گاه پس از آن که آن خانمِ جوانِ متأهّل، با بدرقه‌ی بابک، و عدّه‌ای دیگر، به خانه‌ی خود می‌رفت، دعوای خانوادگی و گریه‌ی بچّه‌ها شروع می‌شد و خواب و آسایش را بر دیگران حرام می‌کرد. و این داستان، مُدام تکرار می‌شد. پندناپذیریِ آن جوان عاشق‌پیشه، او را از چشمِ همه، به استثنای دو یا سه نفر از دوستان‌اش، انداخته بود. و این‌ها همه، پیش از آمدنِ مسئولانِ سازمان به ساناتوریوم بود، و طبعاً بعدتر، به یکی از موضوعاتِ موردِ درگیریِ آنان تبدیل شد. مسئولانِ شورویِ اردوگاه، و مسئولِ فدائیان، و مسئولِ توده‌ای‌ها، و رفقای دیگر، بارها با آن دو نفر -به‌ویژه با بابک- در باره‌ی سرانجامِ این کار و عواقبِ آن برای آن خانواده، گفتگوها کردند. بی آن که ثمری دهد.

ماجرای بابک و آن خانمِ متأهّل، نه حدیثی پنهان، بل‌که داستانی بود بر هر سرِ بازاری، که اکنون در این کتابچه، به صورتِ تنبیه‌شدنِ جوانی ظریف با ظاهری فمینین و علاقمند گُل‌فروشی، توسّطِ «پادوهای پاشنه‌خوابیده‌ی مسئولِ فدائیان» و «سر به نیست‌شدن» او عرضه شده است. ناگفته نمانَد که برخلافِ اتّهام‌زنیِ علیرضا قزوینی اردبیلی و شرکایش، آن جوان به دستِ فدائیان «سربه نیست» نیز نشد. نگارنده‌ی این سطور به هنگامِ نوشتنِ این بخش از نوشته‌ام، به دنبالِ سرنوشتِ آن جوان رفت و دانست که ایشان نیز اکنون در خارج از ایران -در ترکیه- زندگی می‌کند.

آن چه در باره‌ی "بابک" و ماجرای او نوشتم، امری پنهان نبود که عدّه‌ی اندکی از آن مطّلع باشند. علی‌رغمِ این‌ها، «زشت‌اندیشانِ بَد مَنِش» از آن، داستانی چنین دَغَل‌کارانه ساخته‌اند. این نیز مَحَکی برای سنجشِ میزانِ صحّتِ ادّعاهای دیگرِ آقایان است.

ممنوعیت شنا در دریای خزر از سوی فدائیان؟

موضوعِ «ممنوعیتِ شنا»، نیز یکی از موضوعاتی است که تیمِ اردبیلی، چندین بار، در جای جایِ کتابچه به آن پرداخته و آن را سَنَدی برای اثباتِ «طالبانی»بودنِ فدائیان معرّفی کرده‌اند. خوانندگانِ سالمند می‌دانند که سالیانِ دراز، ارتجاعِ ایران و جهان، بی‌شرمانه، کمونیست‌ها را افرادی معرّفی می‌کردند که «مَحرَم» و «نا مَحرَم» نمی‌شناسند و بی‌بند و باریِ جنسی، مشخّصه‌ی آن‌ها است. خوانندگانِ سالمند، دورانی را به یاد دارند که در آن، پس از کشفِ هر خانه‌ی تیمیِ فدائیان، مقاماتِ امنیتی، فریب‌کارانه، ادّعا می‌کردند که در آن خانه‌ها غیر از چند قبضه سلاح و ...، تعدادی «قرصِ ضدّ بارداری» نیز کشف شده است!! این‌ها تبلیغاتِ عوام‌فریبانه‌ی ضدّ کمونیستی و ضدّ فدائی در آن دوران بود، و اکنون که آن

ادّعاها نخ‌نما شده‌اند، علیرضا اردبیلی و دو دوست‌اش مدّعی‌اند که کمونیست‌های ایرانی، در شوروی، شنا را ممنوع کرده بودند!! این‌جا دیگر ماجرا چیست؟

اردوگاهِ پناهندگیِ "زاقولبا" در کنارِ دریای خزر قرار داشت. با ساحلی صخره‌ای و سنگی. و ماه‌ها -و شاید یک سالی- پیش از ورودِ کادرهای سازمان به آن اردوگاه (زمستان ۶۲) و تشکیلِ کمیته‌ی باکو، مسئولانِ شوروی، شناکردن در آن ساحل را قدغن کرده بودند. ما این را با فرا رسیدنِ فصلِ شنا دانستیم. گفته می‌شد که غرق‌شدنِ یک پناهنده‌ی توده‌ای در آن ساحل، موجب این ممنوعیت است. بعدتر شنیدم که "شیوا فرهمند" به هنگامِ غرق‌شدنِ آن پناهنده، در آن ساحل بود و تلاش‌های بسیارش برای نجات آن شخص، بی‌ثمر مانده است. او آن ماجرا را در صفحات ۶۴-۶۶ کتاب «قطران در عسل» آورده است].

نتیجه آن که برخلافِ پرونده‌سازیِ آقایانِ کتابچه، منعِ شنا در دریای خزر تصمیمِ فدائیان نبود. منعی بود از سوی کشورِ میزبان نهاده شده بود و شورای پناهندگان، مسئولِ نظارت بر این منع بود. بنا بر این، بستنِ آن به پای کمیته‌ی باکو، کاری رذیلانه است. وظیفه‌ی شورا اعلام این منع به پناهندگان بود، و به اعترافِ خودِ نویسندگانِ کتابچه، جز یادآوری و غُر و لُندِ مسئولِ شورا، یعنی محمّدرضا مهجوریان، هیچ فشاری و تنبیهی برای شناکنندگان در پِی نداشت. دادنِ صفتِ «اسلامی» و «طالبانی» به مسئولانِ فدائی به خاطر «منع شنا؟؟» یک رذالتِ دیگرِ این پرونده‌سازان است.

علیرضا قزوینی زاده اردبیلی، سعید عزیزی و رضای پروین، «تقسیمِ دریا» و «زنانه/مردانه‌کردنِ ساحل به سَبکِ جمهوری اسلامی» را نیز عمداً به این پرنده‌سازی‌ها افزوده‌اند. آن‌هایی که در اروپای امروزی زندگی می‌کنند، می‌دانند که هنوز هم، یعنی ۴۰ سال پس از دورانِ "زاقولبا"، در همین کشورِ آلمان، بسیاری از استخرها و «سونا»های عمومی، برای راحتیِ مراجعین، روزهایی مختصِ خانم‌ها دارند، و این، نه نشانی از «طالبانیسم»، بل‌که رعایتِ راحتیِ بخشی از خودِ مراجعان است. خواننده اگر خود را در فضای۴۰سالِ پیش ایران قرار دهد، از خواسته‌ی همه یا اکثریتِ دختران و زنانِ پناهنده‌ی ایرانی در ساناتوریوم "زاقولبا"، برای آبتنی‌کردنِ جداگانه‌ی پسران و مردان-که شاید، گاه شیطنتی هم می‌کرده‌اند- هیچ تعجّب نخواهد کرد. نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانی ...» این‌ها را خوب می‌دانند، ولی جنونِ چپ‌ستیزیِ آن‌ها، و جنونِ آن‌ها در تخریبِ هدفمندِ اشخاصِ «نامطلوبِ»شان، و نیز جنونِ آن‌ها در «خود بزرگ‌نمایی»، بسیار بسیار نیرومندتر از حقیقت‌گویی و انصاف و اخلاق است.

«ممنوعیتِ خروجِ مردان از خانه، به هنگامِ مسابقه‌ی دویِ زنان!!!»

علیرضا اردبیلی، رضای پروین و سعید عزیزی نوشته اند که:

مراسم طالبانی 8 مارس 1984

در رژیم طالبانی اکثریت در زاگولبا، زنان تنها در موقع آبتنی موجب مرحمت رفیق شماره یك نبودند. مسابقه ورزشی ساده در فضای باز که قرار بود به مناسبت روز جهانی زن سال 1984 در خاك کشور شوراها برگزار شود، در منطقه قرق شده برگزار شد! معلوم نشد که چرا حتی همسران خانمهای شرکت کننده حق شرکت در مراسم را نداشتند! در زمان برگزاری مراسم، رفقای متعلق به جنس مذکر حق آفتابی شدن در یك منطقه بزرگ از محوطه سناتوریوم را نداشتند. این منطقه شامل محل برگزاری مراسم و یك حاشیه امنیتی (!) به شعاع زیاد بود.

مسابقه‌ی زنان، و ممنوعیتِ خروجِ مردان از خانه؟؟ ممنوعیتِ آفتابی‌شدنِ جنسِ مذکّر در منطقه‌ای بزرگ ... با «حاشیه‌ی امنیتی» به خاطرِ مسابقه‌ی زنان؟؟ نویسندگانِ کتابچه، اگر در مواردِ دیگر، موضوعی را به شکل پلیسی/امنیتی پرورده و از آن سناریویی ساخته‌اند، این‌جا دیگر، با آن کاراکترِشان، واقعاً شاهکارِ بدیعی آفریده‌اند. با این‌همه، نگارنده‌ی این سطور، محضِ احتیاط، به چند ساکنِ "زاقولبا"ی آن دوران مراجعه کرد که شاید نکته‌ای باشد که از آن، این ساخته شود. واکنشِ همه، حیرت از این ادّعا بود. مگر می‌توان تصوّر کرد که در یک سازمانِ چپ تصمیم گرفته شود که روزِ ورزشِ زنان، مردان حقّ بیرون‌آمدن از خانه ندارند؟ مگر قابل تصوّر است که ۱۵۰ زن و مردِ فدائی یا توده‌ای به چنین تصمیمی گوسفندوار تن در دهند؟ این جعل و دروغِ نویسندگانِ کتابچه آن قدر رسوا است که نیازی به مکثِ بیشتر رویِ آن نمی‌بینیم.

ممنوعیتِ مشروبات الکلی،
و ممنوعیتِ رفتن به سینمای رو باز،
و ممنوعیتِ قدم‌زدن در خیابان؟؟

ممنوعیتِ مشروباتِ الکلی و ... از سوی مسئوللن فدائیان در ساناتوریومِ "زاقولبا"، یکی دیگر از دلایل آقایان است برای تکمیلِ پرونده‌سازیِ‌شان برای فدائیان خلق. نوشته‌اند:

«از دیگر قوانین جمهوری مینیاتوری اکثریت، ممنوعیت نوشیدن مشروبات الکلی، ممنوعیت رفتن به سینمای روباز تابستانی و حتی قدم زدن در خیابان کنار همان سینما را می توان نام برد. ما بارها در حال تخلف ازین قانون آخر شاهد بودیم که مسئول توده ای پیرسال مهاجرین در زاگولبا (سید آغا عون اللهی) در روی نیمکت نشسته و مشغول تماشای طبیعت جاندار بود.» و «علیرغم اینکه افرادی از خود مسئولین اکثریت خود در حد دائم الخمر شدن و مصرف روزانه الکل پیش رفتند، اما در زاگولبا خوردن مشروبات الکلی و حتی آبجو ممنوع بود..»

یعنی به ادّعای آقایان، در اتّحاد شوروی، در جمهوری آذربایجان، در ساناتوریومی در کنار خزر، که در آن، انواعِ مشروباتِ الکلی، از جمله آبجوی شیشه‌ای و بشکه‌ای نیز فروخته می‌شد، نوشیدنِ مشروباتِ

الکلی، رفتن به سینمای رو باز، قدم‌زدن در خیابانِ کنار آن، برای توده‌ای‌ها و دیگر ساکنانِ ساناتوریوم آزاد بود و امّا برای فدائیان ممنوع!! این‌جا نیز خواننده از خود خواهد پرسید: اگر مسئولانِ فدایی -به ادّعای کتابچه‌نویسان- خود مشروباتِ الکلی می‌خوردند و حتّی یکی از آن‌ها -بنا به همان ادّعاها- «در حدّ دائم‌الخمری» بود، پس به چه علّتی می‌بایست، این مسئولان، خوردنِ این مشروبات -حتّی یک آبجو- را برای دیگران حرام و ممنوع کنند؟ اگر علّت -به ادّعای کتابچه- "اسلامیتِ" مسئولان باشد، پس آن «دائم‌الخمریِ یکی از مسئولان» دیگر چیست؟ پس چرا منع فقط در اردوگاه؟ چرا در باکو نه؟ ذهنِ نویسندگان تنها متوجّهِ سر هم بندی‌کردنِ اتّهامات است، و به تناقضِ منطقیِ ادّعاهاشان نمی‌اندیشند. میزانِ راست‌گوییِ آقایان در باره‌ی منعِ رفتن به سینمای رو باز، و یا منعِ قدم‌زدن در خیابانِ کنار سینما را نیز باید خودِ خواننده داوری کند.

آن‌چه که از نظرِ همه، و از جمله از نظرِ مسئولانِ فدائی و توده‌ای، ناپسند بود، نه نوشیدنِ مشروبات الکلی، بل‌که اِفراط در نوشیدنِ آن و بدمستی‌های بعضی افراد -آن‌هم در ملاءعام- بود که سببِ ناراحتیِ دیگر پناهندگان و اعتراضِ آنان می‌گشت. موضعِ شورای جدیدِ پناهندگانِ "زاقولبا"، تلاش برای جلوگیری از این اِفراط، از طریقِ توصیه به عدمِ افراط و خودداری از بدمستی‌ها -به‌ویژه در ملاءعام- بود. راهِ دیگری هم وجود نداشت. و همین، دستاویزی برای ذهنِ بیمارِ آقایانِ کتابچه‌نویس شده است تا در کنارِ بستنِ صفاتِ دیگر به فدائیان، این صفت را نیز بر آنان ببندند، تا به زعمِ‌شان، «رژیمِ اسلامی!!» از آن استنباط شود.[۹]

زندگیِ طبقاتی و لوکسِ مسئولانِ فدائیان

نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانی...» مدّعی شده‌اند که در باکوی چهل‌سالِ پیش، ***«رهبران و کادرهای فدائیان خلق، یک زندگیِ طبقاتی و لوکس برای خود ساخته بودند»***. و تنها نمونه‌ای که برای این «زندگیِ

[۹]- باقر فاطمی (مسئولِ توده‌ای‌های اردوگاهِ "زاقولبا"، که بسیار پیش‌تر از آمدنِ کادرهای سازمان فداییان، در "زاقولبا" بود)، با به خاطرآوردنِ اوضاعِ پناهندگان ایرانی در "زاقولبا"ی آن دوران می‌گوید:

«...چند تنی که در دو دسته متشکل شده بودند، با همدیگر در شلوغکاری و بازیگوشی و مست بازی و دعوا رقابت شدیدی داشتند و هرکدام تمام نیرو و توان واستعدادشان را به کار می گرفتند تا گوی سبقت را از آن دیگری بربایند و سرآمد و قدر قدرت بشوند اما آنگاه که با اعتراض و تذکر کمیسر و یا شورا مواجه می شدند، دست اتحاد به یکدیگر میدادند و سرسختانه ایستادگی می کردند.... چند مورد دعوا و فحش و ناسزا گویی و کتک کاری در حالت مستی پیش آمده بود و به چند تا از بانوان بی حرمتی هایی تا حد متلک پرا نی های آنچنانی شده بود.... شراب ارزانی به نام آغدام را از کیوسک مشروب فروشی زاقولبا می خریدند و تا خرخره می خوردند و دو شبانه روز مست می کردند و از خود بی خود می شدند. ما بعدا در باکو فهمیدیم که این شراب چه اندازه گیرا و مستی اش چه قدر دوامدار است و فقط پنرها [معتادان به الکل-الکلی ها] آنرا می خورند. دو سه مورد هم مسمومیت شدید از این شراب رخ داده بود. ممنوعیتی در حد کنترل و مجازات وجود نداشت. بودند کسانی که بعد از این توصیه هم، یواشکی رفتند و مشروب خریدند و خوردند اما کسی حتا تذکری هم به آنان نداد! هدف این بود که اوضاع از آن حالت خطرناک بیرون بیاید، که حاصل شد....».

لوکسِ طبقاتی» یافته‌اند این است که در "سومقاییت"، اردوگاهِ پناهندگیِ دیگری در آذربایجان شوروی، یکی از کادرهایِ فدائی در آن اردوگاه، لَگَنی، تَشتی برای بچّه داشته است که دیگران نداشته‌اند!! [منظور از "تَشتِ بچّه" همان لَگَنی است که کودکانِ بسیار خُرد، در دوره‌ای، از آن به عنوانِ "توالت" استفاده می‌کنند] و همین، به عنوانِ نشانه‌ی «زندگیِ طبقاتی و لوکسِ مسئولان فدائیان» به خوانندگان عرضه می‌شود!! روشن است که هدف، یافتنِ بهانه‌ای برای تخریب است و شگفتا! آقایانی که از فرطِ عدالت‌خواهی و دشمنی با تبعیض، وجود یک تَشتِ بچّه در خانه‌ی یکی از مسئولانِ یک اردوگاهِ پناهندگی را، نشانه‌ی زندگیِ لوکسِ رهبرانِ فدائیان حساب می‌کنند، اکنون در مقامِ مقایسه‌ی ثروت و زندگیِ اشرافیِ نویافته‌ی خود، با سطح زندگیِ دیگر هم‌مَرامان خود را چگونه توجیه خواهند کرد؟

زبانِ روسی، و مخالفتِ مسئولانِ فدائیان با آموزشِ آن!

پرونده‌سازان مدّعی‌اند که مسئولانِ فدائیان در باکو، مخالفِ آموختنِ زبانِ روسی از سوی اعضاء و هوادارانِ سازمان بودند. خواننده‌ی منصِف نمی‌تواند از این ادّعا حیرت‌زده نشود. شگفتا! چرا باید کمونیست‌های -به ادّعای کتابچه- "طرفدارِ شوروی"، در خودِ همین کشور، آموزشِ زبانِ روسی را منع کنند؟ پاسخِ نویسندگانِ کتابچه آن است که: چون مسئولانِ فدائیان، افرادِ بی‌استعداد و بی‌سوادی بودند، و فاقدِ توانِ آموزشِ زبانِ روسی، بنا بر این، برای استتارِ حماقت و بی‌سوادیِ خود، با آموزشِ این زبان مخالفت می‌کردند.!! این اتّهام نیز افشاگرِ ماهیتِ فریب‌کارانه‌ی نویسندگانِ کتابچه است. ولی ماجرا چیست که علیرضا اردبیلی در اندیشه‌ی توطئه‌ساز خود از آن، این را ساخته است؟ از آن‌جا که من در جریانِ این داستان هستم، آن را می‌نویسم تا خواننده با ماهیتِ مدّعیانِ دروغ‌پرداز بیش‌تر آشنا گردد:

در ساناتوریومِ "زاقولبا"، کتبِ آموزشِ زبانِ روسی برای خارجیان در دست‌رس نبود و همه -خصوصاً آنان که قصدِ ورود به دانشگاه‌ها را داشتند- خواستارِ آن بودند که شورای پناهندگان برای تأمینِ کتاب اقدام کند. بنا به درخواستِ شورا، مسئولانِ اردوگاه پذیرفتند که به میزانِ لازم کتابِ آموزشیِ زبانِ روسی از مسکو برای پناهندگان تهیّه کنند. [به گفته‌ی آنان، این حجم از کتابِ آموزشِ روسی برای خارجیانِ بزرگ‌سال در باکو میسّر نبود و کتاب باید از مسکو تهیه می شد]. نخستین بسته‌ی کتاب که از باکو به ساناتوریوم رسید، تنها ۷ جلد -یا دوره‌ی دو جلدی- از کتابِ «زبانِ روسی برای همه» بود و جنابِ نویسنده‌ی کتابچه، که به اعتراف خودِ آقایان، در «شوروی‌پرستی» سرآمدِ دیگران بود و برای آموزشِ زبانِ اصلیِ «کمونیسمِ جنایتکار»، عجله‌ی فراوان داشت، به سرعت و پنهان از چشم عموم، یک -یا یک دوره- از کتاب‌ها را به مالکیتِ خود در آورد؛ و این، طبعاً مغایرِ روحیه‌ی کارِ جمعی و مغایرِ اخلاقیات و نُرم‌های میانِ فدائیان بود. در نتیجه، من -به عنوانِ یکی از اعضای کمیته‌ی فدائیان- به محضِ اطّلاع، به ایشان تذکّر دادم که: «***رفیق! میدانی که همه مشتاقِ آموختنِ زبانِ روسی‌اند ولی فعلاً تنها ۷ جلد برای بیش از صد تَن در دست‌رس است. پس تا آمدنِ بقیه‌ی کتاب‌ها، این یک جلد را که برداشته‌ای، با دو رفیقِ دیگرِ هم‌اتاقی‌ات مشترکاً بخوان، ساعت‌ها را تقسیم کنید! تا همه‌ی کتاب‌ها برسند***»، و همین یک

جمله‌ی من، در اندیشه‌ی توطئه‌گرِ اتّهام‌ساز، بدین صورت در آمده است که کمیته‌ی "طالبانیِ" کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی، مخالفِ آن بود که پناهندگان، زبانِ روسی بیاموزند. چون، خود فاقدِ استعداد بودند.

۳- کمیته‌ی فدائیان در "زاقولبا" و ماجرای "خبرچینان" و "رفیق فروشان"

کمیته‌ی سازمانیِ فدائیان، همان‌طور که پیش از این گفته شد، در اسفند ماه سال ۶۲ تشکیل یافت. این کمیته موظّف به سازمان‌دهیِ تشکیلاتیِ فدائیانِ پناهنده بود، و شرطِ اوّلِ این سازمان‌دهی، اِحرازِ هویتِ حقیقیِ افراد و دقّت در سلامتیِ امنیتی، موقعیتِ تشکیلاتی و اخلاقی/رفتاریِ یکایکِ اعضاء و هوادارانِ سازمان بود. برای این انجامِ کار، در آن زمان، سال ۶۲، و در اردوگاهِ "زاقولبا"، و در شرایطِ فقدانِ اطّلاعات در باره‌ی آن‌همه مدّعیانِ عضویت و یا هواداری از سازمان، و به دلیلِ ناممکن‌بودنِ دست‌رسی به مسئولانِ آن‌ها در ده‌ها شهر و ناحیه‌ی کشور، راهی به‌جز یاری‌گرفتن از افراد شناخته‌شده و به‌جز اتّکاء به مسئولیتِ انقلابی و اخلاقیِ اعضاء و هواداران نبود. زمانی که فردی ناشناخته، خود را عضو و یا هوادارِ سازمان معرّفی می‌کند، چه راهِ دیگری به‌جز پرسش از دیگران، از هم‌شهری‌ها، هم‌منطقه‌ای‌های او باقی می‌ماند؟ این همکاریِ مسئولانه‌ی اعضاء و هوادارانِ سازمان، همان است که در نوشته‌ی علیرضا قزوینی اردبیلی، در جوفِ یک فضاسازیِ جنگِ سردی، به عنوانِ "سیستمِ پلیسی"، "خبرچینی" و "آدم فروشی" معرّفی شده، و به ترجیع‌بندِ کتابچه‌ی رسوای ایشان تبدیل گشته است.

موضوع را با اعترافی از خودِ نویسندگان کتابچه پی می‌گیریم. می‌نویسند:

«با این که ما نوجوانانی بی خبر از دنیا بودیم و در موقعیتی نبودیم که اطلاعاتی برای دادن به کسی داشته باشیم اما بطور اصولی، کسی جاسوسی بر علیه غرب و کاپیتالیسم را حرام نمیدانست. در مورد کشور خودی مسئله میتوانست کمی پیچیده باشد اما برخلاف رهبری سازمان اکثریت، جاسوسی از رفیق و هم اطاقی، به هیچ وجه مورد قبول همه نبود».

چنان که می‌بینیم، خودِ نویسندگان کتابچه، چنان در «شوروی‌پرستی» ذوب بودند که جاسوسی از غرب -و با پیچیدگی‌هایی!! جاسوسی از "کشورِ خودی"- به سودِ اتّحاد شوروی را "حرام" نمی‌دانستند، ولی به شدّت مخالفِ آن بودند که کسی اطّلاعاتِ خود در باره‌ی این یا آن فردِ مدّعی عضویت یا هواداری از سازمان را در اختیارِ مسئولانِ سازمان قرار دهد!!

راستی، نویسندگانِ کتابچه چه چیزی برای پنهان‌کردن داشتند که مطّلع‌کردنِ مسئولانِ سازمان از آن، "حرام" بود ولی جاسوسی برای شوروی، نه؟! آن‌چه که هست، ترسِ قزوینی زاده اردبیلی از لو رفتنِ رازی بود که از نظرِ او، سرنوشت‌اش را تغییر می‌داد. حال آن که آن "راز"، پیش‌تر افشاء شده بود ولی مسئولانِ فدائی به‌جز دقّتِ بیش‌تر بر روی او، نه او را راهیِ "سیبری!!" کردند و نه سببِ اخراج‌اش از شوروی گشتند.

نویسندگانِ کتابچه، کلّ پناهندگانِ منتسب به فدائیان در ساناتوریوم "زاقولبا" را به چهار دسته‌ی «رهبران، چاپلوسان و خبرچینان، تمکین‌کنندگانِ خاموش، و بالاخره مبارزانِ شجاع علیهِ کمیته‌ی فدائیان» تقسیم کرده‌اند. مدّعی‌اند که به‌جز علیرضا اردبیلی (که در این بحش از کتابچه با حرف "ع" نشان داده شده است) و سه چهار نفر دوستِ او، همه‌ی این چند صد پناهنده، یا "چاپلوسان و

خبرچینان" بودند و یا افرادِ بی‌همّتِ خاموش. و گویا تنها این چهار پنج نفر "مبارز" بودند که مدام تحتِ تعقیبِ شبانه‌روزیِ نیرویِ عظیمِ "چاپلوسان و خبرچینان" بودند!! و از ترسِ آن‌ها ناگزیر بوده‌اند برای تبادلِ «اطّلاعات»، به دور دست‌ها و جاهای خَلوَت بروند و مدام نگرانِ جاسوسانی باشند که زیرِ هر بوته‌ای پنهان شده‌اند تا به «اطّلاعاتِ» مبادله‌شده میانِ آنان گوش دهند و به اطّلاعِ اعضای کمیته‌ی فدائیان برسانند!! بنا بر این، خود معترف‌اند که کمیته‌ی فدائیان تنها بر روی چهار پنج تَن حسّاس بود و نه آن که همه «اسیران»، «در اردوگاهی بدتر از اردوگاه‌های نازی‌های آلمان»!!. این نکته را در جایی دیگر در کتابچه، چنین نوشته‌اند:

« اگر اعضای ساواکِ شاه را براساس رقم ادعا شده در کتاب " ۸ هزار ساواکی»، ۸۰۰۰ نفر فرض کنیم و تعداد مخالفین فعال شاه در دهه ۱۳۵۰ شمسی را نیم ملیون نفر بگیریم به ازای هر ۶۲ نفر مخالف فعال رژیم شاه، یک ساواکی خواهیم داشت. در رژیم های مورد نظرمثل کولونی اکثریت در زاگولبا یا باکو و تاشکند، در جمعی با ۳۰۰ نفر اهالی ممکن است ۵ نفر زیر ذره بین مقامات سازمان و حزب باشند و در مقابل ۵، ۱۰ و حتی ۲۰ نفر از اهالی آماده خبرچینی و مالیدن صابون در زیر پای رفقای خو د باشند. یعنی هر یک مظنون در محاصره چشم و گوش ۴ نفر. تراکمی ۲۴۰ بار بالاتر از مثال فوق».
(ص ۱۴)

منطق، مثال‌ها و مقایسه‌ها بسیار شایان دقّت‌اند و مثالِ "پنج"نفری که آورده‌اند، تصادفی نیست. پنج نفر از ۳۰۰ نفر. و تعدادِ مراقبان ۲۴۰ بار بیشتر از ساواک!! اگر از این مقایسه‌ی ننگین بگذریم، خودِ همین ارقام، اعترافِ مجدّدِ آن‌ها به انگشت‌شماربودنِ تعدادِ کسانی است که حسّاسیتی در باره‌ی آن‌ها وجود داشت، و بقیّه، صحنه‌سازی‌های عوام‌فریبانه‌ی نویسندگانِ "کتابچه" است. نویسندگانِ کتابچه - که پیش‌تر، آن فضا را ترسیم کرده‌اند- این‌جا با آوردنِ عدّه‌ی پنج نفری، درعینِ حال می‌کوشند تا دلاورانی از خود بسازند که گویا "قهرمانانه" با دیکتاتوریِ رهبریِ "کمیته‌ی زاقولبا و باکو" در نبرد بودند. من در بخش‌های پیشینِ این نوشته، به شرحِ "مقاومتِ" دو تن از این پنج تَن در برابر "دیکتاتوریِ" مسئولان ["ماجرای اعترافاتِ رستورانی" و ماجرای "جوانِ ظریف با ظاهری زنانه"] پرداختم. شرحِ احوالاتِ دو تنِ دیگر را نیز به‌طورِ سرپوشیده خواهم گفت، و در باره‌ی پنجمی، یعنی آقای قزوینی اردبیلی، در بخشِ پایانی این نوشته، بیش‌تر مکث خواهم کرد. ولی همین‌جا باید در باره‌ی نویسندگانِ کتابچه گفت که: آن‌ها بر خلافِ سیمایی که از خود ساخته‌اند، در دوره‌ی "زاقولبا" و نیز "باکو"، نه کسی بودند، نه کاره‌ای، و نه مطلقاً مسئله‌ی «سیاسی/مَرامی» داشتند. به گفته‌ی خودشان: چند نوجوانِ ۲۰ تا ۲۳ ساله‌ی بی‌خبر از «دنیا» بودند و چنان شوروی‌پرست بودند که حتّی جاسوسی برای این کشور را حرام نمی‌دانسته‌اند. خواننده خواهد پرسید: این سه نوجوان با این اوصاف چرا می‌بایست از سوی خودِ فدائیان و خودِ شوروی‌ها، "۲۴۰بار" شدیدتر از ساواک، تحتِ کنترلِ شبانه‌روزی باشند؟ و چرا می‌بایست ده‌ها "خبرچینِ" کمیته‌ی زاقولبا و باکو، صحبت‌های درِ گوشی آن‌ها را -حتّی در دور دست‌های آن ساناتوریوم- از زیرِ بوته‌ها و از پشتِ درختان «شنود» کنند؟! این آقایان چه اطّلاعاتی رد و بدل می‌کرده‌اند که چنین در هراسِ لُو رفتن بودند؟ روشن است که

نویسندگانِ کتابچه، هم در باره‌ی "قهرمانی" و "مبارزاتِ شجاعانه"ی خودشان دروغ می‌گویند، هم در باره‌ی فضای ساناتوریوم، و هم در باره‌ی آن خِیلِ "خبرچینان" و "پادو"های کمیته‌ی باکو. هدف، فقط تخریبِ چپ، تخریبِ فدائیان و "قیمتی"کردنِ خود است، تا مشتریان دریابند که چه قهرمانانی در کنارِ خود دارند!! هدف، نه بیان حقیقت، بل‌که تجارت است!

از این گذشته، اگر خودِ علیرضا اردبیلی -به خاطرِ اخراج‌اش از تشکیلاتِ فدائیان در شهرِ اردبیل، و به خاطرِ برخی حرکات‌اش در باکو، موردِ حسّاسیتِ مسئولانِ فدائیان بود، "سعید عزیزی" و "رضا پروین" چه داشتند؟ نگارنده‌ی این سطور هیچ به خاطر ندارد که حسّاسیتی در باره‌ی آن دو تَن وجود داشته بوده باشد. نه آقای "سعید عزیزیِ"۲۰ ساله مسئله‌ای داشت و نه آقای "رضا پروین". و این "رضا پروین" همان است که با من -تا زمانی که در باکو بودم (بهمن۶۳) و مسئولیتِ «خبر» را نیز به عهده داشتم- داوطلبانه با من همکاری می‌کرد.

[در این‌جا باید توضیحی در باره‌ی «خبر» داد تا خواننده با نمونه‌ای دیگر از تبهکاریِ نویسندگانِ کتابچه آشنا شود. در آن دوران، بر خلافِ امروز، نه اینترنتی و گوشیِ همراه بود و نه هر کس رادیویی داشت که قادر به تعقیبِ اخبارِ ایران و جهان باشد. در نتیجه، کارِ ضبطِ روزانه‌ی «خبر»های رادیو ایران، و برخی خبرگزاری‌های خارجیِ شرقی و غربی، و سپس پیاده‌کردنِ اَهَمّ آن‌ها، بینِ اعضاء و هوادارانِ سازمان تقسیم شده بود. از این «خبرها»، روزانه بولتنی تهیّه می‌شد تا همه از آن طریق در جریانِ «خبر»ها قرار گیرند. مسئولیتِ عمومیِ یا نظارت بر این «جمع‌آوریِ اخبار» با من و مسئولیتِ سازماندهی و پیگیریِ آن با رفیق "کمال رحمانیان (قدرت)" بود. این گوش‌دادن و نوشتن و "جمع‌آوریِ خبرها» همان است که اکنون در کتابچه‌ی آقایان اردبیلی و عزیزی و خودِ رضا پروین، به صورتِ جمع‌آوریِ فعّالانه‌ی اخبارِ جاسوسی و خبرچینی از هم‌دیگر تصویر شده و مرا درگیرِ شبانه‌روزیِ آن معرّفی کرده‌اند!! نمونه‌ای از سقوطِ اخلاقیِ نویسندگانِ کتابچه.]

به هر رو، تنها فردِ "مسئله‌دار" در میانِ این چند نوجوانِ اردبیلی، همین آقای علیرضا قزوینی زاده اردبیلی بود که بیرون‌افتادنِ آن "رازِ" پنهان‌اش از یک طرف، و برخی رفتارهای او از طرفِ دیگر، موجبِ حسّاسیتِ کمیته‌ی سازمانی نسبت به ایشان بود. و اکنون که ایشان به چشمه‌هایی از "قهرمانی"های خود در "زاقولبا" اشاره کرده‌اند، روشن می‌شود که آن حسّاسیت‌ها بسیار به‌جا بوده‌اند. ولی با همه‌ی این‌ها، آن ادّعاها در باره‌ی تعقیبِ ایشان از پشتِ درختان و از زیرِ بوته‌ها و ... توسّطِ ده/بیست "جاسوس و خبرچین و پادو"، جملگی، دروغِ محض و داستان‌پردازی است.

امّا آن "رازِ" پنهانِ علیرضا قزوینی زاده چه بود؟ چنان که "اصغر جیلو" هم در نوشته‌های خود قید کرده است، ایشان در ایران از تشکیلاتِ سازمان اخراج شده بود ولی در باکو هم‌چنان به دروغ، خود را جزئی از تشکیلاتِ سازمان معرّفی می‌کرد. او به شدّت نگرانِ آن بود که این "راز" از پرده بیرون افتد و عواقبی برای او رقم بزند. از این رو، تا آمدنِ کادرهای سازمان -به‌ویژه کادرهای آذربایجانی که آشناییِ مستقیمی با مسئولانِ تشکیلاتِ شهرهای مختلفِ ایالت داشتند- "زاقولبا" بهشتی برای او، و دورانِ

نگرانیِ وحشت‌آمیزِ او زمانی آغاز گشت که کمیته‌ی سازمانی تشکیل شد، و رهبریِ سازمان، این کمیته را مأمورِ سازمان‌دهیِ اعضاء و هواداران کرد. و این امر، جز از طریق شناختِ رده‌ی تشکیلاتی، وضعیت و سلامتیِ تک تکِ افراد ممکن نبود. به عبارت دیگر، جز عدّه‌ی اندکی که برای مسئولان شناخته‌شده بودند، در باره‌ی دیگر مدّعیانِ عضویت و یا هواداری از سازمان، شناختی نبود. و همان‌طور که پیش‌تر هم گفته شد، در شرایطِ فقدان دست‌رسی به مسئولانِ شهرها و کمیته‌های فدائیان در سرتاسر ایران، راهی به‌جز این وجود نداشت که از هر کدام از اعضا و هواداران سازمان در ساناتوریوم نیز خواسته شود تا در باره‌ی تعیینِ موقعیتِ سازمانیِ دیگر پناهندگان، به سازمان یاری کنند. به عنوان مثال، اگر کسی مدّعیِ عضویت در تشکیلاتِ سازمان در اردبیل بود، در باره‌ی صحّتِ این ادّعا، از دیگر اعضای تشکیلاتِ سازمان در این شهر پرسیده می‌شد، و راهی جز این نبود. این همان است که علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش آن را «رفیق فروشی» و «چاپلوسی نسبت به مسئولان» نام داده‌اند. و علی‌رغمِ تمهیداتِ ادّعایی که علیرضا قزوینی زاده، پیشاپیش، برای جلوگیری از "رفیق فروشی" اندیشیده بود، "رازِ" او را دو تَن از اعضای سازمان در اردبیل [همین "رضای پروین" و شخصی دیگر] مسئولانه به اطّلاعِ مسئولانِ فداییان در "زاقولبا" رساندند. آنان که کارِ تشکیلاتی کرده‌اند می‌دانند که شیوه‌ی برخورد با خاطیان در همه‌ی سازمان‌ها و از جمله در سازمان‌های سیاسیِ چپ، رَوَندِ مشخّصی داشت و دارد: انتقاد، تذّکر و توبیخ، تنزّلِ رده، ارتباطِ فردی ... و سرانجام شدیدترینِ آن، "اخراج". البتّه اخراج از تشکیلات، که شدیدترین مجازات بود، به نُدرت اتّفاق می‌افتاد.

با این همه، علیرضا قزوینی زاده اردبیلی علی‌رغمِ آن سابقه‌ی اخراج‌اش، و علی‌رغمِ آن رفتارِ باندبازانه و نظم‌شکنانه‌اش در ساناتوریومِ "زاقولبا"، بدونِ هیچ تبعیضی، در "حوزه‌ی هواداران" سازمان‌دهی شد و هرگز در هیچ عرصه، تبعیضی در حقّ او اِعمال نگشت. مسئولانِ سازمان با عِلم بر عواقبِ نپذیرفتنِ ایشان در حوزه‌های سازمانی در اتّحاد شوروی، که به زبانِ خودِ این جوانان می‌بود، با او سخت نگرفتند. و طُرفه آن که **ایشان پس از آن که در پیِ چند سالی زندگی در شوروی به سوئد رفت، در سال ۱۹۸۷ -یعنی چند سال پس از ساناتوریوم «زاقولبا»- خود را هم‌چنان یک کمونیستِ معتقد و پا برجا معرّفی می‌کرد و مصرّانه خواهانِ پذیرفته‌شدن در تشکیلاتِ سازمان بود. ولی سازمان نپذیرفت. این اصرارِ ایشان برای پذیرفته‌شدن در سازمان فدائیان در سوئد، بر باددهنده‌ی کلّیه‌ی ادّعاهای او در دوره‌ی "زاقولبا و باکو" است.** آقایان که مدّعیِ پی‌بردن به ماهیتِ خون‌خوارانه‌ی کمونیست‌ها و ماهیتِ «طالبانی/مافیاییِ» فدائیان در شوروی هستند، چرا در کشورِ سوئدِ سرمایه‌داری، ماه‌ها به دنبالِ پذیرفته‌شدنِ‌شان در این سازمان بودند؟ پس آن‌همه ادّعای مبارزه با سازمان و رهبرانِ آن در شوروی، آن‌همه ادّعا در شناختنِ عملیِ کمونیسم و سازمان و شوروی کجا رفت؟!

باری، آقای اردبیلی پس از گسست از چپ و تبدیل‌شدن به دست‌راستی‌های افراطیِ ضدّ چپ، پس از تغییردادنِ قِبله از مسکو به جاهای دیگر، برای جَعل‌کردنِ یک سابقه‌ی مبارزاتی برای خود، برای

تخریبِ شخصیتِ بعضی اشخاص، به دروغ‌پردازی‌ها روی آورد. او که مدّت‌ها در وحشت از عواقبِ فریب‌دادنِ سازمان و پیامدهای آن رفتارهای ناشایست در ساناتوریومِ "زاقولبا" زیسته بود، آن وحشت را در ذهنِ بیمار خود پرورد و سناریویی چند منظوره از آن ساخت تا هم جنونِ ضدّ چپِ خود را تسکین دهد، هم به‌زعمِ خود، مسئولان "زاقولبا" را بدنام سازد، و هم خود را برای مشتریان‌اش، "قهرمانِ مبارزه با دیکتاتوریِ کمونیست‌ها" جلوه‌گر کند. ولی هیچ‌کدام از این تلاش‌ها، از او شخصیتی قابل اعتماد - حتّی برای هم‌مَرامان‌اش- نساخت.

حال که در باره سه تَن از "مسئله‌دارانِ" ساناتوریومِ "زاقولبا" -از جمله خودِ قزوینی زاده اردبیلی- نوشتیم، جای آن است که به یکی دیگر از آن پنج تَن و رفتارِ سازمان با او نیز بپردازیم تا نویسندگانِ "رژیمِ طالبانی ..." بیش‌تر رسواتر شوند:

در سال ۱۳۶۲، پس از ضربات به "حزب توده ایران" و دستگیریِ رهبران و فعّالانِ آن، سازمانِ فداییان اکثریت به یکی از افراد خود مأموریت داد که یکی از پیرمردانِ "فرقه دموکرات آذربایجان" را، که پس از انقلاب ۵۷ از شوروی به ایران بازگشته بود، از طریقِ مرزِ اتّحاد شوروی از ایران خارج کند. آن شخص، تنها و بدونِ آن پیرمردِ از مرزِ شوروی گذشته، و پیش از تشکیلِ کمیته‌ی سازمانی فدائیان، به ساناتوریوم "زاقولبا" آورده شده بود. به‌گفته‌ی او، در میانه‌ی راهِ حرکت به سوی مرزِ شوروی، در حادثه‌ای، آن پیرمردِ توده‌ای/فرقه‌ای دستگیر شد، ولی خودِ او موفّق به فرار گشت. رسیدگی به این موضوع، فراتر از حیطه‌ی وظایف و اختیاراتِ کمیته‌ی فداییان در "زاقولبا" بود و در نتیجه، نکاتِ مبهمِ این ماجرا از طریقِ شعبه‌ی مرکزیِ تشکیلاتِ سازمان و "اصغر جیلو" به عنوانِ عضوِ کمیته مرکزی، عضوِ شعبه‌ی تشکیلات و مسئولِ کمیته‌ی باکو پی‌گیری می‌شد. آن شخص به خاطر پیچیدگی‌های موضوع‌اش و نیز به سببِ برخی رفتارهایش در ساناتوریوم، موردِ حسّاسیتِ "کمیته‌ی زاقولبا" و تذکّراتِ گه‌گاهیِ مسئولِ کمیته -"اصغر جیلو"- بود. با انتقالِ پناهندگان به شهرِ باکو در مرداد سال ۱۳۶۳ او نیز به باکو منتقل شد و هم‌کارخانه‌ای من در باکو بود. من پس از انتقال به "تاشکند" از او اطّلاعی نداشتم تا خبر آمد که او با کامیونی هنگامِ فرار به ایران، در مرز دستگیر شده است. در باره‌ی این ماجرا، آقای اردبیلی و دوستان‌اش چنین نوشته‌اند:

«[او] که رفتاری ستزه‌جویانه داشت، بعداً در یک عملیات آنارشیستی مرتکب خلافی شد که میتوانست، خود و خانواده اش را تا آخر عمر روانه سیبری کند. وی اقدام به فرار بسوی مرز ایران کرده و گویا در نزدیکی مرز دچار تردید شده و خود را تسلیم مأمورین مرزی کرده بود ...».

این که شخصِ موردِ نظر در نتیجه‌ی "تردید"، خود را به مرزبانانِ شوروی تسلیم کرده و یا دستگیر شده بود، برای من روشن نیست. آن‌چه که هست این که این شخص -که خودِ قزوینی اردبیلی او را "ستیزه‌جو" خوانده است- به هنگامِ خروجِ غیر قانونی از مرزِ شوروی، توسّطِ مرزبانانِ بازداشت شد. خواننده‌ی کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانی ...»، پس از خواندنِ آن توصیفی که نویسندگانِ آن کتابچه در باره‌ی "رژیمِ پلیسیِ" فدائیان و رژیم‌های"خون‌آشامِ" کمونیستی در جهان نوشته‌اند، قاعدتاً انتظارِ آن را دارد

که این شخص با آن‌همه حسّاسیت بر رویِ او، با دستگیرشدن در مرزِ شوروی، که ورود به چند کیلومتریِ آن ممنوع و نیازمند اجازه بود- گرفتارِ مشکلاتی جدّی شود [یا به گفته‌ی نویسندگانِ کتابچه، «خود و خانواده‌اش را تا آخرِ عمر روانه‌ی سیبری کند».] ولی چنین نشد. نه سر به نیست گشت و نه به سیبری فرستاده شد. خودِ حضرات نوشته‌اند:

«مسئول وقت کمیته تشکیلاتی اکثریت در باکو، رفیق اصغر [محمّدرضا مهجوریان] برای نجات [آن شخص و خانواده اش] از بدترین عقوبت ممکن در کشور شوراها، در رفتاری انسانی و واقعا غیر قابل انتظار نزد مقامات امنیتی وساطت کرده و جان آن خانواده را نجات داده بود.» (کتابچه، ص۳۵)

این اعتراف، همه‌ی داستان‌پردازی‌های "گوبلز"وارِ علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش در باره‌ی "رژیمِ پلیسیِ" فدائیان خلق در "باکو" را دود می‌کند و به هوا می‌بَرَد. عوض‌شدنِ شرایط، و آن معترضه [یعنی قیدِ «واقعاً غیرِ قابل انتظار»]- که نشان از شخصیتِ خودِ نویسندگان دارد- قادر به فریبِ خواننده‌ی منصفِ حقیقت‌جو نیست. تردید نباید کرد که اگر خودِ این «زشت‌اندیشان زشت‌شخصیت» یعنی علیرضا قزوینی زاده اردبیلی و دوستان‌اش به‌جای کمیته‌ی باکو و "محمّدرضا مهجوریان" بودند، نه‌تنها پا در میانی نمی‌کردند، بل‌که در تشدیدِ مجازاتِ آن شخص نیز می‌کوشید. کَما این که حتّی امروزه روز، کوچک‌ترین تنقید علیهِ این یا آن شخصیتِ موردِ پرستشِ «ملّیت‌چی‌های افراطیِ» طرفدار و مبلّغِ فاشیسم آلمان را، بی هیچ عذابِ وجدانی، با پرونده‌سازی‌های پلیسی/امنیتی پاسخ می‌گویند.

چنان که می‌بینیم، آقایان که بارها و بارها از رژیمِ خوف و وحشتِ "فدائیان"، و از سر به نیست‌شدن و به سیبری فرستاده‌شدگانِ "معترضینِ" فدائی و ... سخن گفته‌اند، بالاخره نه‌تنها نتوانسته‌اند نمونه‌ای از آن را نشان دهند، بل‌که اعتراف می‌کنند که چند سال بعد، مسئولِ کمیته‌ی باکوی فدائیان، اوّلین فرد از آن پنج تَنِ "مسئله‌دار" را از مجازاتِ سخت رهانیده است. ناگفته نگذاریم که آن شخص -که اکنون از نظرِ اساسات فکری با نویسندگانِ کتابچه‌ی هم‌نظر است، و در تبلیغِ آن ایدئولوژی، برخلافِ آقایان، نه به تزویر و تظاهر، بل‌که به صراحت و شفّافیت و تهوّر مشهور است-، دارای آن منش و آن اندازه از شرافت و انصاف هست که با آن‌همه تفصیلات، حاضر به شرکت در دروغ‌پردازی‌های بی‌اخلاقانه‌ی نویسندگانِ این کتابچه نگشته است. این درجه از سقوط، نصیبِ هر کسی نمی‌گردد!

[**حاشیه‌ای در درونِ متن**: در بالا نوشتم که من و این شخصِ موردِ بحث، در باکو، در یک کارخانه کار می‌کردیم. حال که به کارخانه اشاره شد، جای آن است که به خاطره‌ای، و به یکی دیگر از تبهکاری‌های حیرت‌انگیزِ "علیرضا قزوینی اردبیلی"، "سعید عزیزی" و "رضا پروین" نیز اشاره‌ای کنم:

چندی پس از انتقالِ پناهندگانِ ساناتوریوم "زاقولبا" به شهرِ باکو، موضوعِ کار و تحصیل به میان آمد. روزی در جریانِ جلسه‌ی کمیته‌ی باکو، لیستِ افراد و مؤسّسه‌ی محلّ کارِ اوّلین اِکیپِ کار به اطّلاعِ کمیته رسید تا به افراد اعلام شود. پس از پایانِ جلسه، من برای مطّلع‌کردنِ آن عدّه، از آپارتمان خارج شدم و در ورودیِ ساختمان به "فرهاد میانه"، از هوادارانِ سازمان، که نامِ او نیز در لیستِ کار بود، بر خوردم. او پسرِ خوبی بود و مانندِ اکثریتِ مطلقِ پناهندگان، رابطه‌ی بسیار صمیمی و دوستانه و

بی‌تعارف با من داشت. موضوعِ کار را که به او گفتم، با خنده‌ی غیرِ مغرضانه‌ای گفت: «رفیق! بهتر نیست که اوّل، کمونیست‌ها بروند و بعد کامسامول‌ها!»[کلمه‌ی "کامسامول" در زبانِ روسی، به معنیِ کمونیست‌های جوان است]. این جمله‌ی "فرهاد"، برای من بسیار پُر معنی بود و تیپ‌ام هم نه از آن تیپ‌هایی بود که گوشِ‌شان -هر جا که به ضررِشان است- سنگین می‌شود. از همان‌جا، سریع، به محلّ جلسه برگشتم و گفتم: «رفقا، من منتظرِ اِکیپِ بعدی نمی‌شوم و از فردا همراهِ با همین بچّه‌ها به سرِ کار خواهم رفت». پرسیدند: «چه شد؟»، گفتم که فرهاد چنین جمله‌ای گفت و من جوابی نداشتم. فردای آن‌روز، گروهی-احتمالاً ۷-۹ نفره ("سعید زنجان"، "مسعود"، "هدایت قشقایی"، "اژدر تقی زاده"، "عزیز سلامی"، "علی مهین»[بعدتر "علی ژِک" و ...) به کارخانه‌ی ماشین‌سازی به نام «لیتنانت اشمیدت» رفتیم. کارخانه‌ای با چهار/پنج هزار کارگر که کارش تولیدِ ماشین‌آلاتِ صنایعِ نفت بود. برای هر گروهِ کاری، یک "ریش‌سفید" (مسئول) تعیین شده بود تا در تماس با مدیرانِ کمیته‌ی حزبیِ کارخانه، در بهبودِ شرایطِ کاریِ رفقا و حلّ مشکلات بکوشد، و من "ریش‌سفید" یا مسئولِ این گروه بودم. در تماس با دبیر کمیته حزب کمونیست کارخانه از او خواستم که در تقسیمِ کار، وضعیتِ هر کدام از بچّه‌ها در نظر گرفته شود، و از جمله به رفقایی که برنامه‌ی تحصیل در دانشگاه داشتند، کار بسیار سَبُکی داده شود که تا آغازِ تحصیل، زمان برای یادگرفتنِ زبان داشته باشند. و من شدم کارگرِ تراشکاریِ قطعاتِ بزرگِ چرخ‌مانندِ چدنی. این سنگین‌ترین کار، و یا از سنگین‌ترین کارهایی بود که بینِ ما تقسیم شد. این مسئولیت همان است که علیرضا قزوینی زاده و دوستان‌اش، در کمالِ رذالت، آن را "مأمورِ" کنترلِ پناهندگانِ "نگونبخت" معرّفی کرده، و باز بر اساسِ همان شیوه‌ی سابق‌الذکرِ «گفته می‌شد ...» نوشته‌اند که: «**گفته می‌شد که کارگرانِ کارخانه از مسئله به شدت، عاصی شده و رفیقِ مزبور را در محلّ کار بایکوت کرده و قصدِ کتک‌زدن‌اش را داشتند**». این نوع افکار و این نوع تصاویر فقط از مَنِش و قَلَمِ اشخاصی با کاراکترِ علیرضا اردبیلی ساخته است. خواننده می‌بیند که این "شخصیت" و این کاراکترِ پلید، این‌جا نیز با همان تکنیکِ «گفته می‌شد ...»، «شایع بود ...»، «احتمالاً از ذهنِ‌شان گذشت ...» و غیره در صددِ همان پرونده‌سازی‌هایی است که نمونه‌ای از آن‌ها را من و رفقای دیگر در نوشته‌های خود آوردیم. هم کسانی که مرا می‌شناسند، هم همه‌ی آن‌هایی که در آن سه چهار ماهِ کار در کارخانه‌ی باکو، و یا آن‌هایی که در کارِ سختِ حمّالیِ چندساله در کارخانه‌ی چوب‌بُری در "تاشکند" با من "هم‌کارخانه» بوده‌اند، و هم مسئولانِ سازمان می‌دانند که در تمامِ آن دوره، شعارِ من این بود:

> ***«من خود، از طبقه‌ی زحمت‌کش و تهی‌دستانم. مرامِ زحمتکشان و تهیدستان را نیز آگاهانه انتخاب کرده‌ام. طرفدارِ کارگران و زحمت‌کشان و همه ستمدیدگان و پایمال شدگان هستم، و برایم فرقی نمی‌کند که در ایران باشم یا در اتّحاد شوروی. من این‌جا نیز در کنارِ کارگرها هستم و خواهم بود! عینِ خیالم هم نیست که کارخانه در کدام کشور است و مدیر و رئیس و ... کیست‌اند!».***

علیرضا قزوینی زاده اردبیلی از میان هم‌کارخانه‌ای‌های من در باکو، در تاشکند، از میانِ همه‌ی جهانیان، یک منبعِ مستقیم برای تأئیدِ اتّهامات‌اش پیدا نخواهد توانست کرد ولی برای اثباتِ پایبندیِ من به آن‌چه که گفتم، شاهدانِ بسیار.

بلی! علیرضا قزوینی اردبیلی این‌جا نیز قیاس به نَفْس می‌کند. او حتّی امروز هم، تابِ تحمّلِ کوچک‌ترین انتقاد به جزئی‌ترین مسئله در ترکیه و آذربایجان و اسرائیل و ... را ندارد و آن را نشانه‌ای از ضدّیت با "جهانِ تُرک" می‌انگارد و با پرونده‌سازی‌ها پاسخ می‌گوید. او اگر در اتّحاد شوروی میدان می‌یافت، همانی را انجام می‌داد که از مخیّله‌اش می‌گذرد. او مصداقِ آن گُربه‌ای است که اگر پَر داشت، نسلِ گنجشگ از زمین بر می‌داشت. و من این‌جا باز می‌پرسم:

آقای اردبیلی قزوینی زاده و آقای رضای پروین باید جواب دهند: اگر چنین بود که جنابعالی‌ها ترسیم کرده‌اید، پس، سال‌ها بعد از "زاقولبا"، آن‌همه خواهش و تمنّا برای پذیرفته‌شدن در صفوفِ این سازمان در سوئد و آلمان برای چه بود؟ اگر در اتّحاد شوروی، به زعمِ خود، از عواقبِ اخراج از سازمان فدائیان نگران بودید، اگر این سازمان، روزگار را چنین بر شما سیاه کرده بود، اگر به ادّعای شما اکثریتِ مطلقِ فدائیان «خبرچین»، «پادو»، «چاپلوس» و یا «عافیت‌طلبانِ بی‌حمّیت و تسلیمِ رهبران» بودند، و اگر مسئولانِ سازمان چنین بد، و مرام و اندیشه‌ی‌شان چنین زشت و غیر انسانی بود، پس چرا و به چه علّت، پس از خروج از اتحاد شوروی، خواهانِ عضویت در تشکیلات این سازمان در سوئد و آلمان بودید؟ چرا برای پذیرفته‌شدن در سازمانی با این کیفیت، و قرارگرفتن در تحتِ مسئولیتِ افرادی مانند من و "محمّدرضا مهجوریان" و "صمد دژبان" و "اصغر جیلو"، چنان تقلّا می‌کردید و خود را به آب و آتش می‌زدید؟

از دو حال خارج نیست: یا قصدتِان آن بود که به عنوانِ یک ضدّ چپ، و ضدّ فدائی، در سازمان فدائیان نفوذ کنید، یا این که همه این داستان‌ها را بعدتر، برای گشودنِ "راهِ ترّقی" در دوره‌ی جدید، به‌هم بافته‌اید. موردِ نخست قطعاً بلاموضوع است. نه. این نبود! شما که اندکی قبل خود را کمونیست مبارز معرّفی می کردید، با پدیدارشدنِ "افقِ" جدیدی برای "دیده‌شدن" و "ترّقی"، به سرعت به یک ضدّ چپ، و ضدّ فدائیِ هیستریک تبدیل شدید، و به کمکِ آن کاراکترِتان، به انتقام از چپ، انتقام از مخالفان، انتقام از مسئولان فدائی و ... روی آوردید، کارنامه ای برای خود جعل کردید تا پله کانی برای «ترقی» تان شود.

«آن‌چه از "ترکیبِ ایدئولوژیِ راستِ افراطی با کاراکتری فاقدِ اخلاق" زاده شد!»

نگاهی به کتابچه‌ی

«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

بخش دوم

کتابچه‌ی «رژیم طالبانی...» چرا و چگونه و به چه منظوری نوشته شد؟

فهرستِ مطالبِ بخش دوّم:

۱- «رژیمِ طالبانی...»: چرا و چگونه و به چه منظوری نوشته شد؟
۲- شمّه‌ای از پرونده‌سازی‌ها علیهِ من به خاطر مخالفتِ من با اِفراط در ملّیت‌پرستیِ آذربایجانی
۳- سخنرانیِ من به مناسبت ۲۱ آذر، واکنشِ ملّیت‌پرستانِ افراطی، پرونده‌سازی‌ها
۴- مصادره‌ی «اموالِ» من توسّطِ رژیمِ جمهوری اسلامی، و آن‌چه که بی‌شرمان نوشتند!
۵- پرونده‌ی زندان: لُو دادن
۶- داستانِ "سیروس تبریزی" و تانک‌ها در باکو!!
۷- افشاگریِ من از شبکه‌ی ایدئولوژیک/امنیتیِ موسوم به «مهران بهاری»
۸- آغازِ پرونده‌سازی برای یازده ماه اقامت من باکو، تبهکاری علیرضا اردبیلی در نشستِ «انجمنِ قلمِ آذربایجان»
۹- پیدایشِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»
۱۰- علیرضا اردبیلی را چگونه دیدم؟
۱۱- مدّعیانِ مبارزه علیهِ چپ و فدائیان در باکو
در تقلّای عضویت در تشکیلاتِ همان فدائیان، در سوئد و آلمان!!
۱۲- چند اتّهامِ دیگر علیهِ شخصِ من
۱۳- یک نقلِ قولِ ساختگی از من
۱۴- جمع‌بست

۱- «رژیمِ طالبانی...»: چرا، چگونه و به چه منظوری نوشته شد؟

من در بخشِ یکمِ نوشته‌ام، به چند نمونه از دروغ‌پردازی‌های و پرونده‌سازی‌های بی‌اخلاقانه‌ی نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی» پرداختم. نوشته‌های محمدرضا مهجوریان، اصغر جیلو و صمد دژبان نیز هر کدام مواردی از دروغ‌پردازی‌های آقایان را نشان دادند. من در این بخش، به تاریخچه و سِیرِ تطوّرِ این کتابچه، و به چند تبهکاریِ دیگرِ این آقایان و «سیمای انسانیِ» آنان اشاره خواهم کرد.

– علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش تعمّداً و آگاهانه، مسئولانِ کمیته‌ی "زاقولبا" و "باکو" را هفت نفر می‌نویسند. حال آن که "کمیته‌ی باکو" از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۹ (۱۹۸۳ تا ۱۹۹۰م) پا برجا بود، و از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۹ (۱۹۸۴ تا ۱۹۹۰م)، نه "اصغر جیلو" عضوِ آن بود، نه "ماشاالله سلیمی" و نه من. پس از انتقالِ بخشی از کادرهای مسئول از "باکو" به "تاشکند"، افرادِ متعدّدی عضوِ "کمیته‌ی باکو" بوده‌اند. از جمله: بهروز حقّی، کریم شامبیاتی، علی‌اصغر سلیمی و دیگران. این‌ها دیگر اسرار نیستند. نقی حمیدیان نیز در کتاب خود (بر بال‌های آرزو -دفتر دوّم) به ترکیبِ کمیته‌ی باکو اشارتی دارد:

«[کمیته‌ی زاقولبا] توسّطِ اصغر جیلو (عضوِ کمیته‌ی مرکزی) و حمید چشم براه و تعدادی از کادرهای کمیته های ایالتیِ پیش از مهاجرت، تشکیل شد که شامل زنده یاد فاطمه جریری، صمد دژبان، محمّدرضا مهجوریان، آذر مهمانی، ماشالله سلیمی و سیروس مددی بود. در اوّلین جلسه‌ی این کمیته که در باکو تشکیل شد، علیرضا بهتوئی و فوآد محسنی نیز به ترکیبِ آن اضافه شدند. تا آن زمان اصغر سلیمی و کریم شامبیاتی در کمپ "سومگائیت" بودند. آنان پس از انتقال به باکو عضو کمیته شدند. [و حمزه فراهتی نیز که از "سومقاییت" به باکو منتقل شده بود، به عضویتِ کمیته در آمد. س. م]. ولی ترکیبِ کمیته ثابت نماند. در اوائل سال ۱۳۶۳ برای سازمان‌دهیِ شعبه‌های کمیته مرکزی و تکمیلِ کادرِ نشریه، تعدادی از اعضای کمیته‌ی باکو به تاشکند منتقل شدند. در این نقل و انتقال، جریری، چشم براه، آذر مهمانی، [علیرضا] بهتوئی و فوآد محسنی، جدا جدا یا باهم، به تاشکند منتقل شدند ... اصغر جیلو که عضو کمیته‌ی مرکزی بود، برای گزارش از فعّالیت‌هایش در ایران به تاشکند رفت ولی دو باره به باکو بازگشت ... سپس در بهار ۱۳۶۴ به تاشکند منتقل شد. در بهمن ماه ۱۳۶۳ماشالله سلیمی و سیروس مددی نیز به تاشکند منتقل شدند. پس از این انتقالات، اعضای کمیته‌ی تشکیلاتیِ باکو شامل این رفقا بودند: محمّدرضا مهجوریان (مسئول کمیته)، حمزه فراهتی، بهروز حقّی، صمد دژبان، کریم شامبیاتی، علی‌اصغر سلیمی، [مهدی پرویز، پرویز امام (تقی) - س.م]». نقی حمیدیان، «بر بال‌های آرزو»، ص۱۶۹.

نویسندگانِ کتابچه، عالمانه و عامدانه، به خیالِ خود، برای «سنگین‌کردنِ پرونده‌ی» ما!! و تبرئه‌ی بعضی دوستانِ هم‌ایدئولوژیِ‌شان، کلّ حیاتِ چند ساله‌ی کمیته‌ی "باکو" را به پای این شش تن -و اگر دقیق‌تر بگوییم: به حساب اصغر جیلو، محمّدرضا مهجوریان، صمد دژبان و سیروس مددی نوشته‌اند.
باری، آقای اردبیلی و هم‌تیمی‌هایش در توصیفِ مسئولان، پس از انتسابِ صفات و اَعمالی به رفقای

دیگر، مانندِ «رهبرانِ رژیم طالبانی»، «مرد بی‌لبخند»، «پول‌پوت»، «سانسورچی»، «دائم‌الخَمر» و ... در حقّ من نیز سنگ تمام گذاشته‌اند!

علیرضا قزوینی زاده اردبیلی و دوستان‌اش که دلِشان از این‌همه دروغ‌پردازیِ بی‌اخلاقانه خُنَک نشده است، در توصیفِ من نوشته‌اند که از میانِ این شش تَن، تنها فلانی، در کشورِ امپریالیستیِ آلمان کَماکان دنبالِ **کشفِ جاسوس** است. منظور آقایان از کشف جاسوس چیست؟ و من به دنبال کشفِ کدام جاسوس بوده‌ام و کدام‌یک را کشف کرده‌ام؟ این نیز یکی از آن سیاه‌کاری‌های اردبیلی و شرکایش است که سوزشِ خود از برخی «کشفیاتِ» تاریخی و سیاسیِ مرا امری «جاسوسی» قلم‌داد می‌کنند. توضیحِ همین نکته، ماهیّتِ آقایان را بار دیگر نشان خواهد داد:

آن‌هایی که با نوشته‌های من، یا چند شماره‌ی «آذربایجان سسی»، نشریه‌ی «آذربایجان» و «سایت آذربایجان» آشنا هستند، می‌دانند که چند «تجسّسِ» من در موضوعِ تاریخ، از سوی علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش هرگز بخشیده نشده است. نخستین و مهمترینِ این «تجسّس»ها، "کشفِ" همکاری "مساواتیان" با رژیم‌های رضاشاه، محمدرضا شاه و فاشیسمِ آلمان بود، و دیگری، "کشف" و افشای شبکه‌ای بود که زیرِ نام و عکسِ یک پسرِ جوانِ آراسته به نام "مهران بهاری"، با ده‌ها سایت و وِبلاگ و ... سرگرمِ ساختنِ یک ایدئولوژیِ افراطیِ نژادپرستانه در آذربایجان بود، و سایتِ "تریبونِ" آقای اردبیلی یکی از ناشران محصولاتِ آن. کشف اوّل، نشان‌دهنده‌ی عواقبِ هولناکِ افراط در ملّیت‌پرستی بود، و کشفِ دیگر، در خدمتِ هشیارکردنِ مبارزانِ حقوقِ ملّی آذربایجان در برابر دامی بود که یک شبکه‌ی «معلوم‌الحالِ مجهول‌المَکان» بر سر راه او گسترده است. من بی آن که فریفته‌ی شهرت و مقام و آفرین گردم، بی‌هراس از دشنام‌ها و تهدیدها و پرونده‌سازی‌ها، این "کشف"ها را علنی کردم، و قزوینی زاده اردبیلی و هم‌فکران‌اش، این را هرگز نه بخشیدند و نه فراموش کردند، و این پرونده‌سازی‌های‌شان بر ضدّ من هم از آن‌جا آغاز شد.

مواد و واریانتِ اوّلیه‌ی کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...» در اواخر سال ۱۳۷۸ (۲۰۰۸م) ، به عنوانِ حلقه‌ای از جنگِ روانیِ دستِ راستی‌ترین گروهِ درونِ ملّیت‌پرستانِ افراطیِ آذربایجان علیهِ بخشِ دیگر این جنبش، یعنی دموکرات‌های چپِ آذربایجان، به میدان آمد. در گرماگرمِ کشاکش‌های فکری میان این دو جناح، محفلِ علیرضا اردبیلی برای کاستن از تأثیرِ ما، و به طور مشخّص برای خنثی‌کردنِ تأثیرِ نوشته‌ها و گفته‌های من، به عنوان پرتلاش‌ترین و سرسخت‌ترین فرد اینِ جناح، به یک رشته پرونده‌سازی رذیلانه‌ی زنجیره‌ای روی آورد، و پس از هر ناکامی و رسوایی، پرونده‌ای دیگر ساخت، و سر انجام، به ساختنِ پرونده‌ای برای من برای دوره‌ی چند ماه اقامتِ من در ساناتوریومِ "زاقولبا" و "باکو" در جمهوریِ آدربایجانِ شوروی پرداخت. یکی از اهدافِ اصلیِ این گروه، حذف و خاموش‌کردنِ من بود. برای آن که خواننده به مقصودِ من پی ببرد و تصوّری کافی از میزانِ کارِ بی‌اخلاقانه‌ی آقایان به دست آوَرَد، اشاره‌ای بسیار کوتاه، و آن هم تنها به چند پرونده‌سازیِ این تباه‌اندیشان خواهم کرد:

۲- شمّه‌ای از پرونده‌سازی‌ها علیهِ من به خاطر مخالفتِ من با اِفراط در ملّیت‌پرستیِ آذربایجانی

کسانی که به سِیرِ مباحث پیرامونِ مسئله‌ی آذربایجان، از سال‌های دهه‌ی ۹۰ میلادی به این‌سو آشنا هستند، می‌دانند که این دوره، آغازِ دورانِ جدیدی در تطوّرِ «شعورِ ملّی» در آذربایجان، دوره‌ی گسترشِ تدریجیِ حسّاسیّت نسبت به هستیِ ملّی، و اعتراض علیهِ وضعِ موجود، و لاجرم، دورانِ پُر کشاکشِ مباحثِ سیاسیِ تاریخی و ایدئولوژیک میانِ دو جریانِ اصلیِ فکری در آذربایجان بود: یک، جریانی که امروز و گذشته را از منظرِ نژاد و خون و ملّیت‌پرستیِ «تورکی/تورانی» می‌نگریست؛ و دو، جریانی که راهِ رهایی از استبداد، بی‌عدالتی، تمرکزگرایی، ستمِ ملّی و تبعیض علیهِ آذربایجان و دیگر ملّت‌ها و خلق‌های ایران را در استقرارِ دموکراتیسم و احترام به انسان و حقوقِ او جستجو می‌کرد. جریانِ نخست، که در رَوَندِ استقلالِ جمهوریِ آذربایجان نضج یافته بود، خود را ادامه‌دهندگانِ راهِ تورکچی/تورانچی‌های آغازِ قرنِ بیستم: قاسپیرالی، ضیا گوگالپ، احمد آغا اوغلو، و بعدتر، نیهال آتسیز، آلپ آرسلان تورکش و «حزبِ حرکتِ ملّیِ ترکیه» می‌دانست؛ و جریانِ دوّم، رهایی از ستمِ ملّی و تبعیض و تمرکزگرایی را در ساختنِ آذربایجانی دموکرات در درونِ ایرانی سکولار، دموکراتیک و فدرالیستی جستجو می‌کرد و مشی نهضتِ آذربایجان در ایرانِ سال‌های ۱۳۲۵- ۱۳۲۴ را الهام‌بخشِ خود می‌شمرد. من از این جریانِ دوّم بودم، و نشریه و سایتِ «آذربایجانِ» ما، یگانه ارگان پایدار در برابر نشریات، سایت‌ها، وِبلاگ‌ها، مؤسّسات و سازمان‌های پُر شمارِ «ترکچی/تورانچی»، و یا نشریات و سایت‌های متظاهر به فدرالیسم و دموکراتیسم بود.

سایتِ «آذربایجان» ما در کنارِ مواضعِ روشن علیهِ رژیمِ ایران، مخالفِ آشتی‌ناپذیرِ ستمِ ملّی، تبعیض و تمرکزگرایی در ایران، و در عین حال، مخالفِ نگاهِ نژادگرایانه به تاریخ و به امروز بود. نشریه و سایت «آذربایجان»، مبارزه علیهِ ستمِ ملّی در ایران را نه «مبارزه‌ی ازلی و ابدیِ نژادِ تُرک و فارس» بل‌که بخشی از مبارزه برای دموکراسی و عدالت در ایران می‌دانست و توسّل به ملّیت‌پرستیِ «تُرکی» در مبارزه با ملّیت‌پرستیِ «فارسی» را نقضِ غرض، زیان‌بار، به سودِ ارتجاعِ ایران و منطقه و جهان حساب می‌کرد. این مشیِ ما از یک‌سو، سببِ خشمِ ارتجاعِ حاکم بر ایران، سلطنت‌طلبان و ناسیونالیست‌های افراطیِ فارس بود، و از سوی دیگر، سببِ خشمِ ملّیت‌چی‌های افراطیِ «تُرک» و پشتیبانانِ‌شان. این بخش از ملّیت‌چی‌های افراطیِ آذربایجان، بر حسبِ طبیعتِ ایدئولوژیکِ خود، و یا در اثرِ محرّک‌ها و مشوّق‌های دیگر، می‌کوشیدند که ما را به نیروی رو به گسترشِ معترضان به ستمِ ملّی و تبعیض («هویت‌خواهانِ آذربایجان») به عنوان دشمن معرّفی کنند؛ و گاه چنان فراتر می‌رفتند که ما را دشمن‌تر از رژیمِ ایران و حتّی «دشمنِ درجه‌ی یکِ تُرکانِ ایران و جهانِ تُرک» جلوه می‌دادند، و برای خارج کردنِ ما از میدان، از هیچ رفتاری روی گردان نبودند. نوشته‌ها و دشنام‌های این دسته به من، از جمله به این خاطرها بود:

- به خاطرِ ترجمه‌ی رمانِ «نینا» [به«جُرمِ» گمراه‌ساختنِ جوانانِ آذربایجان و جذبِ آنان به سوی اندیشه‌ی چپ].
- به خاطرِ دفاع از انقلابِ مشروطیت [که در نظرِ آن‌ها انقلابی ضدّ تُرک بود!!].
- به خاطرِ ترجمه‌ی آثاری از پیشه‌وری [که در آن‌ها، از حلّ مسئله‌ی آذربایجان در درونِ ایران سخن می‌رفت، و هم‌دستیِ دولتِ ترکیه با رژیمِ شاه علیهِ نهضتِ آذربایجان مورد حمله قرار می‌گرفت].
- به خاطرِ دفاع از فدرالیسم، به معنیِ تلاش برای حلّ مسئله‌ی آذربایجان در درون ایران، که به عنوان «ایرانگرایی»، گناهی نابخشودنی بود.
- به خاطرِ تأکید بر رویِ آذربایجان، و نه بر جهانِ تُرک و توران.
- به خاطرِ پایداری در دفاع از هستی و شخصیتِ آذربایجان.
و به خاطرِ بسیاری موضوعات دیگر از این دست.

من به عنوانِ فردِ پرتلاشِ «آذربایجان»، در نوکِ تیزِ حمله‌ی اینان بودم. آن‌ها مرا موتور و «ایدئولوگِ» این خطّ می‌دانستند و عزمِشان در پی اثرکردنِ من، جَزم بود. و چون تهدید به قتل و ... کارساز نگشت، به تخریب و اتّهام‌زدن‌های رذیلانه روی آوردند. این تخریبات که از دورانِ فعّالیتِ من و رفیق‌ام "آحَد واحدی" در مجلّه‌ی «آذربایجان سسی» آغاز شده و در دوره‌ی مجلّه و سایتِ «آذربایجان» شدّت گرفته بود، با سخنرانیِ من در آذر ۱۳۷۸(دسامبر۲۰۰۸)، به مناسبتِ سالگردِ نهضتِ ۲۱ آذرِ آذربایجان[۱۰] به اوجِ خود رسید. این سخنرانیِ من، نقطه‌ی عطفی در کشاکش‌های فکریِ میان این دو جریانِ اصلی بود.

۳- سخنرانیِ من به مناسبت ۲۱ آذر: واکنشِ ملّیت‌پرستانِ افراطی، پرونده‌سازی‌ها

من در آن سخنرانی، به برخی گرایشاتِ ضدّ دموکراتیک در میانِ آذربایجانیان پرداختم. سخنانِ من علیهِ جریانی در آذربایجان بود که از سویی برای سوءاستفاده از نهضتِ دموکراتیکِ ۲۱ آذر، خود را ظاهراً ادامه‌دهنده‌ی آن نهضت معرّفی می‌کرد، و از طرفِ دیگر، بر خلافِ آن نهضت، مبلّغِ نژادستاییِ تُرکی و مروّجِ دشمنیِ ازلی و ابدی میانِ ملّت‌های منطقه (تُرک و فارس و کُرد و ارمنی و ...) بود. پیامِ آن سخنرانی این بود که در شرایطِ رشد و گسترشِ اعتراض به «ستمِ ملّی، تبعیض و تمرکزگراییِ افراطی» در آذربایجان، وظیفه‌ی ما تلاش برای طرحِ دموکراتیکِ این اعتراض و جلوگیری از استیلای ملّیت‌پرستیِ نژادستایانه‌ی تُرکی/تورانیِ بر این جنبش است. تأکید بر این بود که نباید به جای دشمن‌داشتنِ ارتجاع حاکم، شوونیسمِ فارسی و نژادپرستیِ آریایی، دشمنی با ملّتِ فارس و کُرد و ارمنی و چپ و نیروهای ترقی‌خواه را به ایدئولوژی این جنبش تبدیل کرد، و از ین طریق، در عمل به هم‌دستِ

---

[۱۰]- ۲۱ آذر و بو گون- دموکراتیک ۲۱ آذر و بو گونکی «ملی» مبارزه ده بعضی آنتی دموکراتیک باخیشلار
http://www.iran-chabar.de/article.jsp?essayId=18806
۲۱ آذر و امروز- ۲۱ آذر دمکراتیک و برخی گرایشات ضددمکراتیک میان مبارزان «ملی» آذربایجان
http://iran-chabar.de/article.jsp?essayId=19111

رژیمِ ایران و نیروهای ارتجاعیِ بین المللی تبدیل شد، و این نهضت را به انزوا و شکست کشاند. این‌ها نه موضوعاتی جدید، بل‌که طرحِ یکپارچه و صریحِ همان نگاهی بودند که من و رفقایم همواره بر آن تأکید داشتیم و با آن شناخته می‌شدیم.

متنِ این سخنرانیِ من ابتداء به زبانِ تُرکیِ آذربایجانی، و سپس با ترجمه‌ی فارسیِ آن، در سایت‌ها «آذربایجان»، «اخبارِ روز» و ... منتشر شدو بلافاصله توفانی به راه انداخت، و ماه‌های متمادی و حتّی تا سال‌ها بعد، در داخل و خارج از ایران، در سایت‌های اینترنتی، پالتاک، تلویزیون و ... موضوعِ بحث‌های جدّی بود. بسیاری از علاقمندانِ دموکراتِ مسائلِ آذربایجان، حرفِ دلِ خود را در این سخنرانی یافتند؛ ولی در کنارِ استقبال‌کننده‌گانِ بسیار، موجِ وسیعِ مخالفت از طرفِ رهبرانِ افراطیون و یا «خوش‌خیالان متوّهم» و «نشستگان میان دو صندلی» برخاست. گروهی از مخالفان منصفانه به بحثِ منطقی کوشیدند، گروهی تعمّداً و یا از سرِ خوش‌خیالی، وجودِ چنین گرایش و خطری را بالکُل انکار کردند، گروه دیگر، توفانی از دشنام و توهین و تهدید [حتّی تهدید به قتل] به راه انداخت، **و سرانجام گروهی اندک‌شمار نیز راهِ دیگری بر گزید: راهِ پرونده‌سازیِ تبهکارانه علیهِ سایت و نشریه‌ی «آذربایجان» و به‌ویژه علیهِ شخصِ من، که به عنوانِ نماینده و سخنورِ این طیف، شناخته می‌شدم. سردسته‌ی این گروه، آقای علیرضا قزوینی زاده، معروف به علیرضا اردبیلی بود و کماکان هست!**

آن‌چه که نشانه گرفتند، نام و حیثیتِ من بود، که جز آن هیچ نداشته و ندارم، و زبان و قلم‌ام به اعتبار همین نام و حیثیت، چنان دراز و بی‌پروا بود. همین را نشانه گرفتند. باید این نام و این حیثیت تخریب و بی‌اثر می‌شد. شخصی ادیب که «تورکچیِ» منصفی بود، صادقانه به من گفت که چون در برابرِ اسناد و استدلالاتِ تو پاسخی نیست، دوستانِ من به ناگزیر با تو چنین می‌کنند. طُرفه آن که، یکی از اعضای این دسته، که تا دیروز، کمونیست‌تر از خود در ایران نمی‌شناخت و اکنون چپ‌ستیزِ توران‌پرستِ قهّاری شده بود، بی‌پرده و به صراحت نوشت که:

«تو پرونده‌ی همکاریِ ترکچی- تورانچی‌ها با پهلوی‌ها و نازی‌های آلمان را در آوردی و ما هم در تلافیِ آن، برای خودِ تو پرونده خواهیم ساخت!».

نخستین واکنش

باری، نخستین واکنشِ کتبی پس از آن سخنرانیِ من را علیرضا اردبیلی -عضوِ هیئتِ اجرائیه‌ی وقتِ «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان»- نشان داد. او در یک نوشته‌ی ۲۵صفحه‌ای به سَبکِ مبتذلِ خود، که ۸ صفحه‌ی آن، جدول‌بندی‌ها و شمارشِ تعدادِ بعضی از کلمات و عبارت‌ها در سخنرانیِ من بود، با چماقِ تکفیر، و با سیستمِ مک‌کارتیستی، گفته‌های مرا محصولِ ایدئولوژیِ توتالیترِ کمونیستی، و

نشانه‌ی بلشویسم و استالینیسم، و همراهی با شوونیسمِ فارسی، و کمک به رژیمِ ایران نوشت.[۱۱] [به ضمیمه‌ی ۱ نگاه کنید[۱]].

در ۲۰/ بهمن/۱۳۸۷ (۸/فوریه/۲۰۰۹) همین سال، کانالِ تلویزیونیِ این جریان (گوناذ)، از من برای توضیح در باره‌ی این سخنرانی دعوت کرد، و خواست که علیرضا اردبیلی را به عنوانِ پرسشگر و یا طرفِ بحثِ من به تلویزیون آوَرَد. گفتم که اگر قرار بر حضورِ شخصی به عنوانِ طرفِ بحث است، کسی مانند دوست دیرینه ام "ماشالله رزمی" را بیاورند که علی‌رغمِ نظر مخالفش با من، دستِ‌کم به اخلاق و به آدابِ بحث و گفتگو پای‌بند است. ولی آقای "اوبالی" بدونِ توافق با من، همین شخص را به عنوانِ طرفِ بحثِ من به تلویزیون آورد. علیرضا اردبیلی که به اعترافِ کتبیِ خودش، پیش‌تر، خود را چنان کمونیست و شوروی‌پرستِ تندی می‌دانست که حتّی جاسوسی به سودِ شوروی را نیز "حرام" نمی‌دانست، و اکنون قبله‌ای دیگر یافته و به یک ملّیت‌پرستِ نژادستای دوآتشه، و به یک ضدّ چپِ هیستریک تبدیل گشته بود، به عنوانِ بازجو و دادستانِ ملّیت‌پرستیِ افراطی، در برابر من قرار گرفت. ولی این دو مصاحبه‌ی هشت-ده ساعته، بر خلافِ انتظار آقایان، چنان افشاگر بود که سببِ اعتراضِ خودِ افراطیون، و پشیمانیِ مدیرانِ این تلویزیون گشت. ویدئوی این مصاحبه‌ها هرگز بازپخش نشدند و آن‌ها را امروزه حتّی در آرشیوِ علنیِ "گوناذ" نیز نمی‌توان یافت. یک تأثیرِ این مناظره، شدّت‌گرفتنِ آتشِ توپخانه‌ی ملّیت‌چی‌های افراطی علیهِ من بود.

علیرضا اردبیلی، که با این مناظره مشهور شده بود، مقاله‌ها نوشت. مسابقه‌ای در پالتاک، سایت‌ها و وِبلاگ‌ها، گروه‌های ایمِیلی، و در تکفیرِ من و دوستان‌ام در سایتِ «آذربایجان»، به راه افتاد، و متأسفانه چند تن از چهره‌های چپ، که در این دوره، با ارزیابی‌های خوش‌بینانه و غیر واقعی، در «جنبشِ فدرال دموکراتِ آذربایجان» با این شخص همراه شده بودند، به جای ایستادن در برابرِ این فضا، خود نیز شدیدتر از دیگران در این آتشباری شرکت جستند.[۱۲]

۴- مصادره‌ی «اموالِ» من توسّطِ رژیمِ جمهوری اسلامی، و آن‌چه که بی‌شرمان نوشتند!

هم‌زمان با این فضا، خشمِ جمهوری اسلامی علیهِ من و هم‌فکران‌ام نیز شدّت گرفت. رژیمِ ایران دریافته بود که پیروزیِ مشیِ سایتِ «آذربایجان»، دستِ او را در بازی با جنبش علیهِ ستم ملّی و تبعیض، به میزان زیادی خواهد بست، و این جنبش، نیروی عظیمی را علیهِ او برخواهد انگیخت. نهادهای اطّلاعاتیِ رژیم که دیر زمانی از پایداریِ ما بر سرِ آرمان‌های انسانیِ خود، از آشتی‌ناپذیریِ‌مان با نظامِ دینی/ سرمایه‌داری و شوونیستیِ جمهوری اسلامی خبر داشتند، و فعّالیت ما در نشریه و سایتِ «آذربایجان» و ... را به دقّت و با حساسیت تعقیب می‌کردند، اندکی پس از آن سخنرانی و آن مصاحبه‌ی تلویزیونی و

---

[۱۱]- «توتالیتر ایدئولوقیا ....» از نوشته های تیپیکِ علیرضا اردبیلی

آن نوشته‌ها، درست زمانی که بسیاری به ایران تردّد داشتند و ۲۵ سال از خروجِ من از ایران می‌گذشت و سال‌ها بود که جز در سایتِ «آذربایجان» هیچ نوع همکاری با هیچ سازمانی و حزبی نداشتم، مرا به اتّهامِ «همکاری با گروه‌های محارب»، غیاباً محکوم و در شرایطِ عدمِ دسترسی به من، حکم به مصادره‌ی «اموالِ» من داد.

[و منظور از آن «اموال»، بخشی از خانه‌ای کوچک و سه اتاقه‌ی خانواده‌ی تهیدستی بود که پس از مرگِ پدر، مادری رنجدیده، پیر و بیمار و رنجور، ساکنِ آن بود. آن هنگام، بسیاری از دوستان از من خواستند که در این باره بنویسم و یا در رسانه‌ها علیهِ این حکم اعتراض کنم. حتّی به توصیه‌ی یکی دوستان، یکی از تلویزیون‌های بسیار معروف نیز اعلامِ آمادگی برای مصاحبه و پخشِ اعتراضِ من کرد، ولی پاسخِ من منفی بود. گفتم که: در شرایطی که هزاران تن از رفقای من در مبارزه با رژیم، شکنجه، تیرباران، محبوس و یا در تبعیدند، من به عنوان یک چپِ ضدّ رژیم، با اعتراض علیهِ مصادره‌ی «اموال»، این مبارزه را و خودم را سَبُک نخواهم کرد. و نکردم.]

و امّا! پس از آن که آقای نقی محمودی، وکیلِ مدافع آذربایجانی، در مقامِ افشای جمهوری اسلامی، قصدِ رژیم برای مصادره‌ی «اموالِ» مرا در چند سایتِ آذربایجانی منتشر کرد،[ر.ک. به ضمایم] فرصتِ مغتنم برای تبهکاران پدید آمد تا آن کارِ رژیم را با پرونده‌سازیِ دیگری علیهِ من تکمیل کنند. جریان اردبیلی، که پیش‌تر، این سخنرانیِ مرا «پروژه» و «مأموریت» نامیده بودند، فرصت را از دست ندادند. بلافاصله نوشتند و در چند سایتِ اینترنتی منتشر کردند که آن سخنرانیِ من و آن دفاع از آن مضامین، به دستورِ وزارتِ اطّلاعات ایران است تا رژیم از مصادره‌ی اموالِ من صرف‌نظر کند!! در بعضی سایت‌ها حتّی «سخنرانی در برابر پول» به میان آمد. تبهکاران، علاوه بر شناخت از من، و با عِلم بر نچسبیدنِ چنین اتّهاماتی به من، خوب می‌دانستند که آن سخنرانی، درست در جریانِ حسّاسیّتِ جدّیِ وزارت اطّلاعاتِ رژیم در باره‌ی من، و قبل از صدورِ حکمِ مصادره انجام گرفته است، و من با عِلم بر پیامدهای ناشی از آن مصاحبه، از ذرّه‌ای نرمش و ملاحظه‌کاری به دور بودم. از یک‌سو، در اندیشه‌ی مادرِ پیرِ بیمارِ رنجدیده‌ی ساکن در آن خانه، و از سوی دیگر گرفتارِ پرونده‌سازیِ رذیلانه‌ی آقایان.

آن‌ها دروغِ بی‌شرمانه‌ای با تیترِ «سیروس مددی دده مالیندان ارث آلماق ایچون، اطلاعاتین ین سفارشی ایله مقاله یازیر!»: (سیروس مددی برای گرفتنِ سهم از ارثیه‌ی پدری، به سفارشِ [اداره - وزارتِ] «اطّلاعات» مقاله می‌نویسد)] را نخست در سایتِ «آزاد تریبون» منتشر کردند. هر چند که مدیر شریفِ این سایت، که از سویِ این بی‌شرمان، گمراه شده بود، با درکِ قباحتِ نشرِ چنین دروغی، ساعتی بعد، آن را از «آزاد تریبون» حذف کرد، ولی سایت‌های دیگر، از جمله سایتِ تلویزیونِ «گوناذ» و «د.آ.ک»، آن را منتشر کردند و شرح‌های مفصّل بر آن نوشتند.

در بخشی از این نوشته آمده بود:

سیروس مددی « در عمل به خواسته‌ی [وزارت]«اطّلاعات»، در مراسم ۶۳ مین سالگرد نهضتِ ۲۱ آذر در شهرِ کلنِ آلمان سخنرانی کرده و در این سخنرانی به «ابوالفضل ائلچی بیگ، محمد امین رسولزاده، جمیل حسنلی، جمهوری ترکیه، گرگهای خاکستری و کلّاً به فعّالانِ ملّی افتراهای

***مشمئزکننده‌ای بسته است ... منابعِ [آذربایجانِ] جنوبی با افشای این خائن، از رسانه‌های آذربایجان می‌خواهند که سیمای حقیقی او را به همه معرفی کنند.* (ضمیمه‌ی ۳)** (۲)

اکنون که سال‌ها از آن روزها می‌گذرد، این نوشته‌ها را در صفحاتِ اینترنتی نمی‌توان پیدا کرد. ولی همه‌ی آن‌ها در آرشیوِ من موجود است، تا زمان‌اش برسد و جواب دهند. نوشته‌ی یک شخصی به نامِ «س. صدرالدین» که در سایتِ تلویزیونِ «داک» منتشر شد، از جمله‌ی این تبهکاری‌هاست. آن را در ضمایم آورده‌ام. **(ضمیمه‌ی ۴)** (۳)

و شگفتا که برخی از چپ‌های سابق و لاحق، که با پیوستن به علیرضا اردبیلی و «تورکچی-تورانچی»های دیگر، احترامی و موقعیتی میانِ آنان یافته بودند، علی‌رغمِ شناخت از من و با علم بر ساختگی‌بودنِ این اتّهامات، با حساب‌گری‌ها، از ترسِ پراکنده‌شدنِ هوادارانِ دستِ راستیِ خود، واکنشی علنی در برابرِ این دروغِ تبهکارانه نشان ندادند. لطفِشان تنها به آن اندازه بود که به هم‌دردیِ شفاهیِ شخصی و یا «نگرانی از سکته» من بسنده کنند!! شجاعتشان بیش ازین نبود.

۵- پرونده‌ی زندان: لُو دادن

باری، این تلاشِ ضدّ اخلاقی به سرعت شکست خورد. بعضی سایت‌ها به سرعت و یا اندکی بعد، آن را از صفحاتِ خود برداشتند. ولی آقایان از پا ننشستند. تهدید کردند که اگر عقب ننشینم، پرونده‌ی دیگری خواهند ساخت. سال‌ها در محافلِ مختلف، شایعاتِ بی‌اخلاقانه‌ای در باره‌ی سابقه‌ی زندانِ من؟؟ منتشر کردند، بی آن که من مطلّع شوم. ولی احدی از فعّالینِ سیاسی -که کمابیش مرا می‌شناختند و یا از خباثتِ شایعه‌سازان خبر داشتند، این شایعات را نه باور کردند و نه جدّی گرفتند. مرا حساب پاک بود.

زمانی که بارانِ دشنام و اتّهام با اسامیِ واقعی یا مستعار، در حالِ باریدن بود، یکی از این دسته‌های کوچک، داستانِ مضحکی پخش کرد: گویا او زمانی به جرمی غیرِ سیاسی در زندانِ عادی بوده و زندانیانِ عادی، پیراهنِ خونینی را به او داده و گفته‌اند که این را یک زندانیِ سیاسی پس از اعدام‌اش به آنان داده است، و در جیب آن پیراهن، کاغذی بوده و در آن، اسمِ یازده تن از لُو دهندگانِ او نوشته شده بود، و یکی از آن یازده نام، نام من بود!!! نوشتم که اگر چنین بوده، آن ده اسمِ دیگر را چرا علنی نمی‌کنید؟ سببِ این سی سال سکوت شما چیست؟ این ماجرا چرا الان یادتان افتاد؟ در گروه ایمیلی پاسخ مکتوب آمد که:

«اگر بوندان آرتیق ایره لی گئتسه نیز، بوزقورتلار سیزه یانیت وئره جکدیر. اونجه خبردارلیق!»

(اگر بیشتر از این پیش روید، گرگ های خاکستری پاسخ شما را خواهند داد. پیشاپیش هشدار !].

نوشتم که دوسالی است که چشم انتظار دو گرگ خاکستری ام که قرار بود بیایند و در کلن خونم را بریزند. بد قولی کردند و نیامدند. دستکم شما مرا چشم در راه نگذارید!! پس از چند درگیریِ لفظی، دیگر خبری از آقایان نشد. روشن بود که احدی از آن‌ها نخواهد توانست از این اتّهام‌زدن‌ها دفاع کند. غَرَض فقط تخریب بود. چهارده سال از این مکاتبات گذشت، نه کسی اعتنایی کرد و نه از اسم آن ده

نفر لُو دهنده‌ی دیگر خبری شد!! [همه‌ی این مکاتبات درآن گروه ایمیلی به عنوان اسنادِ بی‌اخلاقی‌های این آقایان در آرشیوِ من حفظ است، و جهتِ اجتناب از حجیم‌شدنِ نوشته، قید نمی‌کنم].

۶- داستانِ "سیروس تبریزی" و تانک‌ها در باکو!!

آقایان به رغمِ این که در پاسخِ نوشته‌های مستند و منطقیِ من پاسخی نداشتند، باز هم از پا ننشسته و تدبیر دیگری اندیشیدند. ساختنِ پرونده‌ای دیگر: اعلامیه‌ای با عنوانِ «فسیل لشمیش کمونیسم قویروقلاری» (دنبالچه‌های فسیل‌شده‌ی کمونیسم) صادر شد که در ان، مخالفتِ من با توسّل به نژادپرستیِ تُرکی در مبارزه با نژادپرستیِ فارسی را نتیجه‌ی شکستِ کمونیسم و انتقام‌گیریِ من از ملّیت‌چی‌ها قلم‌داد کردند. در این اعلامیه ادّعا شد که این سیروس مددیِ دایناسور، همان «سیروس تبریزی» است که در۲۰/ژانویه/۱۹۹۰ از پشتِ رادیو، تانکیست‌های شوروی را به کُشتارِ مردمِ باکو تشویق می‌کرد.!!؟؟

شگفتا!! من؟ سخنرانی در رادیو؟ تشویقِ ارتشِ شوروی به کُشتار مردمِ باکو؟؟ حیرتا! می‌دانستند که نه من چنان بودم، و نه آن‌زمان در باکو و شوروی بودم. می‌دانستند که در آن دوران، «سیروس تبریزلی» نامی بوده، یکی از کادرهای درجه‌ی اوّلِ دولتِ آذربایجان شوروی، که بعدتر، از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵رئیسِ پارلمانِ جمهوری آذربایجان، و از معمارانِ حزبِ «ینی آذربایجانِ» "علی‌یف"ها شد. و این تشابهِ نامِ آن شخص با امضایِ مستعارِ گهگاهیِ من در مجلّه‌ی «آذربایجان سسی» و در مجلّه و سایتِ «آذربایجان»[۱۳]، دستاویزی در دستِ بی‌اخلاقان شد تا آگاهانه عدّه‌ای بی‌خبر را از این طریق علیهِ من بر انگیزانند. دقّت کنید: من گهگاه برای گریز از تکرارِ نامِ خودم در نشریات، به جای سیروس مددی از «سیروس تبریزی»، «س. م. »، «س. ت. »، «س.» و ... استفاده می‌کردم. بی‌خبر از وجودِ شخصی به نامِ «سیروس تبریزلی» در باکو که از دولت‌مردانِ دوره‌ی شوروی، و پس از شوروی بود. و این‌ها عامدانه، مرا آن سیروس تبریزلی جلوه دادند. علاقمندان به شرح حال آن سیروس تبریزی، بیوگرافی او را ذیل Sirus Təbrizli در ویکیپدیا خواهند یافت].

این نیز گذشت، و آن گروه، پس از مدّتی، آن نوشته را حتّی از سایتِ اینترنتیِ خود نیز حذف کرد. من در جریانِ تحریر این بخش از این نوشته‌ام، کتباً از آقای ... (ناشر این دروغ)، نظرِ امروزی‌شان در باره‌ی آن اعلامیه را سئوال کردم، و پس از ماه‌ها انتظار پاسخی نیامد. و من این سکوت را به معنیِ شرمندگیِ اخلاقیِ ایشان از نشر این دروغ گرفتم، و سپاسگزارِ ایشانم. در او بر خلافِ محرّکان‌اش، آن اندازه از شرف و اخلاق وجود داشت که از آن دروغ دفاع نکند.

باری، در این دوران، علاوه بر نوشته‌هایی با نام‌های حقیقی، بارانِ حملات و دشنام‌ها و تهدیدهای "سربازانِ گمنامِ امامِ زمانِ" تورکچی/تورانچی، با نام‌های دروغینِ بسیار، علیهِ من هم‌چنان در حالِ

---

[۱۳]- بعنوان نمونه رجوع کنید به نشریه «آذربایجان» شماره اول سال ۱۳۷۷
https://iran-archive.com/sites/default/files/azarbayjan-01-1378-07.pdf

باریدن بود، تا آقای اردبیلی و هم‌دستان‌اش نقشه‌ای دیگر کشند. این دوران، مصادف است با ماجرای افشای شبکه‌ی ایدئولوژیک/امنیتیِ "مهران بهاری" از سوی من. و این افشاگری، محرّکِ دیگری برای تباه‌اندیشانِ بی‌اخلاق گشت.

۷- افشاگریِ من از شبکه‌ی ایدئولوژیک/امنیتیِ موسوم به «مهران بهاری»، و خشمِ تبهکاران

از سال‌های۱۹۹۷ به این‌سو، به تدریج، پدیده‌ای به نامِ «مهران بهاری» در فضای مجازیِ آذربایجان ظهور کرد. جوانی زیبا و آراسته و دانشمند، در حالِ پخشِ شبانه‌روزیِ نوشته‌هایی در باره‌ی تاریخ و ادبیاتِ آذربایجان و تُرکان ایران و «جهان ترک». این جوانِ زیبا و آراسته، پس از آفریدنِ «اعتباری» علمی برای خویش به عنوانِ فردی همه‌چیزدان، چهره‌ی واقعیِ سیاسیِ خود را به تدریج آشکار ساخت. او در نوشته‌های مسلسلِ خود، تمامِ جنبش‌ها و شخصیت‌های ترقی‌خواهِ دموکراتِ آذربایجان را به عنوانِ جنبش‌های خائنانه و شخصیت‌های خائن معرّفی کرد که تمامِ تلاش‌شان علیهِ «تُرکان» بوده و لاجرم خائن‌اند. انقلابِ مشروطه، اندیشه‌پردازان و کوشندگان و قهرمانانِ آن، از ستّارخان و باقرخان گرفته، تا علی مسیو و حیدر عموغلی و دیگران، [به خاطرِ مبارزه با سلسله‌ی تُرکِ قاجار، مبارزه با محمدعلی شاه «تورک»]؛ و شیخ محمد خیابانی و یاران‌اش [به جرمِ عدمِ تمکین به امپراتوریِ عثمانی، به خاطرِ پایداری در برابر آنان]؛ و پیشه‌وری و رفقایش [به خاطرِ کمونیست‌بودن، و به خاطرِ تلاش برای حلّ مسئله‌ی آذربایجان در چارچوبِ ایران، و به خاطرِ مخالفت با دولتِ ارتجاعیِ ترکیه و تورکچی/تورانچی‌های هم‌دست با رژیمِ پهلوی]؛ صمد بهرنگی، صفر قهرمانی، بهروز دهقانی، علیرضا نابدل و ...، همه را خائن و دشمنِ تُرکان معرّفی کرد. از دیدِ این دانشمندِ جوانِ آراسته‌ی «ژیگولو»، حتّی صفویان نیز به جرمِ ایستادگی در برابرِ عثمانی‌ها، خائنان به تُرک‌ها، و دشمن بودند. هیچ شخصیتی از تیغِ توهین و تخفیفِ او در امان نبود. در نظرِ او، جز طرفدارانِ استبداد در دوره‌ی مشروطیت و تنی چند عثمانی‌پرست و تورکچی، همه خائن بودند. ایشان هم‌چنین، کاشفِ اسلامِ تُرکی و اسلامِ فارسی بود و اندر زشتیِ اسلامِ فارسی و زیباییِ اسلامِ تُرکی نیز بسیار می‌نوشت. از دیدِ او، حتّی همه‌ی ایرانیانی که در جنگِ ایران و عراق جنگیده بودند، به جرمِ حفظِ ایران، جزوِ خائنان بودند. مهران بهاری که مرا پان‌ایرانیست/استالینست می‌نامید، مرا نیز در ردیفِ شوونیست‌های نام‌داری چون محمود افشار، طباطبایی و عباس جوادی و ... نوشت، و دشمنِ تُرکانِ جهان معرّفی کرد. او دایره‌ی دشمنان و خائنان را چنان گرفت که حتّی نوشتنِ «آذربایجان» و نه «آزربایجان» و یا «آزه ربایجان» نیز نشانه‌ی خیانت شد. سی سایت و بیش از صد وِبلاگ، سرگرمِ نشرِ آثارِ این پسرِ آراسته‌ی دانشمند بودند. نوشته‌های پی در پیِ ایشان در زمینه‌های ادبیات و تاریخ و سیاست و فلسفه و... با همان روح، بر سرِ فعّالینِ آذربایجانی می‌بارید. من پس از ماه‌ها خواندن، تمرکز و دقّت در نوشته‌های «مهران بهاری» و پس از درگیریِ قلمیِ طولانی با این شخص، چه علنی و چه در گروه‌های ایمِیلی، دریافتم که این نوشته‌ها به قلمِ افرادِ متفاوتی هستند، و این مضامینِ ارتجاعی و این سَبکِ نگارش، همان است که از

سال‌ها پیش با امضاهای «داداش قاراقویونلو قیزیلباش»، «رحیم حنایی زاد»، «حمید دباغی» منتشر شده‌اند. برای من روشن شد که این نوشته‌ها، نه از یک نفر، بل‌که از سوی چند تن، از سویِ شبکه‌ای است که در ترکیه و ایران و ... فعّالیت می‌کنند و نوشته‌های‌شان با یک نام، یعنی «مهران بهاری» و با عکسِ همان جوانِ آراسته، منتشر می‌شوند. جستجوهای بعدیِ من نشان داد که حتّی این عکس نیز دروغین است و با پرداختِ پول از شرکتی خریده شده و همه‌ی این ۱۳سایت و بیش از۱۰۰ وِبلاگ، از سوی این شبکه اداره می‌شوند. روشن شد که «مهران بهاری» نامِ مستعارِ شبکه‌ای پنهانی برای انحرافِ جنبشِ بر حقّ مردمِ آذربایجان، برای کشاندنِ این مبارزه‌ی دموکراتیک به دامِ «تورکچولوک» سازماندهی شده است. لازم به ذکر است که نوشته‌های این شبکه، علاوه بر سایت‌ها و وِبلاگهای خود، در سایت‌های دیگر نیز -از جمله در «تریبونِ» آقای علیرضا اردبیلی و ...- منتشر می‌گشت، و برخی فعالانِ «حرکتِ ملّی»، دانسته و یا نادانسته مدافعان و مجریانِ اندیشه‌های این شبکه بودند، و عملاً نقشِ «علنی»ها و یا «نیمه‌مخفی/نیمه‌علنی»های این شبکه را بازی می‌کردند.

نوشته‌ی من در افشای این شبکه‌ی ارتجاعی، طوفانی دیگر به همراه آورد. این افشاگری در کنار استقبالِ وسیعِ تلاشگرانِ دموکراتِ آذربایجانی، خشمِ این شبکه و چهره‌های علنی و مدافعینِ آن، از جمله، خشمِ آقای اردبیلی و شریکان‌اش را برانگیخت. دقّت و پیگیریِ چندین ماهه‌ی من در باره‌ی این شبکه، همان است که در کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی»، به صورتِ ادامه‌ی «کشفِ جاسوس حتّی در کشورِ امپریالیستیِ آلمان» منعکس شده است. شبکه‌ی «معلوم‌الحالِ غایب‌الوجودِ مجهول‌المکانِ مهران بهاری» نیز در دفاع از اردبیلی و دوستان و شرکایش، جانانه سنگِ تمام گذاشت. زمانی که علیرضا اردبیلی آشکارا در باره‌ی «ایرادِ ژنتیک و کروموزوم‌های فاسدِ ملّتِ فارس» نوشت، و من با مقاله‌ای در باره‌ی این دیدگاهِ نژادپرستانه، آن را علیهِ منافعِ مردمِ آذربایجان و همه انسانها خواندم[۱۴]، شبکه‌ی مهران بهاری به دفاع از او پرداخت و مرا «پان ایرانیست/استالینیست» نامید.

پس از این افشاگریِ من و نشرِ مطالبِ دیگری در افشای این شبکه از سوی من و رفقای دیگر[(۱۵)]، از دامنه‌ی فعّالیتِ بی‌وقفه به نام «مهران بهاری» در فضای مجازی کاسته شد، ولی آن‌چه او تبلیغ می‌کرد،

---

[۱۴]- سیروس مددی: «آقای علیرضا اردبیلی! اگر دوستدار حقیقی ملت خود هستید، در اندیشه ها و رفتارهایتان تجدید نظر کنید!
http://www.iran-chabar.de/article.jsp?essayId=38746

[۱۵]– از جمله نوشته‌های اَحَد واحدی، علی قره جه لو، علاالدین فتح راضی،. ا. ائلیار، محمد آزادگر، دنیز ایشچی و ...
نوشته مبسوطِ محمد آزادگر در سال ۲۰۱۸، با عنوان « سربازان گمنام امام زمان و جنبش ملی دموکراتیک آذربایجان» در آدرس زیر در دسترس است.
https://www.rahekargar.net/articles_2018/2018-07-06_184_azadgar-mohammad.pdf
و نوشته علی قره جه لو با نام «انجمن قلم آذربایجان و مهران بهاری»
https://iranglobal.info/fa/node/6796

به همّتِ «علنی»ها و مدافعانِ او، به بخشِ بسیار جدّیِ ایدئولوژیِ «تورکچولوک» در آذربایجان تبدیل گشت. چنان که امروز بسیاری خود را مخالفِ سرسختِ شبکه‌ی مهران بهاری می‌دانند، ولی نادانسته تحتِ تاثیرِ افکاری هستند که این شبکه به حرکتِ مبارزه با ستمِ ملّی و تبعیض در آذربایجان تزریق کرده است.

یکی دیگر از گناهانِ نابخشودنیِ سایتِ «آذربایجانِ» ما، در این دوره، درگیریِ قلمیِ ما با گروهی به نامِ «اورمو ایشچیلری» (کارگرانِ ارومیه») بود. این گروه که به نامِ کارگران، و «دفاع از جنبشِ کارگریِ ارومیه» فعّالیت می‌کرد، به بهانه‌ی مبارزه با توسعه‌طلبیِ ملّیت‌پرستانِ افراطیِ کُرد، سخت به کارِ نفرت‌پراکنی علیهِ کلّ ملّتِ کُرد و تبلیغِ جنگِ «تُرک-کُرد» مشغول بود؛ از سیاستِ سرکوبِ رژیم علیهِ کردستان -از همان آغازِ جمهوری اسلامی- دفاع می‌کرد؛ پاسدارانِ کشته‌شده را شهدای خود می‌دانست، و از «ملّا حسنی» قهرمانی در ردیفِ ستّارخان و بابک و کوراوغلو ساخته بود. سایتِ «آذربایجان» با درکِ فتنه‌ی خونینی که از این خطّ بر خواهد خاست، در عینِ محکوم‌کردنِ خطّ افراطیونِ توسعه‌طلب کرد، با این خطّ نیز به شدّت مخالف بود. نوشتن در باره‌ی این گروه، یکی دیگر از اسبابِ خشم و غَضَبِ ملّیت‌پرستانِ افراطی گشت. [برای خودداری از اِطاله‌ی کلام، متنِ یکی از نوشته‌هایم در باره‌ی این گروهِ پنهان‌شده را در ضمیمه خواهم آورد.[۱۶]]. سخنگوی این گروه در نوشته‌ای به نامِ «انجمنِ قلمِ آذربایجان یا کلوپِ استالینیست‌ها/ایرانچی‌ها[۱۷]»، سخت خشمگین از وزنِ چپ در «انجمنِ قلم»، همه‌ی مخالفانِ افراطیونِ دستِ راستی را، با اقتداء به علیرضا اردبیلی و "شبکه‌ی مهران بهاری"، «استالینچی/ایرانچی» خواند و آن‌ها را به غدّه‌ای سرطانی تشبیه کرد که باید به هر طریقی کَنده و دور انداخته شود. او مرا «ایدئولوگِ» این بخش معرّفی کرد که طبعاً مستحقّ سخت‌ترین مجازات‌ها بودم. ایشان در همان نوشته، از تماس‌اش با علیرضا اردبیلی نیز یاد کرده است.

۸- آغازِ پرونده‌سازی برای یازده ماه اقامت من در باکو
تبهکاریِ علیرضا اردبیلی در نشستِ «انجمنِ قلمِ آذربایجان جنوبی (ایران)»

علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش که از پرونده‌سازی‌های دیگر برای من طَرْفی نبسته بودند، این‌بار بر آن شدند که برای ۱۱ ماه اقامتِ من در باکو (بهمن ۱۳۶۲ تا دی ماه ۱۳۶۳) پرونده‌هایی سَرِ هم کنند. تا مگر این کارگر افتد. نخستین پرونده در این مرحله، پرونده‌ای بود که علیرضا اردبیلی در جریانِ تشکیلِ انجمنِ قلمِ آذربایجانِ ، علیهِ من ساخت. این توطئه تبهکارانه چنان به سرعت نقشِ بر آب شد و چنان

---

[۱۶]– نوشته‌ی من در افشای گروهِ اورمو ایشچیلری:
http://www.iranglobal.info/fa/node/5420

[۱۷]– نوشته‌ی سخنگوی «کارگران ارومیه» را از این نشانی می‌توان خواند: انجمن قلم یا کلوپ استالینیست- پان ایرانیستها

سببِ رسواییِ خودِشان گشت که حتّی در کتابچه «رژیمِ طالبانی ... » نیز سخنی از آن به میان نیامد. او که از هر عطسه و سُرفه و از هر اتّفاقِ روزمره، داستانی پلیسی/امنیتی/طالبانی ساخته است، پس از افشای این دروغِ بی‌شرمانه‌اش، خَم به ابرو نیاورد، و به دنبالِ پرونده‌سازی‌های جدید رفت. توضیحِ کوتاهی در باره‌ی این موضوع، خواننده را با شخصیتِ این فرد بیش‌تر آشنا خواهد کرد:

در ۱۳۹۰ (اواخرِ سال ۲۰۱۱) در گفتگویی میانِ چند تن از روشن‌فکرانِ اهلِ قلمِ آذربایجانی در خارج از کشور، موضوعِ ضرورت تشکیلِ انجمنِ قلمِ آذربایجان («پن» آذربایجان) به میان آمد. برای گفتگو در این باره، جلسه‌ای علنی در پالتاک تشکیل شد که از همان ابتداء به میدانِ کشاکشِ میانِ ما دموکرات‌های آذربایجان و برخی از افراطیونِ تُرکچی/تورانچی بَدَل شد. من در بخشی از سخنانُ خود، در کنار موضوعات دیگر، ضمنِ تأکید بر ضرورتِ توجّهِ «انجمنِ قلمِ آذربایجان» به حراست از زبانِ تُرکیِ آذربایجانی در برابرِ تجاوزاتِ شوونیسمِ حاکم، در عین حال، مخالفت خودم با جایگزین‌کردنِ کلمات و افعالِ تُرکیِ ترکیه با واژه‌ها و افعالِ اصیلِ ترکیِ آذربایجانی را نیز اعلام کردم. گفتم که هر چند که زبانِ ما و زبانِ تُرکیِ آناتولی هر دو از یک شاخه‌ی یک شعبه از زبان‌های تُرکی هستند، با این‌حال، وظیفه‌ی «انجمنِ قلمِ آذربایجان» دفاع از شخصیتِ زبانِ ما و آذربایجان ماست، و مثلاً، ضرورتی برای جایگزین‌کردن «کاچ» به جای «نئچه» و «کونوشماق» به جای «دانیشماق» و ... نیست. این سخنانِ من، خشمِ تورکچی/تورانچی‌ها را به دنبال آورد، و دو تن از تندترینِ آن‌ها -یکی، عارف کسگین (زاده‌ی مغان و عضوِ مرکزِ پژوهش‌های اوراسیای ترکیه و...) و دیگری، منوچهر جوانشیر (معروف به گونتای گنجالپ و ...)، پس از تحقیر و توهین به زبانِ تُرکیِ آذربایجانیِ ما، با نطق‌های آتشین، مرا به عنوانِ کمونیستی «دشمنِ ترکیه» و «جهانِ تُرک» به بادِ حمله گرفتند. [به علاقمندان توصیه می‌کنم که این گفتگوها را در یوتیوب بشنوند(۱۸)].

ولی در این موضوعِ «انجمنِ قلم»، آقای قزوینی زاده اردبیلی، علیهِ من با سلاحی دیگر به میدان آمده بود. او برای تخریبِ من، داستانِ جدیدی را پرداخت. ادّعا کرد که شخصی به نامِ ... که در سال ۱۳۶۳ (۱۹۸۴) از باکو به ایران باز گردانده شد، به او گفته است که سببِ دیپورتِ او از باکو، گزارشی از من بوده است، و کُپیِ آن گزارش را با پولِ اندکی، از ارگان‌های امنیتیِ آذربایجان گرفته‌اند و اکنون در دستِ ایشان است!! علیرضا اردبیلی با «رفیق‌فروش» خواندنِ من، به همانِ روالِ همیشگیِ رذیلانه‌اش، برای تحریکِ بی‌خبران علیهِ من کوشید.

من در آن جلسه، توسّل به چنین تبهکاری‌ها علیهِ دیگراندیشان را به بادِ حمله گرفتم. من نه آن شخص را از پیش می‌شناختم، نه چنان خطایی در او دیده بودم، نه او از وابستگانِ تشکیلاتِ فدائیان بود، نه گزارشی داده بودم، نه در چنان موقعیتی بودم که با گزارشِ من کسی را "دیپورت" کنند، و نه اساساً چنان آدمی بودم. در آن جلسه، که شاید ۱۳۰ نفر در آن شرکت داشتند، اعلام کردم که: حالا که

۱۸- جلسه‌ی پالتاکیِ سالگردِ تأسیسِ «انجمنِ قلمِ آذربایجان». گفته‌های من و واکنشِ ملّیت‌چی‌های راست افراطی: https://www.youtube.com/watch?v=ihx80p626xc&t=85s

همه آن گزارش‌ها در دستِ شما است، همه را علناً منتشر کنید، و من پیشِ حضّارِ این جلسه، تعهّد می‌کنم که در برابرِ هشتاد دلاری که برای آن پرداخت شده است، هشت هزار دلار به شما بپردازم. جوابی نبود. زیرا این، داستانی از بیخ و بُن دروغ بود که علیرضا اردبیلی شخصاً ساخت و شخصاً بیان کرد. با این‌همه، من پیگیرِ این موضوع و رسواساختنِ سازنده‌ی این پرونده‌سازی‌های مافیایی بودم، و بهترین کار، سئوال از خودِ آن شخص بود. از او کتباً پرسیدم:

«سلام ...! می‌خواستم سئوالی از تو بپرسم. آیا تو رفته‌ای و پرونده‌ات را از کمیته‌ی دولتیِ امنیتِ شوروی گرفته‌ای و دست‌نوشته‌ای از من دیده‌ای که همان دست‌نوشته، سببِ دیپورتِ تو شده است؟ علیرضا اردبیلی این را از قولِ تو نقل کرده است. لطفاً این مسئله را برای من روشن کن!»

و او، بالکُل، منکرِ چنین ادّعایی شد و کتباً و صریح و شفّاف نوشت که:

«من همچو حرفی نزده‌ام! علیرضا [اردبیلی] برای خیلی‌ها چنین [پرونده هایی] سَرِ هم بندی می‌کند. حتّی دوستان‌اش نیز از این کارهای او بسیار بسیار شاکی‌اند ... من هر چه یاد گرفته‌ام، از نسل‌های پیشین آموخته‌ام و به آن دوستی‌ها همواره افتخار کرده‌ام. تو هم از جمله‌ی آن‌ها بوده‌ای. آن اندکی اختلافِ فکری میانِ ما هم طبیعی است. انسان‌ها در اندیشیدن آزادند. این قاعده شاملِ حالِ ما هم هست. زنده باشی. سالِ نو مبارکتان باشد. به خانمت و آحَد سلام مرا برسان.» **(ضمیمه‌ی ۴)** (۴)

من همان هنگام متنِ کاملِ این پرسش و جواب را با اجازه‌ی آن شخص برای برخی حاضرین آن جلسه و هم‌چنین در نامه‌ای (در ۲۷ دسامبر۲۰۱۱) به "محمّد آزادگر" و هیئتِ اجراییه‌ی «ج. ف. د. آذربایجان» فرستادم. [ترجمه‌ی فارسیِ آن نامه‌ها را در زیرنویس‌ها آورده‌ام. **ضمیمه‌ی۵)**] (۵).

این دوران، دوران درگیری جدّی میانِ جناحِ دموکراتِ چپ و جناحِ ملّیت‌پرستانِ افراطی در این تشکیلات بود. علیرضا اردبیلی، سعید عزیزی و چند دوست‌اش، دو ماهِ بعد، با بیانیه‌ای به تاریخ ۲۱/فوریه/ ۲۰۱۲ از این تشکیلات کنار رفتند. دامی که علیرضا اردبیلی، زیرکانه، زیرِ پای جمعی از مبارزانِ چپ پهن کرده بود، گسست. ولی تلاشِ او برای تخریبِ روابطِ بهبودیافته‌ی میانِ من و آن رفقا، دوام یافت. اردبیلی، بیست روز پس از استعفاء، طیِ نوشته‌ی مبسوطی، نقلِ قول‌هایی از نوشته‌ی "محمد آزادگر" در سال ۲۰۰۹ [با عنوانِ «راستی، سیروس مددی به دنبال چیست؟»] را با مواضعِ کنونی‌اش مقایسه کرد تا نشان دهد که این "محمد آزادگر" است که مواضعِ خود را تغییر داده است و نه او و دوستانِ استعفا دهنده‌اش. غرض از این نوشته، جز تلاش برای اثباتِ «کفرِ» محمد آزادگر و زنده‌یاد هدایت سلطانزاده و ... نبود. او در ماهِ ژوئن همین سال، با استفاده از امکاناتِ کاربری‌اش در سایتِ "ایران گلوبال"، همان مواضعِ سه سالِ پیشِ محمد آزادگر [یعنی«راستی، سیروس مددی بدنبال چیست؟»] را فتنه‌گرانه و بدونِ اطّلاعِ نویسنده، در این سایت منتشر کرد، تا هم تناقضِ آن زمان و امروزش را افشاء کند، و هم آزادگر و مرا دو باره در برابرِ هم نشان دهد. "ایران گلوبال" جوابیه‌ی مفصّلِ سه سالِ پیش من [«تبرئه‌ی ناسیونالیست‌های افراطی، اتّهامِ علیهِ دموکرات‌ها»] را نیز در همان

صفحه‌ی "ایران گلوبال" انتشار داد. گویی آزادگر، آن نوشته را همین روزها نوشته و من هم همین روزها جواب داده‌ام!! هدفِ قزوینی زاده اردبیلی جز تخریبِ حیله‌گرانه و بر هم زدنِ روابطِ خوبِ ما چیز دیگری نبود. به خواهشِ هر دوی ما، مسئولانِ "ایران گلوبال" که خود نیز متوجّهِ فتنه‌گریِ آقای اردبیلی گشته بودند، هر دو نوشته را از سایت پاک کردند و این زرنگیِ مزوّرانه‌ی آقای اردبیلی نیز نقش بر آب شد.

۹- پیدایشِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

علیرضا اردبیلی پس از رسوایی در پرونده‌سازی‌های پیش‌گفته، برای پنهان‌کردنِ غرضِ اصلیِ خود در این کارِ تباه، این‌بار، داستانِ سر تا پا دروغِ کاملی را پرداخت تا در آن، نقشی هم برای من بپردازد. او و شرکایش برای فریبِ خوانندگان، اشخاصِ دیگری را نیز واردِ داستان خود کردند. این داستان، در عین حال، می‌بایست جایگاهِ او را به عنوانِ یک ضدّ چپِ دوآتشه‌ی ملّیت‌پرستِ افراطی، در میانِ علاقمندان‌اش تثبیت کند و این داستانِ های رذیلانه، باید در ساناتوریومِ "زاقولبا" و باکو جریان می‌یافت.

او که در نیمه‌ی اوّلِ سال ۱۳۹۳ (۲۰۰۴) چند بار با من از طریقِ تلفن تماس گرفته و بارها در باره‌ی مسائلِ مختلفِ آذربایجان با هم‌دیگر گفتگو کرده بودیم، و حتّی نوشته‌ای به نامِ «اورمو حادثه لری»[۱۹] را قبل از نشر، از طریقِ ایمِیل، به من فرستاده و نظر خواسته بود؛ او که در موضوعِ ساختنِ یک تشکّلِ حزبی، در سال ۱۳۹۳(۲۰۰۴) طرفِ رجوع‌اش در آلمان، قبل از همه، من بودم، و در آن جلساتِ اوّلیه در کنارِ هم بودیم؛ [او پس از چند جلسه‌ی اوّلیه، من و اَحَد واحدی و «غ. ش.» از آن کناره گرفتیم و آن تشکّل به نامِ «جنبشِ فدرال دموکراتِ آذربایجان» اعلام وجود کرد]، او که در این‌همه مدّت، داستانی به نامِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی» نداشت، و علی‌رغمِ اختلافِ نظرِ جدّی در میانِ ما، من برای او و دوستان‌اش شخصی موجّه بودم، پس از مداومتِ ما بر خطّ دموکراتیک و به‌ویژه پس از سخنرانیِ من در ۲۱ آذر و نوشته‌ها و گفته‌های من در تلویزیونِ "گوناذ" و ...، سیمای حقیقیِ خود را آشکار کرد. او که سه سالِ پیش با من چنان بود، اکنون می‌بایست از من چهره‌ای منفی بیافریند. پس سناریویی برای "زاقولبا" و "باکو" ساخت تا من نیز بخشی از آن باشم. بی ذرّه‌ای تردید اگر من نیز مانندِ دیگران در طرح‌های موذیانه‌ی او و دوستان‌اش شرکت می‌جستم، و در برابرِ خطراتِ ملّیت‌پرستیِ افراطی، و خون و نژادِ تُرکی، و کروموزوم‌ها و ... دَم نمی‌زدم، شاید داستانِ «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی» اساساً ساخته نمی‌شد، و اگر نیز ساخته می‌شد، چنان و چندان نقشی در آن برای من در نظر نمی‌گرفت. چنان که با دیگر مسئولان کرد. چنان که گویی از بیخ و بُن نبودند!

---

[۱۹]- آن نوشته اکنون در سایت Postchi در دسترس است:
https://postci.blogspot.com/2005/09/blogpost_112697316668804697.html

تا جایی که من خبر دارم، نسخه‌ی اوّلیه‌ی کتابچه‌ی «رژیم طالبانی...» در سال ۱۳۹۱-۱۳۹۰ (۲۰۱۲-۲۰۱۱)، پس از انتشارِ یک نوشته از من علیهِ اظهاراتِ نژادپرستانه‌ی او در باره‌ی «کروموزوم‌های معیوبِ فارس‌ها -از کودکِ نوزادِ شیرخواره تا سپیدموی»، تهیّه و به‌طورِ پنهانی و بدونِ ذکرِ نامِ نویسنده و یا نویسندگانِ آن، این‌جا و آن‌جا پخش شد. واریانتِ دیگری از این نوشته در سال ۱۳۹۴ (۲۰۱۵) به نامِ «جمهوری‌های مینیاتوریِ حزب توده و اکثریت در درونِ شوروی» -باز هم بدونِ نامِ نویسنده یا نویسندگان- به‌طورِ غیرِ علنی توزیع شد، و سرانجام، نسخه‌ی کاملِ آن، همین کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در شوروی» است که در تاریخ ۱۴۰۰ (۲۰۲۱) اقدام به «پخشِ علنیِ» آن کرده‌اند. آقایان ده سالِ تمام، مخفیانه، بی‌آن که «متّهمان» از آن اطّلاع و امکانِ «دفاع» داشته باشند، به تخریبِ شخصیتِ ما کوشیدند. این‌ها، یعنی کسانی که به نوشته‌ی خودشان، در "زاقولبا" و "باکو"، کمونیست‌های مؤمن و شوروی‌پرستانی تندتر از دیگران بودند، و باز به نوشته‌ی خودشان، تا مدّت‌ها پس از خروج از شوروی، هم‌چنان خود را کمونیست می‌دانستند، به یک باره، خود را قهرمانانِ دیرسالِ مبارزه با فدائیان و کمونیست‌ها کردند.

هم من و هم سه تن از مسئولانِ کمیته‌ی فداییان در باکو، پیرامونِ این داستان و دروغ‌های بی‌شرمانه‌ی آقایان در دوره‌ی ساناتوریومِ "زاقولبا" و در باکو نوشته‌ایم. من در این بخش می‌خواهم به چند موردی که به‌طورِ مشخّص در باره‌ی شخصِ من است، بپردازم. ازین رو، اندکی به عقب باز خواهم گشت و از سابقه آشناییِ خود با این شخص سخن خواهم گفت.

۱۰- علیرضا اردبیلی را چگونه دیدم؟

چنان که در بخش‌های پیشین گفتم، من در زمستان سال ۱۳۶۲ -پس از ماه‌ها زندگیِ مخفی، به دستورِ رفقای کمیته‌ی داخلِ" فدائیان، و با ابلاغِ رفیقِ شهید "صمد اسلامی طاهری" از طریقِ مرزِ شوروی از ایران خارج شدم. پس از چند روز اقامتِ اجباری در یک پُستِ مرزبانیِ شوروی، به محلّی منتقل گشتیم که بعدتر دانستیم ساناتوریومی به نامِ «زاقولبا» است... [از آن‌جا که در بخش‌های پیشینِ نوشته‌ام در باره‌ی این محل نوشته‌ایم، از تکرارِ آن‌ها خودداری می‌کنم.]. زمانی که واردِ آن اردوگاه شدیم، با شگفتی دریافتیم که قریب به ۱۵۰ نفری از هوادارانِ فدائیان و توده‌ای‌ها، از ماه‌ها پیش، در آن‌جا ساکن‌اند. جز چند تنی که به دستورِ سازمان، از کشور خارج شده بودند، بقیّه‌ی این اشخاص، یا اعضاء و هوادارانِ فعّال و شناخته‌شده‌ی سازمانِ فدائیان اکثریت بودند که خود تصمیم گرفته و به شوروی آمده و هم‌چنان به آرمان‌های خود وفادار بودند، و یا گروهی بودند که برای زندگی و درس و ترقّی و غیره پا به شوروی نهاده بودند. علیرضا اردبیلی و ... نیز جزوِ دسته‌ی اخیر بود که بعدتر دانستیم که او از مدّت‌ها پیش از خروج از ایران از تشکیلاتِ هوادارانِ سازمان در شهرِ اردبیل نیز اخراج شده بود. نخستین گفتگوی من با او، زمانی انجام گرفت که در اوّلین صبحانه در غذاخوریِ آن ساناتوریوم، او را با

ظرفی در دست، مشغولِ مراجعه به تک تک میزها دیدم با این سئوال از دیگران که: «اگر کَرِه‌ها را نمی‌خورید، من بردارم». روشن بود که آن‌همه کَرِه را برای خوردن در همان صبحانه جمع نمی‌کرد. من که هنوز حتّی نامِ او را نمی‌دانستم، دوستانه، علّت را پرسیدم. گفت که از این کَرِه‌ها روغن درست خواهد کرد و به باکو خواهد برد. دوستانه گفتم که:

«بگذاریم اولویتِ بردنِ بقایای غذاها با بیماران، کودکان، خانم‌های حامله و سالخوردگان باشد که این‌جا به آن احتیاج دارند. ما جوانیم و «داشدان یوموشاق هرنه اولسا ییه ریک!» (ما جوانیم و نرم‌تر از سنگ، هر چه که بود، می‌خوریم. در باکو هم هر چه شد، شد. ما هم مثلِ بقیّه.».

این نخستین برخوردِ ما بود، و آن‌هم زمانی که من نه مسئول بودم و نه هم‌دیگر را می‌شناختیم. چند برخوردِ من و این آدم نیز دقیقاً بر رویِ همین حِرص و طمعِ مادّی او بود. یک سفره‌ی هفت‌سین که به کوششِ عدّه‌ای در نوروز ۶۳ در محلّ تجمّعِ عمومیِ پناهندگان گذاشته شده بود، فردا یا پس‌فردای آن روز غیب شد، و با پُرس و جو دانستیم که ایشان آن را به اتاقِ خود منتقل کرده است. این‌جا نیز من بودم که به او دوستانه و بسیار با ملایمت گفتم که: ***«بهتر بود چند روزی در اتاقِ عمومی می‌ماند و بعد بر می‌داشتی»***. و دیگری، در ماجرای بشقاب‌ها و چنگال‌ها و قاشق‌ها و ... بود که توضیحِ بیش‌تر نمی‌دهم تا پرده‌دَری نشود. و برخورد بعدی، که آن را پیشتر هم توضیح داده‌ام، تملّکِ یک جلد کتابِ آموزشِ زبانِ روسی از سوی این بشر بود، در حالی که برای ۱۵۰ نفر، موقّتاً ۸ جلد کتاب وجود داشت. و من از او دوستانه خواستم که آن کتاب را در ساعاتِ مختلف، با هم‌اتاقی‌هایش بخواند تا بقیّه‌ی کتاب‌ها از راه برسند. همین و تمام! این‌ها خصایلی بودند ناسازگار با نُرم‌های اخلاقی و مبارزاتی‌ای که چپ‌ها، و از جمله فدائیان، سخت به آن حسّاس بودند. و او این‌ها را فراموش نکرد.

پیش‌تر نوشتم که من پس از انتقال از ساناتوریوم به شهرِ باکو، جزوِ اوّلین افرادی بودم که همراهِ هواداران و اعضای دیگرِ سازمان، برای کارگری به کارخانه رفتم. روزِ من در کارخانه، و عصر تا نیمه‌شب صرفِ کارِ سازمان بود. چندین تلاش من برای دسترسی به کتابخانه آکادمیِ علومِ آذربایجان نیز بی‌نتیجه ماند. شانسِ فدائیان برای دسترسی به این نوع امکانات، از توده‌ای‌ها کم‌تر بود. و مسئولانِ آذربایجان، احمقانه، کاری جز «کارِ گِل» برای مهاجرین-که تقریباً تمامیِ آنان تحصیل‌کردگان و بخشی نیز فارغ‌التحصیلانِ دانشگاه‌ها بودند- نمی‌شناختند. پس از پنج ماهی کار در کارخانه، نخستین فرزندِ ما در اثرِ وضعِ بیمارستان و فساد و سر در نیاوردن از اشاراتِ رشوه‌خواهانه‌ی پزشکان، از بین رفت. [مدام خواستارِ «حُرمَت» بودند و ما از احترام نمی‌کاستیم. غافل از آن که «حُرمَت» در باکو همان «رَشوَت» بود و ما نمی‌دانستیم...][۲۰] و چند روز بعد، به دستورِ سازمان به شهرِ "تاشکند" فرستاده شدیم، و من دیگر دورا دور از مباحثِ تشکیلاتِ باکو مطّلع می‌شدم. هرچند دور از فروتنی است، ولی ناگزیر از ذکرِ این‌ام، و همه‌ی رفقایی که من قبل از خروج از کشور با آن‌ها در ارتباط بودم، می‌دانستند، که من سخت و تند مخالفِ خطّ مشیِ سازمان فداییان اکثریت و حزب توده ایران در رابطه با رژیم بودم و با این

۲۰- آقای سعید سلامی نوشته‌اند که من پس از این واقعه به منتقدین پیوسته ام!!؟؟

اندیشه واردِ خاکِ شوروی شده و به همراه چند تن از کادرهای سازمان، از نخستین شورش‌گران علیهِ آن مشی، پایه نطری و متعلّقات‌اش بودم. [دوست و رفیقِ ما "نقی حمیدیان"، در توضیحِ آغاز درگیری‌های درونی در اعتراض علیهِ آن مشی و ملحقات‌اش، متاسفانه تنها به توصیفِ درگیری‌ها و رَوَندها در میانِ "رهبران" اکتفا کرده است، حال آن که این اعتراضاتِ صریح و علنی و بی‌تقیّد، ابتداء از بدنه‌ی فدائیان بر خاست که ملاحظه ای و تقیّدی در کارشان نبود...]. همین موضوع، سببِ ارتباطِ من و چند کادرِ دیگرِ ساکنِ تاشکند با کادرهای جناح «چپ» سازمان در باکو بود. در نتیجه، دیگر نه نامی از علیرضا اردبیلی-هوادارِ اخراجیِ شدیداً شوروی‌پرست و به شدّت سودِ شخصی جو- و دوستانِ او شنیدم و نه کاری به کارِ آنان داشتم. آن‌ها مشغله‌های دیگر داشتند. بعدتر دانستم که علیرضا اردبیلی و دوستان‌اش در سال ۱۹۸۶ به سوئد و آلمان رفته‌اند. همین و تمام!

من پس از سال‌ها، در سال ۱۳۶۷ (۱۹۹۸)، آقای اردبیلی را در سمیناری به نامِ «آذربایجان در آستانه‌ی قرنِ جدید» در شهرِ برلینِ آلمان دیدم. این‌بار به عنوان یک ملّیت‌چی/تُرکچی. در آن دوران، من و رفیقِ‌مان "احد واحدی" مشغولِ نشرِ مجلّه‌ی «آذربایجان» بودیم، و آقای اردبیلی و یونس شاملی در کارِ نشرِ «تریبون». در فضایی عادی، با او و اژدر تقی‌زاده گفتگو کردیم. من به عنوانِ یکی از سخنرانان بودم، و در آن سمینار، بر آن بودم که نقطه‌ی عزیمتِ ما در حلّ مسئله‌ی ملّی در آذربایجان و در سراسر ایران، باید از پایگاهِ دموکراتیسم و حرمتِ انسان باشد، و اتّکاء به ملّیت و خون و نژاد، جز پرتگاهی مُهلِک چیز دیگری نیست. همین‌جا بود که من پس از سال‌ها مطالعه در باره‌ی سرنوشتِ "مساوات‌چی‌ها"، برای نخستین‌بار، به سرنوشتِ آنان اشاره کردم که در اثرِ اِفراط در ملّیت‌پرستی و «تورکچولوک»، به تأئیدِ رضا شاه و همکاری با آلمانِ نازی رسیدند. این سخنانِ من سببِ نارضایتی بعضی ار حضار شد. [خوش‌بختانه، نوارِ ویدئوییِ این سمینار در آرشیوِ شخصیِ من موجود است]. یکی از حاضرینِ معترض همین آقای اردبیلی بود که بر ملّیت‌پرستی تأکید داشت.

پس از آن، من دیگر ایشان را ندیدم، تا چند سالِ بعد، احتمالاً به همراهِ سعید عزیزی و شاید شخصِ دوّمی هم، در شهر کُلن، آلمان، به خانه‌ی ما آمد. دوستانه، از گذشته‌ها و از خاطراتِ "زاقولبا" و باکو گفتیم. از آن دیدار، سه نکته در خاطره‌ی من به جای مانده است:

۱- یکی این که از من خواستند تا به عنوانِ «شخصیتِ شناخته‌شده و خوش‌نام»، از مؤسّسینِ «جمعیتِ حقوقِ بشرِ آذربایجان» شوم. پرسیدم که:

«در باره‌ی نقضِ حقوقِ بشر در مناطقِ دیگر چه خواهید کرد؟ فردا اگر در غیرِ آذربایجان و مثلاً در شیراز موردی پیش آمد، واکنش چه خواهد بود؟

گفتند که:

«مسئله‌ی ما منحصر به آذربایجان و تُرک‌ها است، و غیرِ آن به ما مربوط نیست»!

و من نپذیرفتم. می‌شد که **تمرکز** رویِ حقوقِ بشر در آذربایجان باشد، ولی لاقیدی در باره‌ی نقضِ حقوقِ «بشرِ غیرِ تُرک و غیرِ آذربایجانی» با مرامِ من ناهم‌خوان بود. گفتم:

«اگر «جمعیتِ آذربایجانیِ دفاع از حقوقِ بشر» و یا «جمعیتِ دفاع از حقوقِ بشر-آذربایجان» باشد، هستم. و در غیرِ این صورت، نه!».

نپذیرفتم. [این خطّ، همان بود که بعدتر، هنگامِ اعتراضاتِ عمومیِ مردمِ تهران و یا شهرهای دیگر «فارسستان» علیهِ رژیم، آذربایجانیان را به عدمِ شرکت در اعتراضات به پشتیبانی از «فارس‌ها» فرا می‌خواند].

۲- در جایی از این گفتگو با آقایان، سخن به شاهنامه رسید و من جایی در این صحبت، گفتم که:

«رسول زاده، نگاهی متفاوت به فردوسی و شاهنامه و ایران داشت. او سرنوشتِ «جمهوریِ آذربایجان» را تکرارِ سرنوشتِ سیاوشِ شاهنامه می‌دید: محصولِ اختلاطِ ایران و توران، از پدری ایرانی و مادری تورانی. سببِ انتخابِ نامِ «عصریمیزین سیاوشی» [«سیاوشِ زمانه‌ی ما»] برای آن کتاب نیز همین است». (۲۱). (نقل به مضمون)

آقای اردبیلی با خنده گفت: «***چه خوب که غیر از تو کسی متوجّهِ این گفته رسول زاده نشده است***»[۲۲].

۳- در آن محیطِ دوستانه و بگو و بخند، من دو خاطره نقل کردم: یکی، در باره‌ی گم‌شدنِ کفش‌های کاری در کارخانه‌ی محلّ کارم در باکو، و دیگری، از درگیری‌های جناحِ چپ و راست در سازمان. غافل از آن که ذهنِ تباهِ آقایان، چندین سالِ بعد، از هر دو خاطره، داستانی تبهکارانه خواهد ساخت.

تماس و ارتباطِ دیگر، در سال ۱۳۸۳ (۲۰۰۴) در جریانِ تلاش برای ساختنِ تشکّلی حزبی برای آذربایجان بود که من و رفقایم پس از چند نشست، به درستی از آن کناره گرفتیم که در صفحاتِ پیشین به آن اشارتی کردم.

۱۱- مدّعیانِ مبارزه علیهِ چپ و فدائیان در باکو در تقلّای عضویت در تشکیلاتِ همان فدائیان، در سوئد و آلمان!!

[۲۱]- این، در سرتاسر نوشته‌ی رسول‌زاده به تفصیل آمده. منبعِ من، اوّلین نسخه‌ی چاپیِ «عصریمیزین سیاوشی». استانبول. آمدی مطبعه‌سی-۱۳۴۲-۱۳۳۹ به الفبای عربی و نثرِ مخلوط با تُرکیِ عثمانی است. خواننده‌ی علاقمند می‌تواند به متنِ ترجمه‌ی این کتاب توسّطِ آقای پرویز زارع شاهمرسی، با عنوانِ «سیاوشِ عصرِ ما» مراجعه کند. این ترجمه، علی‌رغمِ برخی بی‌دقّتی‌ها، آن روحِ موردِ اشاره‌ی مرا نشان می‌دهد.

[۲۲]- من هنگامِ نوشتنِ این سطور، از سرِ وسواس، بارِ دیگر به متنِ اصلیِ «سیاوشِ عصرِ ما» و چند چاپِ جدید و ترجمه‌ی انگلیسیِ این کتاب مراجعه کردم و با کمالِ تعجّب دریافتم که این گفته‌ی آقای اردبیلی بسیار هوشمندانه بود. زیرا در آن چاپ‌ها، از جمله چاپِ ۱۹۸۹ آنکارا (توسّطِ «آذربایجان کولتور درنه گی» توسّطِ آرازاوغلو)، و در ترجمه‌ی سئویل گوتن، به انگلیسی (زیرِ نظرِ پروفسور آلماز علی قیزی، چاپِ لندن ۲۰۱۸، به اقتضای ایدئولوژی و الزاماتِ «سیاست» امروز، بخش‌هایی چنان حذف و اضافه و دگرگون شده‌اند که برای من حیرت‌انگیز بود.

کسانی که در کتابچه‌ی علیرضا اردبیلی، سعید عزیزی و رضا پروین، شرحِ کشّافِ مبارزات قهرمانانه‌ی آنان بر علیهِ فدائیان و به‌ویژه مسئولانِ فدائی در باکو را خوانده و در جریانِ نفرتِ آنان علیهِ همه‌ی کمونیست‌های همه‌ی جهان قرار گرفته‌اند، علی‌القاعده انتظار دارند که آقایان پس از آن که از این «زندان شوروی» -که بنا به نوشته‌ی خودِشان «بدتر از اردوگاه‌های نازی‌های آلمان» بود- رهایی یافتند؛ پس از آن که از مَهلَکه‌ی تعقیبِ شبانه‌روزیِ "خبرچینان" و دیوارِ دو جداره‌ی «شوروی و فدائیان» رَستند، در سوئد و آلمان، عطای فدائیان و همه‌ی کمونیست‌ها را به لَقای‌شان ببخشند و در صورتِ قصدِ ادامه‌ی فعّالیت سیاسی، به سوی سازمان‌های غیرِ چپ و یا ضدّ چپ بروند. ولی شگفتا که چنین نشد. آقایان به محضِ رسیدن به سوئد و آلمان، به هر دری زده‌اند تا در همان تشکیلاتِ همان کمونیست‌های "خون‌آشام"، در همان سازمانِ فدائیان اکثریت پذیرفته شوند. این آقایان که نه فقط فدائیان، بل‌که سازمانِ "راه کارگر" و همه‌ی چپ‌های ایران، و سرتاسرِ جهان را، چنان مخوف توصیف کرده و خود را چنان قهرمانانی در مبارزه با این چپ و سیستمِ مخوفِ آن ساخته و خود را تحتِ تعقیبِ دائمِ آن‌ها قلم‌داد کرده‌اند، چرا در «جهانِ آزاد»، به عضویت در همان سازمان کوشیدند و حتّی با مشاهده‌ی بسته‌بودنِ درِ تشکیلاتِ این یا آن شهر بر رویِ‌شان، به اصرار و اِلحاح، از کمیته‌های کشوری، کمیته‌های خارج از کشور، شعبه‌ی تشکیلات، و کمیته‌ی مرکزیِ آن سازمان خواستند که برای پذیرفتنِ آن‌ها در صفوفِ فدائیان در سوئد و آلمان اقدام کنند؟ چه شد که پس از نومیدی، به گفته‌ی خودشان، سراغِ سازمانِ "راه کارگر" رفتند که کمونیست‌هایی مؤمن‌تری بودند؟

آیا چنین نبوده؟ و آیا بر خلافِ ادّعای من، آقایان، پس از خروج از شوروی، برای عضویت در تشکیلاتِ فدائیان در سوئد و آلمان تقلّا نکرده‌اند؟ این‌جا نیز، مانندِ مواردِ پیشین، با سَنَد سخن خواهم گفت؛ و اینک، بخشی از یکی از نامه‌های علیرضا اردبیلی به سازمانِ فداییان اکثریت، در اعتراض به بسته‌بودنِ دَرِ تشکیلاتِ فدائیان در سوئد به روی او.

این نامه به خطّ و امضای علیرضا اردبیلی است و او آن را در تاریخِ اکتبر ۱۹۸۷ (۱۳۶۶)، یعنی چهار سال پس از آن ماجراها نوشته است. این نامه نشان می‌دهد که کمیته‌ی مرکزی [به احتمالِ بسیار زیاد، شعبه‌ی مرکزیِ تشکیلات]، در جوابِ سئوالِ کمیته‌ی کشوریِ سوئد، کتباً اعلام کرده است که ایشان در ایران از سازمان اخراج شده بود و سببِ اخراجِ او، هم‌چنان باقی است، و بنا بر این، از پذیرفتنِ او به تشکیلاتِ سازمان در سوئد خودداری کنند. و این، آن نامه‌ی آقای اردبیلی در اعتراض به آن دستورِ تشکیلاتی است. اینک بخشی از متن این نامه به خط خود ایشان:

من همهٔ رفقای سازمانی را فرا می‌خوانم تا نه تنها علیه طرف خاصی، بلکه بنام وجدان انقلابی خود
علیه سنت‌گذاری این شیوه‌های نادرست در سازمان ما اعتراض کنند و اجازه ندهند حیثیت
کمونیست‌های انقلابی ایران، فدای برخورد ناسنجیده و نادرست بنا به مخالفت‌های سیاسی-فکری و یا
احیاناً فردی بشود. اگر چنین شیوه‌هایی در سازمان ما جا بیفتند، آنگاه متهم کردن و حتی محکوم ساختن
هر سر دهندهٔ ندای ناسازگاری با طرز تفکر یا فرد خاصی، به هر قباحت کوچک و بزرگی کار مشکلی
نخواهد بود.

رفقا! آیا حیثیت و اعتبار رفیقی که همهٔ عمر آگاهانهٔ خود را وقف ترویج اندیشهٔ سوسیالیزم و انقلاب
تشکل کمونیست‌ها و سازماندهی تشکل‌ها و مبارزات کارگران نموده، آنقدر مورد بی‌تفاوتی رفقای تدوین کنندهٔ
نامه، واقع شده است که می‌خواهند با یک خط دشنام و افترای بی‌اساس وی را زیر علامت سئوال
ببرند؟ راستی چرا چنین یکشبه، بعد از چهارده سال مبارزه، رفیقی لایق انتساب وقیحانه‌ترین افتراها
واقع می‌شود؟ حکمت این معما در کجاست؟

در اینجا باید تأکید کنم که علیرغم صدور این نامه، من خود را سلولی از پیکر تنومند سازمان می‌دانم و همچنان
شرکت در فعالیت‌های سازمانی را وظیفه و حق مسلم خود دانسته و خود را موظف به رعایت همهٔ موازین تشکیلاتی
می‌دانم.

چنان که می‌بینیم، علیرضا اردبیلی هنگامِ نوشتنِ این نامه، یعنی در ۲۹/مهر/۱۳۶۶ (۲۱/اکتبر/۱۹۸۷)، خود را کمونیستی می‌نامد که «***همه‌ی عمرِ آگاهانه‌ی خود را وقفِ ترویجِ اندیشه‌ی سوسیالیزم و انقلاب، تشکّلِ کمونیست‌ها و سازماندهیِ تشکّل‌ها و مبارزاتِ کارگران نموده***» است. او از همه‌ی رفقای سازمان می‌خواهد که علیهِ این تصمیم به پا خیزند. و سرانجام اعلام می‌کند که علی‌رغمِ این اخراج، و علی‌رغمِ بسته‌بودنِ دَرهای سازمان بر رویش، او هم‌چنان «***خود را سلّولی از پیکرِ تنومندِ سازمان» می‌داند***»!!

نویسنده‌ی این نامه، همان کسی است که در کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانی ...» چنان تصویرِ خوف‌انگیزی از فدائیان و از همه‌ی کمونیست‌های جهان ارائه کرده بود، و خود را قهرمانِ مبارزه‌ی ضدّ کمونیستی ساخته بود. این شخص که در این نامه از همه‌ی اعضای تشکیلاتِ فدائیانِ اکثریت می‌خواهد که برای بازگرداندن‌اش به سازمان تلاش کنند، همان است که مدّعی است که فدائیان کمونیست در باکو، «۲۴۰ بار شدیدتر از ساواک»، او را زیر نظر داشته‌اند.

به یک ادّعای عجیب که در عینِ حال، افشاگرِ منشِ خودِ او نیز هست دقّت کنیم:

در سال 1988 وقتی که دو
سال از خروج ما از شوروی می‌گذشت، رهبری اکثریت به دو نفر از ماها که در باکو علنا طرفدار
فعال راه کارگر بودند و یکی از آنها دو سال بود علنا با راه کارگر کار می‌کرد، پیغام فرستاد که برای
اعزام به ایران آماده شود!

اعزام به ایران در آن شرایط تنها به دو منظور میتوانست انجام شود: مأموریت تشکیلاتی و سفر
مرگ. با توجه به اینکه این دوستان در دوران اقامت در شوروی چندان عنصر رهبری دوست نبوده
و حتی سازمان اکثریت برای انداختن یکی از آنها و فرستادن وی به کام ماشین مرگ شوروی
فعال بود، این شق در مورد اینان صادق نبود. حدس آنموقع ما این بود هدف سازمان اکثریت به
انجام رسانیدن "کار نیمه تمام" بود که با پایان رژیم وحشت اکثریت در شوروی نیمه‌کار مانده بود.

چنان که می‌بینیم، می‌گوید: دو نفر از ایشان -که در باکو، علناً طرفدارِ فعّالِ سازمانِ "راه کارگر" بودند و یکی از آن‌ها که دو سال بود علناً با "راه کارگر" کار می‌کرد- در سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) از طرفِ رهبریِ سازمان، دستوری دریافت می‌کنند که برای اعزام به ایران آماده شوند!!؟؟ شگفتا! سازمانی که ایشان را واجدِ صلاحیتِ عضویت در تشکیلاتِ سوئد نمی‌داند، یک سال پس از نامه‌ی آقای اردبیلی، می‌خواهد که آقایان را به مأموریتی مخفی به ایران بفرستد!! اگر در سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) دو سالی بود که دو تَن از این آقایان طرفدارِ یک سازمانِ کمونیستیِ دیگر، یعنی سازمانِ "راه کارگر" بودند و یکی‌شان دو سالی بود که با آن سازمان کار می‌کرد، چرا هم‌زمان برای عضویت در سازمانِ فدائیان تقلّا می‌کردند؟ آن سازمانی که ایشان را در ایران اخراج کرده و به تشکیلاتِ خود راه نمی‌داد، اکنون در این هوادارانِ ضدّ چپ و ضدّ فدائی و "مغضوب" خود چه دیده بود که می‌خواست برای فعّالیت در ایران اعزامِشان کند؟ اینان چه کسی بودند که شایستگیِ اعتماد، تجربه، قابلیتِ کارِ مخفی در شرایط پلیسی ایران را داشته باشند؟ آقایان برای توجیهِ این دروغِ خنده‌دار، داستانِ بی‌مایه‌ی دیگری ساخته‌اند. و آن این که: **"حدس"** می‌زدند که سببِ این اعزامِ آن‌ها به ایران **"می‌توانست"** این باشد که رهبریِ سازمانِ اکثریت قصد داشت، این آقایان را به «سفرِ مرگ» بفرستد! چرا؟ چون آنان «عنصرِ رهبری‌دوست نبوده‌اند و حتّی سازمانِ اکثریت برای انداختن یکی از آن‌ها و فرستادنِ وی به کامِ مرگ، فعّال بود» و می‌خواست که کارِ نیمه‌تمام را تمام کند!! عجبا!

این اندیشه‌های مالیخولیایی جز از مغز و یا مغزهایی فاسد نمی‌تواند زاده شود. این «حدس» نشان‌دهنده‌ی آن است که آقای اردبیلی و دوستان‌اش -اگر جایش افتاد- خودِشان چنین خواهند کرد. خودِ همین کتابچه‌ی‌شان، سَنَدی بر این مدّعا است. باری، اگر به فرضِ محال چنین بود، پس علّتِ آن التماس و استغاثه برای پذیرفته‌شدن در چنین سازمانی چه بود؟ آن تقاضا از همه‌ی فدائیان برای واداشتنِ رهبریِ سازمان به تجدیدِ نظر در باره‌ی علیرضا اردبیلی دیگر چه صیغه‌ای بود؟ اگر "حدسِ" شماها آن بود که رهبریِ فدائیان می‌خواهد شما را به «کامِ مرگ» بفرستد، چرا به جای افشایِ آنان، به جای رسواکردن این سازمان، از آن‌ها خواهش و تمنّا می‌کردید که شما را در سازمانِ خود بپذیرند؟ اگر رهبرانِ سازمان می‌خواستند شما را به «کامِ مرگ» بفرستند، چرا این کار را در شوروی نکردند؟ آقایان با این‌همه هشیاری و نظریه‌پردازی، چگونه متوجّهِ این‌همه تناقضِ خود نیستند؟ موضوع روشن است: مقصود، بزرگ‌نماییِ خود، قهرمان‌ساختن از خود به هر قیمت، و جعلِ «کارنامه»‌ای مشتری‌پسند است، و این کار، جز با توسّل به دروغ ممکن نیست، و در این دروغ، پیه‌ی صد تناقض و تضاد را بر تن می‌مالند. مشتری نیز چشم بر این دروغ‌ها و تناقضات و تضادها خواهد بست، زیرا برای او مهم، همانا غرضِ شما است!

بگذارید به سَنَدِ دیگری نیز نظری بیفکنیم. این سَنَد، نامه‌ی رضا پروین است در ۱۰/فروردین/۱۳۶۶ (۳۰/مارس/۱۹۸۷) به «شعبه‌ی مرکزیِ تشکیلات»، «کمیسیونِ تفتیش و بازرسی» و «کمیته‌ی کشوریِ اروپا» ی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت).

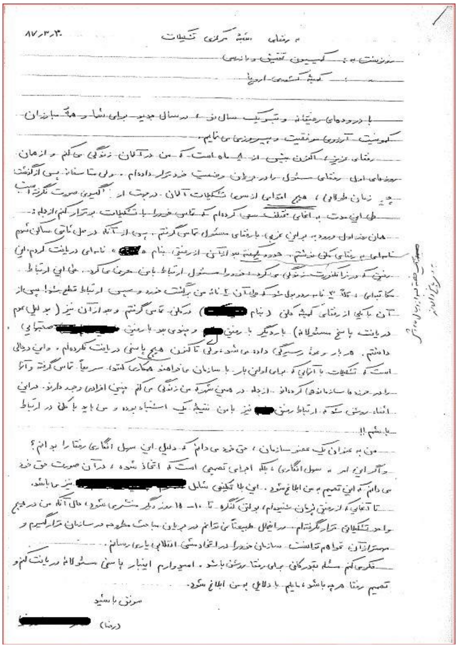

۸۷/۳/۳۰

به رفقای هیئت مرکزی تشکیلات

رونوشت به: کمیسیون تفتیش و بازرسی

رونوشت به: کمیته تشکیلات اروپا

با درودهای رفیقانه و تبریک سال نو، در سال جدید برای شما و همهٔ سازمان کمونیست آرزوی موفقیت و پیروزی می‌نمایم.

رفقای عزیز، اکنون بیش از ۱ ماه است که من در آلمان زندگی می‌کنم و از همان روزهای اول رفقای مسئول را در جریان وضعیت خود قرار داده‌ام. ولی متأسفانه پس از گذشت چنین زمان طولانی، هیچ اقدامی از سوی تشکیلات آلمان [illegible]

[illegible] [redacted] [illegible] [redacted] [illegible] [redacted] [illegible] [redacted] [illegible]

من به عنوان یک عضو سازمان، حق خود می‌دانم که دلیل این سهل‌انگاری رفقا را بدانم؟ [illegible] [redacted] [illegible]

[illegible]

تصمیم رفقا هرچه باشد، مایلم با دلایل به من ابلاغ شود.

پیروز باشید

[redacted] (رضا)

چنان که در این نامه نیز می‌بینیم، آقای رضا ... [یکی از نویسندگانِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانی...»] که ادّعا می‌کند در "زاقولبا" و "باکو" چنین و چنان بود، پس از خروج از اتّحاد شوروی و ورود به آلمان، پیگیرانه به دنبالِ گرفتنِ تماس با سازمان و سازماندهی‌شدنِ خود در تشکیلاتِ فدائیان است. می‌خواهد ***«سازمانِ خود را در اتّحادِ مشیِ انقلابی، یاری»*** رساند. پس آن‌همه داستان‌پردازی در باره‌ی جنایاتِ فدائیان و ایدئولوژیِ آدمخوارِ کمونیسم و مبارزه‌ی آقایان با این سازمان و با این سیستم و ایدئولوژی، چه شد؟ اکنون که از چنگالِ شوروی و فدائیان و مسئولانِ آن در "زاقولبا" و "باکو" رَسته‌اند، به چه علّتی باید این‌همه پیگیر، به دنبالِ همان سازندگانِ «رژیمِ طالبانی» باشند؟ خواننده‌ی منصفِ حقیقت‌جو خود در می‌یابد که آقایان در تلاش برای اثباتِ یک سناریوی دروغین، چگونه در باتلاق فرو رفته‌اند.

۱۲- چند اتّهامِ دیگر علیهِ شخصِ من
داستانِ مأموریت‌دادنِ من به رضا پروین برای تعقیب‌کردنِ علیرضا اردبیلی
افشاگرِ خودِ داستان‌پردازان است

در کتابچه‌ی موردِ بحث آورده‌اند که من از« ر» خواسته‌ام که مراقبِ «ع» باشد. اگر این‌جا منظور از «ر» همان رضا پروین، و مقصود از «ع»، همان علیرضا اردبیلی باشد، بله! حقیقت دارد؛ و اگر منظور، اشخاصِ دیگری است، مطلقاً دروغ است! **بلی، تصریح می‌کنم: من به رضا پروین سپردم که**

حواس‌اش به علیرضا اردبیلی باشد. پیش از آن که در باره‌ی این دروغِ آشکار توضیح دهم، ابتداء نوشته‌ی ایشان را می‌آورم. از زبانِ رضا پروین می‌نویسند:

«یک بار، به خانه‌ی ما آمد، و یک بار هم، مرا به خانه‌ی خودشان دعوت کرد. بسیار مقدمه‌چینی می کرد. گویی موضوع آن قدر مهم است که بدونِ این مقدمات، قادر به تفهیمِ مقصودِ خود نیست. وی از جمله گفت: بهترین کمونیستهای دنیا با کا. گ. ب. همکاری می کنند. بالاخره سهمِ مرا از این بساط برایم تشریح کرد و گفت که من هم بایستی "ع" را زیر نظر داشته و اخباری از وی برایش ببرم. شیوه ی کار رفیق اکبر تحریکِ جاه‌طلبی من و فهمانیدن این نکته بود که من موقعیتِ خاصی در نظرِ سازمان اکثریت و احیاناً مقامات شوروی دارم، و برای حفظ این موقعیت و حتّی بهترکردنِ آن، بایستی تن به آدم فروشی و جاسوسی از دوستان خودم بدهم. بر اساسِ میزانِ اطّلاعاتِ آن زمان من، و رفیق اکبر، عواقبِ رد شدنِ گزارش هایی از نوعی که از من می خواست، می توانست برای قربانی، یعنی "ع"، بسیار وخیم باشد. طبقِ تصوّرِ آن موقعِ ما، با ردکردنِ چنین گزارش هایی به کا. گ. ب.، "ع" می توانست به راحتی، عمرِ باقی‌مانده ی خود را به کار در معادنِ سیبری بگذراند. جهتِ سوءظنِ رفیقِ اکبر در مورد "ع"، داشتنِ تمایلات و افکار ضدّ شوروی بود. نه در تواریخ قبل از دو دیدارِ رفیق اکبر با من، و نه سال ها بعد از آن، "ع" هیچ شهرتی در داشتنِ نگاهِ ضدّ شوروی نداشت، و بر عکس، در داشتنِ نگاهِ شورویِ‌دوستانه از بقیه جلوتر هم بود. وی در همان زمان مثل بسیاری دیگر، در خطِ راه کارگر بود و با رسیدن به غرب نیز چندسال عرق‌ریزان در صفوفِ این سازمان فعّالیت می کرد و در همین سال ها هم هیچ تمایلاتِ ضدّ شوروی نداشت».

پس به ادّعای ایشان، من در گفتگو با رضا پروین، «***پس از مقدّمه‌چینیِ بسیار، و گفتنِ این که بهترین کمونیست‌های دنیا با کا. گ. ب. همکاری می‌کنند***»، «بالاخره» سهمِ او را جدا کرده و با «***تحریکِ حسّ جاه‌طلبیِ***» او، و نشان‌دادنِ «***موقعیتِ ویژه‌اش در نظرِ سازمان اکثریت***»، و «***احیاناً***» مقاماتِ شوروی، گفته‌ام که باید علیرضا اردبیلی را زیرِ نظر داشته باشد. گویا من گزارشاتی از رضا می‌خواسته‌ام که «***می‌توانست عواقبِ سختی: مانندِ سپری‌کردنِ عمرِ باقی‌مانده در سیبری، داشته باشد***». ولی «***علیرضا اردبیلی هیچ شهرتی در نگاهِ ضدّ شوروی نداشت و بر عکس در داشتنِ نگاهِ شورویِ‌دوستانه از بقیه جلوتر، و در خطّ [سازمان] "راه کارگر" بود و پس از رسیدن به غرب، چند سال عرق‌ریزان در صفوفِ سازمانِ "راه کارگر" فعّالیت می‌کرد و در همین سال‌ها هم هیچ تمایلاتِ ضدّ شوروی نداشت.***».

آقایان برای پُر جاذبه‌کردنِ ماجرای صحبت‌های دوستانه و معمولیِ میان من و رضا، ابتداء جمله‌ای را به من نسبت می‌دهند تا داستان‌شان هیجان‌انگیز شود، و سرانجام، «سهمِ» رضا پروین، که تعقیبِ علیرضا اردبیلی باشد، و سپس شیون بر سرِ «احتمالِ» سپری‌کردنِ عُمرِ باقی‌مانده در سیبری!!

اکنون که شاهدِ دیگری برای اثباتِ صحّت و سُقمِ این ادّعا وجود ندارد، من برای اثباتِ ساختگی‌بودنِ این داستان، از تضادها و تناقضاتِ آشکارِ نوشته‌ی خودِ آقایان کمک می‌گیرم:

۱- این علیرضا اردبیلی، که به اعترافِ همین نوشته -«***هیچ شهرتی در نگاهِ ضدّ شوروی نداشت و بر عکس، در داشتنِ نگاهِ شوروی‌دوستانه از بقیه جلوتر***» بود و حتّی جاسوسی‌کردن برای شوروی را حرام نمی‌دانست، چرا می‌بایست به خاطرِ «ضدّ شوروی‌بودن» تحتِ «تعقیب و مراقبت» قرار می‌گرفت؟ او که به نوشته‌ی خودش حتّی در سوئد نیز، کمونیستِ مؤمن و شوروی‌دوست بود، چرا باید نگرانِ سیبری می‌بود؟ علّت چه بود؟ در کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...» جوابی نمی‌توان یافت. من هنگامِ نوشتنِ این سطور، به واریانتِ پیشینِ نوشته‌ی آقایان که با نامِ «جمهوری‌های مینیاتوریِ حزب توده و سازمانِ اکثریت در درونِ شوروی»، قبل از سال ۱۳۹۴ (۲۰۱۵) -یعنی ده/سیزده سال پیش، پخش کرده‌اند، مراجعه کردم. در آن واریانت، علّتِ این دشمنیِ ما با قزوینی زاده اردبیلی را چنین نوشته‌اند:

«... انگیزه‌ی رفیق اکبر از گیردادن به "ع" (علیرضا اردبیلی) چه بوده است؟ ... مسائلی چون موفقیتِ "ع" در آموزشِ زبان روسی، شرکتِ او در کنکورِ دانشگاه، و قبول‌شدن بدونِ برخورداری از سهمیه‌ی ویژه‌ی اکثریت (سهمیه‌ی "خانواده شهدا") در برانگیختنِ غضبِ رفیق اکبر و دیگر مسئولانِ اکثریت حتماً مؤثّر بود ... در عین حال، نرفتنِ هیچ‌گونه گزارشِ مخفی و خبرچینی از جمعِ دوستانِ "ع"، این‌ها را از همان "زاقولبا" به عناصرِ نامطلوب در چشمِ این "رفقا" تبدیل کرده بود. شرکتِ مستقلانه در کنکورِ دانشگاه از سوی تعدادی از ماها و قبولیِ ما، عاملِ مهمی در شکستنِ اتوریته‌ی سادیستیِ مسئولین اکثریت بود ...».

پس، به گفته‌ی آقایان، سببِ «گیر دادنِ» ما به آقای اردبیلی، و تلاش برای تبعیدکردنِ او به سیبری، دو علّتِ اصلی داشت: اولی، موفقیتِ او در یاد گرفتنِ زبانِ روسی، و امتحاناتِ ورودی به دانشگاه خارج از سهمیه‌ی اکثریت، و دوّمی، بی‌خبرماندنِ ما از او با آن‌همه خبرچین!! این دلیلِ دوّم همان صورتِ مسئله است که از آن می‌گذرم. امّا در باره‌ی علّتِ اصلی ادّعاییِ آقایان: مسئولانِ فدائیان در باکو، چرا می‌بایست از موفقیتِ یک هوادارِ شوروی‌پرستِ دو آتشه‌ای مانند علیرضا اردبیلی در روسی‌آموختن، چنان ناراحت شوند که بنشینند و نقشه‌ی اعزامِ او به سیبری را بکشند؟ روشن است که آقایان برای پنهان‌کردنِ دلیلِ اصلیِ حسّاسیتِ مسئولان به این شخص، به چنین دلایلِ مضحکی متوسّل شده‌اند.

۲- اگر این سه نفر، چنان مغضوبِ مسئولانِ فدائی بوده‌اند که برای هر کدامِشان ۱۷ خبرچین گماشته شده بود، چرا می‌بایست یکی از دو هم‌رزم و هم‌رازِ و هم «تحتِ تعقیب» -یعنی رضا پروین را "مأمور" او می‌کردند؟ آقای رضا پروین از یک‌سو، مدّعی است که مسئولان، روزگارش را سیاه کرده بودند؛ و از سوی دیگر، ادّعا می‌کند که مسئولانِ سازمان از فرطِ اعتماد به ایشان، او را مأمورِ تعقیبِ علیرضا اردبیلی کرده بودند!! می‌بینید که خودِ تلاش برای ساختنِ این دروغ، چه رسوا کننده است؟

۳- می‌نویسند که علیرضا اردبیلی:

«در آن زمان، در داشتنِ نگاهِ شوروی‌دوستانه از بقیّه جلوتر هم بود. وی در همان‌زمان، مثلِ بسیاری دیگر، در خطّ راه کارگر بود و با رسیدن به غرب نیز چند سال عرق‌ریزان در صفوفِ این سازمان فعّالیت می‌کرد، و در همین سال‌ها هم، هیچ تمایلاتِ ضدّ شوروی نداشت».

باز هم دروغ. آیا علیرضا اردبیلی در همان‌زمان یعنی در سال ۱۳۶۳-۱۳۶۲ در خطّ سازمانِ راه کارگر بود؟ عجبا! مگر در "زاقولبا" و "باکو"ی «آن زمان»، سطحِ اختلافات در سازمانِ فدائیان به چنان حدّی رسیده بود که ایشان و "بسیاری" دیگر، هوادار راهِ کارگر باشند؟ از این‌ها گذشته، آقای علیرضا اردبیلی در «آن‌زمان» کجا دغدغه‌ی سیاسی/نظری داشت؟ اگر ایشان از سال ۶۲ و ۶۳ هوادارِ «راهِ کارگر» بودند، چه شد که پنج سالِ بعد، مجدّدا تغییر نظر داده و به صحّتِ خطّ سازمانِ اکثریت رسیدند، و با آن نامه‌های مُلتَمِسانه، مکرّر از مسئولانِ فدائیانِ اکثریت خواست که ایشان را در تشکیلاتِ این سازمان در سوئد بپذیرند؟!

این نیز، که علیرضا اردبیلی « پس از رسیدن به غرب، چند سال عرق‌ریزان در صفوفِ سازمانِ راهِ کارگر فعّالیت می‌کرد...»، یک دروغ است. ایشان به نوشته‌ی خودشان «در بهار، تابستان و پاییز سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶) شوروی را به مقصدِ غرب ترک کرده‌اند، ولی در زیرِ نامه‌ی مُلتَمِسانه‌ی ایشان برای مسئولانِ سازمانِ فدائیان خلق ایران (اکثریت)، تاریخِ ۲۹/مهر/۱۳۶۶ (۲۱/اکتبر/۱۹۸۷) را می‌بینیم. یعنی دستِ‌کم تا یک، یک و نیم سال پس از خروج از شوروی، ایشان هنوز خود را «سلّولی از پیکرِ تناور سازمان فدائیان» می‌دانستند. از آن گذشته، نامه‌ی رضا پروین به شعبه‌ی مرکزیِ تشکیلات، شعبه‌ی تفتیش و بازرسی، و کمیته‌ی کشوریِ سوئد نیز تاریخ ۱۰/فروردین/۱۳۶۶ (۳۰/مارس/۱۹۸۷) را زیرِ خود دارد. یعنی بر خلافِ نوشته‌ی آقایان، آن‌ها بیش از یک سال پس از خروج از «اسارتگاهِ شوروی» و «خلاصی از قفسِ دو جداره‌ی شوروی و اکثریت»، هنوز دوست‌دارِ همان «اسارتگاه» بودند و خود را «سلّولی از پیکرِ تناورِ سازمانِ» اکثریت با آن تفاصیل می‌دانستند. عجب داستانی است؟! مگر می‌توان هم عرق‌ریزان در سازمانِ راه کارگر فعّالیت داشت، و هم، در آنِ واحِد، برای عضویت در تشکیلاتِ سازمانِ اکثریت تقلّا کرد؟! و این، نمونه‌ای از تناقض‌گویی‌های آقایان است که در تلاشِ تخریبِ مخالفانِ خود، و قهرمان‌جلوه‌دادنِ خود، گرفتارِ آن شده‌اند.

۴- به رضا پروین باز گردیم. او ادّعا می‌کند که من؛ با تحریکِ حسّ جاه‌طلبیِ او، کوشیده‌ام به او بفهمانم که در نزدِ سازمان، و «**احیاناً** مقاماتِ شوروی» چه جایگاهی دارد. این‌جا نیز در نتیجه‌ی نبودِ دلیل، قیدِ «احیاناً» فراموش‌شان نشده است. مانندِ جمله‌های «گفته می‌شد ...»، «احتمالاً از نظرِشان گذشت که ... »، «شنیده شد که ...»، «شایع بود که ...» در پرونده‌سازی‌های پیشینِ‌شان. «احیاناً مقاماتِ شوروی»!! آیا در این دروغ، آرزویِ خودِ ایشان مستتر است؟ نمی‌دانم.

اولاً، اگر من به او گفته‌ام که سازمان به او اعتماد دارد، راست گفته‌ام. او عضوِ سازمان بود و و داوطلبانه و با اصرارِ خود، به بخشِ «خبر» پیوسته بود. یکی از برانگیزانندگانِ حسّاسیتِ ما نسبت به علیرضا اردبیلی، خودِ ایشان یعنی رضا پروین بود. پس اعتمادِ ما دلیل داشت. ولی این که ایشان این اعتماد را نشانه‌ی اعتمادِ «احیاناً مقاماتِ شوروی» فهمیده‌اند، فقط بارِ خودشان را سنگین‌تر می‌کند. آن ادّعای مغضوبیت به خاطرِ ضدّیت با کمونیسم و شوروی و مسئولانِ سازمان، و این حدّ از اعتماد و سپردنِ «مأموریتی مخفی» چگونه یک جا جمع می‌شوند؟ این داستان نیز مانندِ داستانِ «اعترافات رستورانی»

و «جوانِ با حرکاتی زنانه» و «ممنوعیتِ شنا در خزر»، «ممنوعیتِ خروجِ مردان از خانه به هنگامِ ورزشِ خانم‌ها» و ده‌ها دروغ دیگر، چنان به کامِ آقایان شیرین و سُکرآور آمده است که در طِیِ این چند دهه، حتّی به فکرِ رفعِ این تناقضات نیز نیفتاده‌اند.

ولی ماجرا چه بود:

اندکی پس از انتقالِ پناهندگان از ساناتوریوم "زاقولبا" به باکو، چهار تن از اعضای کمیته‌ی باکو [حمید چشم براه (حمید تهران)، فوآد محسنی (فواد تابان)، علیرضا بهتویی (ایرج- اردشیر) و فاطمه جریری (فاطی)] به تاشکند منتقل گشتند و سپس اصغر جیلو (حسن- کریمِ زنجان)، علی اصغر سلیمی (اسد) ، کریم شامبیاتی (آرش)، ماشاالله سلیمی (مهدی)، بهروز حقّی (عمو اوغلی) و صمد دژبان (قدیر) برای مأموریتی چند ماهه از باکو رفتند. در غیبت این رفقا، مسئولیتِ اداره‌ی تشکیلات باکو به عهده‌ی سه تن -زنده‌یاد حمزه فراهتی، محمدرضا مهجوریان و من- افتاد. به جهتِ دوریِ محلّ زندگیِ محمدرضا مهجوریان از محلّ زندگیِ بقیّه‌ی پناهندگان، من و حمزه فراهتی بیشتر امکان هم‌فکری روزانه داشتیم. من در کارخانه کارگری می‌کردم و تنها عصرها پس از بازگشتن از سر کار به مسائلِ تشکیلات می‌پرداختیم. بخشی از مشکلاتِ ما در این دوره، کم‌اطّلاعی از حال و کار و زندگیِ اعضای تشکیلاتی بود که بسیاری از آنان را نمی‌شناختیم. و دل‌مشغولیِ ما بیشتر بر روی علیرضا اردبیلی و آن سه چهار نفرِ پیش‌گفته بود. سببِ این دل‌مشغولیِ به علیرضا اردبیلی، بر خلافِ ادّعای آقایان، مطلقاً نه مسائلِ سیاسی/فکری، بل‌که کارنامه‌ی تشکیلاتی یا رفتارهای آنان بود. شبی، ضمنِ صحبت از مسائلِ مختلف، حمزه فراهتی -که به لحاظِ تجربه‌های زندگی، و تیپِ خاصّ خود، «آدم‌شناس» بود، از من پرسید: می‌دانی که این علیرضای اردبیلی چه می‌کند؟ جواب من این بود که من صبح تا عصر سر کارم و تو این‌جایی. من خبری ندارم. گفت رابطه‌ی تو با رضای پروین بیشتر است. به او بسپار که حواس‌اش به علیرضا باشد تا گَندِ دیگری بالا نیاورد. منظور، هشیاری در باره‌ی کارهای خلاف، از قبیلِ کِش‌رفتنِ اشیای عمومی و یا آزارِ دیگران و غیره بود (زیرا او به این صفات شناخته می‌شد) و من این ایده را پسندیدم. آن سابقه‌ی آقای علیرضا اردبیلی در ایران، آن رفتارِ چند ماهه‌اش در "زاقولبا" و باکو، و این کاراکتر، اقتضاء می‌کرد که دقّتِ بیشتری بر او شود تا حتّی‌الامکان مسئله‌ای نیافرینند. و اکنون که زنده‌یاد حمزه فراهتی در میان ما نیست، من نه تنها مسئولیتِ کاملِ این حسّاسیت را می‌پذیرم، بل‌که از آن تصمیم نیز دفاع می‌کنم.

علّتِ رجوعِ ما به رضا پروین آن بود که او در باکو، بر خلافِ داستان‌پردازی‌های امروزش، جزوِ همان افرادی بود که اکنون خودشان آن‌ها را «چاپلوسان» نامیده‌اند. حسّاسیتِ منفی نسبت به ایشان نداشتیم و مناسبات میان من و او -مانند مناسبات‌ام با همه‌ی پناهندگان، به‌جز چند تنِ انگشت‌شمار مانند علیرضا- مهربانانه و رفیقانه بود. من پس از صحبت‌های متفرّقه‌ی دیگر، به او توصیه کردم که حواس‌اش به علیرضا هم باشد. چرا؟ به خاطرِ نظریاتِ ضدّ شوروی‌اش؟ نه! او که به اعترافِ خودشان، در شوروی‌پرستی دستِ دیگران را از پشت بسته بود؛ به خاطرِ نظریاتِ سیاسی؟ نه! اولاً او در این باغ‌ها

نبود، و ثانیاً موضوعِ اختلافاتِ سیاسی/نظری تازه داشت طرح می‌شد؛ و ثالثاً- چنان که همه از صغیر و کبیر و موافق و مخالف می‌دانند- خودِ من یکی از اوّلین کادرهایی بودم که نظری مخالفِ نظرِ سازمان داشتم و به ناچار می‌نویسم که از بنیانگذارانِ «جناحِ چپ» در میانِ کادرها و اعضای سازمان بودم، که شرحِ آن در این جا نمی‌گنجد. پس سببِ نگرانیِ ما و توصیه به رضا پروین برای دقّت رویِ علیرضا اردبیلیِ ۱۹ساله، چیزی نبود جز جستجوی سودِ شخصیِ او، آزارِ پناهندگانِ دیگر با شیطنت‌های کودکانه‌ی او، و توسّلِ او به هر امکان برای یافتنِ سودی و موقعیتی. همین بود و بس. و من از همین‌رو، به رضا پروین سپردم که «حواس‌اش به او باشد». ایشان نیز پذیرفت و تمام. نه گزارشی خواستیم و نه گزارشی گرفتیم و نه پیگیری کردیم که گزارش چه شد؟ چند ماه بعد نیز من از باکو رفتم و تمام. این بود ماجرایی که از آن، داستانی شریرانه، مانندِ داستان‌های دیگرِشان، ساخته‌اند.

جالب آن که حسّاسیت نسبت به علیرضا اردبیلی فقط منحصر به حمزه و من نبود. در همین کتابچه، از قولِ سعید عزیزی می‌نویسند که محمّدرضا مهجوریان (اصغر)، زمانی که مسئولِ باکو بود، او را به خانه‌ی‌شان دعوت کرده و پس از «مقدّمه‌چینی» از او خواسته است تا از علیرضا اردبیلی برای او خبرچینی کند. صحنه‌آراییِ سعید عزیزی را بخوانید:

«رفیق اصغر (شماره۲) گفت آیا می‌توانی به خانه‌ی ما بیایی؟ جواب این سوال تنها می توانست "بله" باشد. رفیق اصغر در خانه ی خود، مرا "به حضور پذیرفت" مقدمه‌چینیِ طولانیِ وی شروع شد. در ابتداء حدس زدنِ این که چه نتیجه ای از این حرف های کلّی بیرون خواهد آورد دشوار بود. بالاخره بوی گندِ پیشنهادِ جاسوسی در این و آن جمله خودش را نمایاند و با پیشرفتِ مونولوگِ رفیق، نمایان تر شد. من هم با بدجنسی خودم را به حماقت زدم. احساس برتری و پیروزی نسبت به این مسئولِ تشکیلاتِ باکوی اکثریت به این "رفیقِ" داخلِ گیومه داشتم. مواظب بودم که بازیِ نقشِ "احمق" متظاهرانه نباشد و آثارِ هیچ لبخندی بر لبانم ظاهر نشود. بالاخره با این احمق بازی، نامِ قربانیِ مورد نظر را با صراحت از دهانش شنیدم. این نگونبختی که قرار بود با همکاری "رفیقانه"ی من راهی دیار خوش آب و هوای شمالِ روسیه بشود کسی نبود جز دوست قدیمی و هم‌اطاقی من یعنی "ع"! رفیق اصغر می خواست که دوست خودم را به قیمت نازل یک لبخند یا تشکر در پای ایشان و تشکیلات اکثریت قربانی کنم..».

اگر از مزه‌پراکنی‌هایی مانند «مرا به حضور پذیرفت» و غیره بگذریم، به ادِعای ایشان، محمّدرضا مهجوریان نیز، نه کس دیگر بل‌که یکی از سه «تحتِ تعقیب»، یکی از هم‌تیم‌های علیرضا اردبیلی را مأمورِ «خبرچینی» از این «نگونبخت» و تلاش برای اعزام‌اش به سیبری کرده است!!! و آقای عزیزی بر خلافِ رضا پروین، این مأموریت را نپذیرفته. این‌جا نیز غرض، پنهان‌کردنِ علّتِ حسّاسیت به علیرضا اردبیلی، تبدیل او به قهرمان، و نشان‌دادنِ دلاوریِ خودِ آقایان است. خواننده خواهد پرسید که آیا این محمّدرضا مهجوریان، همانی نیست که نوشته اید «اگر پا در میانیِ او نبود، آن دستگیرشده در مرز، و خانواده‌اش، تا پایانِ عمر گرفتارِ سیبری می‌گشتند»؟ چه شده بود که همین محمّدرضا مهجوریان نیز

نگرانِ کارهای علیرضا اردبیلی بود؟ و نیز در سعید عزیزی چه بود، که محمّدرضا مهجوریان نه به کسی دیگر، بل‌که به ایشان رجوع کرده بود تا علیرضا را تعقیب کند؟

حال که کیفیتِ این پرونده‌سازی نیز روشن شد، به یکی دیگر از کارهایِ غیرِ انسانیِ آقایان، به یکی دیگر از دروغ‌هایی که در باره‌ی من ساخته‌اند، می‌پردازم. نوشته‌اند:

«خبرِ لو دادنِ کارگرانِ شهروندِ شوروی از سوی مأمورین اکثریتی به مسئولینِ حزبی و مأمورینِ امنیتی در بینِ ما پیچید. از جمله، خبرِ لو دادنِ کارگرانِ کارخانه‌ی «اشمیت» از سوی یکی از رفقای مسئولِ کمیته (رفیق اکبر) نقل محافل شد. گفته می‌شد که کارگرانِ کارخانه، مسئله‌دار شده و رفیقِ مزبور را در محلّ کار بایکوت کرده‌اند و حتّی قصدِ کتک‌زدن‌اش را داشته اند».

زهی بی‌شرمی، که برای هَتکِ حیثیتِ مخالفِ فکری، دروغی را در لفّافه و قیدِ **«خبری میان ما پیچید»** و ***«گفته می‌شد که ...»*** بر او ببندند. زهی بی‌شرمی. اَحَدی از ساکنانِ آن دوره‌ی باکو -اَحَدی از چند رفیقِ هم‌کارگاه و هم‌کارخانه‌ای مرا بیابند که صحّتِ این خبر و «پیچیدنِ» آن را تأئید کنند. سرتاسرِ این «خبر»، ساخته‌ی علیرضا اردبیلی و دو هم‌دستِ بی‌اخلاق او است. من در آن چهار پنج ماهی که در کارخانه‌ی ماشین‌سازی "اشمیت" کار کردم، دو یا سه‌بار، آن هم به خواسته‌ی خودِ رفقای هم‌کارخانه، آن هم برای بهبودِ شرایطِ کار و حقوقِ آن ها -و نه خودم- با مسئولان صحبت کردم. در محلّ کارِ من، هفت- هشت رفیقِ دیگر نیز بودند و قاعدتاً باید آن «خبر»، اوّل در میانِ آن ها «پیچیده» باشد، یا که آن‌ها «پیچانده» باشند. آیا آن‌ها چنین خبری و «پیچیدنِ» آن را تأیید خواهند کرد؟ نه. محال است. و این که «شایع بود» که من عکسِ "دزرژینسکی" را به اتاق‌ام زده بودم و «گفته می‌شد که ...» نیز از همین قِسم بی‌شرافتی‌ها است. این آدم‌ها که چنین اتّهامی را زیرِ لفّافه‌ی «خبری میانِ ما پیچید»، نه فقط بر من، بل‌که بر دیگر مسئولان هم زده‌اند، چرا نتوانسته‌اند نامِ دیگری نیز بیاورند؟ اکنون که آقایان چنان روابطِ محکمی با همه‌ی نهادهای جمهوری آذربایجان دارند، چرا نخواسته‌اند که اسناد این «لو دادن‌ها» علنی شود؟ به راستی که آدمیزاد چه میزان امکانِ پَست‌شدن دارد! این نوع دروغ‌های غیرِ اخلاقی، خود، نشان از کاراکتری دارد که اگر قدرتی بیشتر یابند، از هیچ جنایتی در حقّ مخالفان فروگذار نخواهند کرد.

به هنگامِ نوشتنِ این سطور، یادِ آن نوشته‌ی خود افتادم که در سال ۱۳۹۰ (۲۰۱۱)، یعنی سال‌ها پیش از پیدایشِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...»، در باره‌ی شخصیتِ علیرضا اردبیلی نوشته‌ام:

«آقای علیرضا قزوینی زاده اردبیلی یکی از چهره‌های شگفت در میانِ ملّیت‌پرستانِ افراطیِ آذربایجان است که در «تخریب» و «تکفیرِ» دگراندیشان و منتقدین، شهرتی به هم زده است .... ایشان می‌کوشند خود را نه به عنوانِ طرفِ بحث، بل‌که به عنوانِ «رئیسِ دادگاهِ انقلاب» تثبیت کنند و مانند آن سیّدِ معروف به «دیده‌بانِ انقلاب»، «طرفِ دیالوگ» را یا «توّاب» سازد و یا از میدان خارج کند ... کسانی که در جریانِ روزمره‌ی مسائلِ آذربایجان هستند، می‌دانند که این شیوه‌ی برخوردِ آقای اردبیلی منحصر به یکی دو مورد نیست. خواننده در دو نوشته‌ی اخیرِ ایشان («حرکتِ ملّی، متن و حاشیه‌ها» و «ناممکن کردنِ دیالوگِ کتبی و شفاهی») نیز به نمونه‌های جالبی از این دست، بر خواهد خورد. قزوینی زاده اردبیلی، با قیاس به نَفس، کوشیده است به خواننده‌ی «اثرش» اِلقاء کند

که مخالفتِ ما با گرایشاتِ افراطی و غیرِ دموکراتیک، «پروژه»ای هدایت‌شده است. صد البتّه ما این «شیطنت»ها را نه از کَم‌سنّ و سالیِ آقای اردبیلی، بل‌که نشان از یک مشی و منشِ توتالیتری می‌دانیم که آقای اردبیلی و «مراد»هایش، خودخواسته، گرفتار آن‌اند ... ما با لبخندی تلخ، نظاره‌گرِ سرنوشتِ کسی هستیم که روز به روز بیشتر در گردابِ استبداد و اِفراط فرو می‌رود. ما نظاره‌گرِ او و نگرانِ آسیب‌های وحشتناکی هستیم که از طریقِ مشی و منشِ امثالِ او بر این نهضتِ حقّ‌طلبانه و ملّتِ ستمدیده‌ی آذربایجان وارد خواهد آمد»

[از نوشته‌ی من با عنوانِ «آقای علیرضا اردبیلی! اگر دوستدارِ مردمِ خود هستید، در این رفتارهای خود تجدیدِ نظر کنید!».

من این نوشته را در خرداد ۱۳۹۰ (ژوئن ۲۰۱۱) یعنی قریب به چهارده سالِ پیش نوشته‌ام. زمانی که هنوز این "کتابچه‌ها" در میان نبودند. و امروز از دقّتِ پیش‌بینیِ خود در شناختنِ این کاراکتر، هم خرسندم، و هم ملول. خرسند از صحّتِ شناخت و پیش‌بینی‌ام؛ و ملول از خاطرِ مداومتِ ایشان در این تبهکاری‌ها و آسیب‌هایی که به جنبشِ دموکراتیکِ آذربایجان زده و خواهند زد. کاش این پیش‌بینیِ من خطا می‌شد.

این کاراکترها که نوشته‌های ۱۷-۱۴سالِ پیش مرا «پروژه» می‌خواندند، پس از شکست در این اتّهام‌زدن‌ها، به ساختنِ پرونده‌هایی از این دست برای چهل‌سالِ پیش، روی آورده‌اند. اگر من چنین بودم، چرا نخواستند در همان سمینارِ سال ۱۹۹۸، یا در جریان بحث‌ها برای ساختنِ یک تشکیلاتِ سیاسی [که پس از کناره‌گیریِ من و "احد واحدی" و "غ" ادامه یافت و منجر به تشکیلِ «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان» گشت]، و یا در جلسه‌ی انجمنِ قلمِ آذربایجان اشاره‌ای نیز به این داستان‌ها بکنند. آقای اردبیلی که آن تبهکاری در آن جلسه را کرد و شکست خورد، چرا آوردنِ این چند داستان را فراموش کرد تا همچو برگِ برنده‌ای بر زمین بزند؟ چرا آن اِتهام تبهکارانه در جلسه‌ی بحثِ انجمنِ قلم را در کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...» نیاوردند؟ آقایان که از شادمانیِ یک دخترِ جوانِ پناهنده به خاطرِ ازدواجِ رفیقِ اندکی مُسِنّ‌اش، زنده‌یاد فاطمه جریری در تاشکند، مضمونی چنان سخیف و شرم‌آور ساخته‌اند، کسانی که از دست‌تنگی، هر گفتگوی عادی، هر شادی و اندوهِ مسئولان را «امنیتی»، یا نشانه‌ی «پولپوتیسم» و «طالبانیسم» جلوه داده و داستان‌ها ساخته‌اند، چرا فاکتی چنین "محکم!" - یعنی همان داستانِ دیپورت- را در نوشته‌ی خود نقل نکرده‌اند؟ زیرا همه و همه ساخته‌ی اندیشه‌های پلید و فاسدِ خود آقایان است.

به داستانِ «عکسِ دزرژینسکی» باز گردیم. چنان که پیش‌تر گفتم، این آدم‌ها نوشته‌اند که «***شایع بود که عکسِ دزرژینسکی را در اتاق‌اش نصب کرده بود و ...***». می‌بینید که این‌جا نیز سَنَدِ این اتّهام‌زنندگان، «شایع بود ... » است. مانند موارد دیگر که به «احیاناً ...»، «خبری میان ما پیچید ...»، «گفته می‌شد ...»، «شاید از ذهنِ‌شان گذشت ...» استناد می‌کردند. هرچه که در این بخش نیز نوشته‌اند، از بیخ و بن دروغ و ساخته‌ی ذهنِ بیمارِ خودشان است. اگر نه، یک‌نفر، فقط یک‌نفر پیدا کنند که شاهدِ «عکسِ

دزرژینسکی» در اتاقِ من و یا آن قِسم کتاب‌ها در دستِ من باشد. اگر چنین شاهدی یافتند، من یکایکِ گفته‌های آقایان را خواهم پذیرفت. از آن فراتر، آیا می‌توانند کسِ دیگری را نیز پیدا کنند که تأئید کند که در "زاقولبا" و "باکو"، یا همه‌جا چنین خبری «شایع» شده بود؟

آقایان! این نشانِ حقارتِ شما است که دروغ‌بودنِ دروغ‌های‌تان را پشتِ «شایع بود ...» و «شنیده شد ...» و «احیاناً ...» و غیره استتار کرده‌اید. تردیدی ندارم که یک بخش از سوزشِ شماها آن بود که با آن‌همه شوروی‌پرستی‌تان نتوانستید در نتیجه‌ی «آدم‌شناسیِ» دقیقِ مسئولانِ فدائیان، در این راه پیش‌تر روید. تردید ندارم که شما با این کاراکتر، اگر قدرتی داشتید، همان‌هایی را در حقّ دیگران انجام می‌دادید که به دروغ به ما نسبت می‌دهید.

آقای اردبیلی و شرکای او به آن گُربه‌ی مسکین می‌مانند که اگر پَر داشتند، نسلِ گنجشک را بالکُل از زمین بر می‌داشتند. تلاش برای قهرمان‌ساختن از خود از مجرای تخریبِ شخصیتِ دیگران، جنونِ چپ‌ستیزی، و مجاهدت برای فریبِ مخالفانِ ستمِ ملّی و سوق‌دادنِ آن‌ها به پرتگاهِ راستِ افراطی، هیچ خطّ قرمزِ اخلاقی برای آقایان باقی نگذاشته است. این «شایع بود ...» نیز بخشی از تلاش‌های آقایان برای ساختنِ چنین پرونده‌هایی برای من است.

باری، اگر در کارنامه من سرِ سوزنی آلودگی بود، در طیِ این‌همه سال، در برابرِ آقایان، چنین مصمّم و چنین «زبان‌دراز» و «از رو نَرو!» نبودم، و چنین مداوم در برابرِ لشگری از آقایان نمی‌ایستادم. و طّرفه آن که سازندگانِ این داستان‌ها، که چنین ادّعای پارسایی می‌کنند، همین امروز، حتّی کوچک ترین اشاره به بیات‌بودنِ نانِ فلان رستورانِ تُرکی در اروپا را نشانه‌ی دشمنی با ترکیه و جهانِ تُرک می‌گیرند. پیش‌تر نوشتم که چگونه افشاگریِ من علیهِ "شبکه‌ی مهران بهاری" را، نتیجه‌ی ناراحتیِ من از برنده‌شدنِ هنرمندانِ جمهوری آذربایجان در مسابقاتِ "یوروویژن" معرّفی کردند. اگر فرصتی دست داد، در نوشته‌ای جداگانه نشان خواهم داد که آقای اردبیلی و شرکاء -در طلبِ سودِ خود، هزار بار بیش‌تر از آن‌چه که به دروغ به ما نسبت داده‌اند- خود، سینه‌چاکِ «قِبله» و «قِبله‌ها»ی جدیدشان هستند.

۱۳- یک نقلِ قولِ ساختگی از من، و رسواییِ دیگر برای تیمِ اردبیلی

نوشته‌اند که من در گفتگو با علیرضا اردبیلی گفته‌ام که: «***ما هر چه کرده‌ایم، ناشی از آن ایدئولوژی بود***» و با نسبت‌دادنِ این جمله به من، خواسته‌اند مثلاً زیرکانه، با یک تیر، دو نشان بزنند: یکی اِلقای این معنی به خواننده، که من و رفقایم، اتّهاماتِ آقایان در کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...» را می‌پذیریم و به آن‌ها معترف و پشیمان هستیم، و دوّم آن که آن خطاها و «جنایات» را ناشی از «ایدئولوژیِ» خود می‌دانیم!! این نیز شرارتی دیگر است. این نقلِ قول را علیرضا اردبیلی و سعید عزیزی ساخته‌اند. ولی از چه؟ ایشان در آن دیدار در خانه‌ی ما در شهرِ کلن، در آلمان، از خودِ من چیزی شنیده‌اند و اکنون آن را وارونه ساخته و علیهِ خودِ من به کار می‌برند. من در گفتگو با علیرضا اردبیلی، سعید عزیزی و ... ضمنِ نقلِ خاطراتی از تاشکند و شرحِ تلاش‌های ما برای محکوم‌کردنِ رسمی و علنیِ خطّ مشیِ

سازمان فداییان اکثریت در سال‌های۶۲ -۶۰، این مضمون را گفتم که:

«در اتّحاد شوروی، حرفِ من به جناحِ راستِ سازمان این بود: می‌دانم که زمانی فرا خواهد رسید و خواهید گفت که مقصّر، ایدئولوژیِ ما بود. خواهید خواست از این طریق، خود را تبرئه کنید. ولی این را نخواهیم پذیرفت. زیرا دیگرانی هم بودند که همین ایدئولوژی را داشتند و چنین نکردند. خطای خود را گردنِ ایدئولوژی نیاندازید!».

آقایان این تِم و این خاطره را از خودِ من شنیده و سپس مانندِ تمامِ جعلیاتِشان، چنین وارونه به خوردِ خواننده‌ی بی‌خبر داده‌اند که گویا من با پذیرفتن اتّهاماتِ آقایان، برای تبرئه‌ی خود، گفته‌ام که مقصّر، ایدئولوژیِ ما بود!! خوش‌بختانه اثباتِ این جعلِ آقایان، مثلِ دیگر جعلیاتِشان، ساده است. این‌جا نیز سَنَدی وجود دارد در اثباتِ این که این تِم و این گفته از خودِ من بود. آن‌چه در زیر می‌آورم، گفته‌های من است در روزِ دوّمِ کنگره‌ی اوّلِ سازمان فداییان کثریت در سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱). یعنی سال‌ها پیش‌تر از آن که آقایان، اثر

مبتذلِ خود یعنی آن کتابچه را بیافرینند. گفته‌ی خود را از «کتابِ کنگره- مجموعه‌ی مباحث و اسنادِ نخستین کنگره‌ی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)- چاپ کُلن» نقل می‌کنم:

«رفیق تبریزی: ... برخی از رفقای رهبری در این‌جا گفتند که این، تفکّر بود که عاملِ این‌همه فجایع شد. می‌گویند ما مقصّر نبودیم و تفکّر مقصر بود. حقیقت آن است که من از سال ۶۵-۶۴ این روز را پیش‌بینی می‌کردم و همیشه این ترس را داشتم که روزی این‌ها زیرِ این نقاب و پوشش، خودشان را تبرئه کنند ... ما از شما به خاطرِ کمونیست بودن‌تان جواب نمی‌خواهیم. در ایرانِ ما خیلی‌ها کمونیست بودند ولی از این کارهایی که شما کردید، نکردند. شما از این نظر مسئولید ... شما حیثیتِ جنبشِ ما را بر باد دادید. ...»

چنان که می‌بینید، این سخن مالِ من است. از سال ۱۳۶۴ که در سال ۱۹۹۱ به آن ارجاع داده‌ام. دسته‌ی اردبیلی همین سخنِ من و نقلِ این خاطره در دیدار را، بی‌شرمانه علیهِ خودِ من به کار برده‌اند. [در «کتابِ کنگره ...» گفته‌های من به خواسته‌ی خودم، یا با نامِ «تبریزی» و یا با عنوان «مسئول/ مُخبِرِ کمیسیونِ بررسیِ خطّ مشیِ گذشته و عملکردِ رهبری» آورده شده است. چه می‌دانستم که دورانی فرا خواهد رسید که عدّه‌ای برای شُهره‌شدن، برای نام در کردن، در چاهِ زمزم نیز ادرار خواهند کرد].

اکنون که سخن در باره‌ی «خطّ مشیِ گذشته» (یعنی سیاستِ سازمانِ فداییان اکثریت در سال‌های ۶۲-۵۹ در برخورد با جمهوری اسلامی) است، به دروغِ دیگری اشاره کنم و از این مبحث درگذرم. آقایان این‌جا نیز پس از اشاراتِ جانگداز به تاریخچه‌ی کمونیست‌ها، نوشته‌اند:

«[در یک سخنرانی] ... "سعید. ع." از سخنران، که از رهبریِ سازمان از تاشکند (المپ!) به باکو آمده بود، سوالِ مهمی می‌کند: "چرا سازمان اکثریت با صراحت به آن چه که مرتکب آن شده است یعنی حمایت از رژیم جمهوری اسلامی ایران، اعتراف نمی‌کند؟" بلافاصله بعد از شروعِ آنتراکت، وی از

سوی رفیق اکبر و رفیق حسن محاصره می‌شود. این دو به صراحت می‌گویند که وی حقّ طرحِ چنین سوآلاتی را ندارد و مِن‌بَعد، او باید سوآلات خود را ابتداء با این دو رفیقِ شماره‌دار مطرح کند و تنها بعد از تأییدِ سوآلِ موردِ نظر از سوی آن دو، آن را در حضورِ جماعت، از رفیقِ سخنرانِ عضوِ رهبریِ اکثریت بپرسد.».

این‌جا نیز، اگر از خوشمزگیِ «کوهِ المپ» و «محاصره» و ... بگذریم، ادّعا این است که کریم و من مخالفِ طرحِ سئوالی در باره‌ی خطّ مشیِ گذشته‌ی سازمان بودیم. این نیز دروغی محض است. اولاً، من حتّی از مدّت‌ها پیش از خروج از ایران، مخالفِ آن خطّ مشی بودم و از اوّلین کادرهایی در مهاجرت بودم که علیهِ آن مشی و ملحقات‌اش عَلَمِ طغیان بر افراشتند. زمانی که آقای علیرضا اردبیلی و سعید عزیزی و دوستانِ‌شان مشغولِ بازیگوشی و لاکپشت‌گردانی در ساناتوریومِ "زاقولبا" بودند، من دیر زمانی بود که تکلیفِ خود را با آن مشی، روشن کرده بودم و تمامِ زندگیِ من در شوروی با این دعوا گذشت، و این، اَظهَر مِن‌الشَمس است. بیش‌تر توضیح نمی‌دهم.
و دیگر این که اگر جلسه‌ای بود با ۱۵۰ نفری شرکت کننده، و سئوالات، کتباً پرسیده می‌شد تا دسته‌بندی شوند و پاسخ ها، نظمی بگیرند؛ و اگر کسی در آن جلسه به جای سئوالِ کتبی، پرسشی شفاهی کرده است و ما نه در خودِ جلسه، بل‌که در "آنتراکت" به آن شخص تذکّر داده‌ایم که قرار بر آن بود که سئوال، کتبی داده شود، این تذکّرِ ما چرا خطا بود؟ آقایان که هر سلام و علیکی میان دو نفر، هر شام و ناهاری در خانه‌ی یکی، و هر سُرفه و عطسه را بهانه‌ای برای ترورِ دیگران کرده‌اند، این‌جا نیز کوشیده‌اند تا برای سعید عزیزی پرونده‌ی مبارزاتی، و برای من و کریم، پرونده‌ی استبداد و خفقان بسازند.
آقای اردبیلی دو سَنَد از «تورک‌ستیزی» و «ایدئولوژیِ توتالیتر» و «بلشویکیِ» مرا، که پیش‌تر، شجاعانه افشاء کرده بودند، به هنگامِ تدوینِ کتابچه‌ی خود از یاد برده و در این "شاهکارِ"شان وارد نکرده‌اند:
زمانی که مقاله‌ی من در افشای "شبکه‌ی مهران بهاری" انتشار یافت، ایشان این نوشته را نتیجه‌ی ناراحتیِ من از برنده‌شدنِ هنرمندانِ جمهوری آذربایجان در مسابقاتِ "یورو ویژن" نوشتند. یعنی من خشمگین از برنده‌شدنِ هنرمندانِ آذربایجان در مسابقاتِ "یوروویزیون"، به عنوان واکنشی انتقامجویانه و خشم‌آلود، "شبکه‌ی مهران بهاری" را افشاء کرده‌ام!! و موردِ دیگر، خبری چندسطری در باره‌ی محاکمه‌ی "سلوبودان میلوشویچ" در سایتِ «آذربایجان» است که در آن خبر، «میلوشویچ»، «دکتر میلوشویچ» نامیده شده است!! و همین کلمه‌ی «دکتر» از نظرِ ایشان نشانه‌ی همدلیِ سایتِ «آذربایجان» با «هیتلرِ دوّمِ اروپا» است!! ایشان که همکاری با «هیتلرِ اوّل»، ارتش، اس اس و گشتاپوی آلمانِ نازی در راه استقلالِ آذربایجان را طبیعی و مجاز می‌دانست، این‌جا صِرفِ اِطلاقِ «دکتر» به میلوشویچ -آن هم در مقاله‌ای از سایتی دیگر- را تأییدِ «هیتلرِ دوّم» جلوه می‌دهد. پیامی در این دو شیطنت هست که خواننده، خود در خواهد یافت.

۱۴- جمع‌بست

در دی ماهِ سال ۱۳۶۲ چند هوادارِ سازمانِ فدائیانِ خلقِ ایران (اکثریت) در شهرِ اردبیل -که یکی از آن‌ها به خاطرِ... از تشکیلاتِ آن شهرِ سازمان اخراج شده بود و علی‌رغم تلاش‌هایش، موفّق به ورود به تشکیلاتِ حزب توده ایران در اردبیل نیز نگشته بود- تصمیم به رفتن به اتّحاد شوروی می‌گیرند. آن‌ها که به گفته‌ی خودشان، از فرطِ شوروی‌دوستی، حتّی جاسوسی از کشورهای غربی -و با پیچیدگی‌هایی، از ایران برای شوروی را «حرام» نمی‌دانسته‌اند، در اتّحاد شوروی به ساناتوریومی به نامِ "زاقولبا" در کنارِ دریای خزر آورده می‌شوند. زندگی‌شان به خوشی و شلوغی‌های جوانانه در آن «بهشت» می‌گذشت، که از بختِ بد، دو سه هفته بعد از ورودِشان، در آن «بهشت»، کمیته‌ی سازمانیِ فدائیان تشکیل می‌شود و دست به سازماندهیِ تشکیلاتیِ کادرها، اعضا و هواداران می‌زند. همه به جز چهار پنج نفر، که یکی علیرضا اردبیلی است، از تشکیلِ کمیته‌ی سازمانی شادمان‌اند. این چند جوان به زندگی و بازیگوشی‌های معمولِ جوانانه مشغول بودند تا این که زمزمه‌ی تشکیلِ کمیته و سازماندهیِ تشکیلاتی در آمد، و عیشِ آقای اردبیلی نیز منغّص شد. او که به احتمالِ قوی، هنگامِ ورود به شوروی، خود را به مرزبانانِ این کشور، عضوِ تشکیلاتِ سازمانِ فدائیان معرّفی کرده بود، خوفِ آن داشت که با افشای این دروغ، "احتمالاً" از شوروی اخراج شود. رضا پروین و عضوِ دیگری از اردبیل، مسئولانه این اخراج را به اطّلاعِ هیئتِ مسئولانِ سازمان می‌رسانند، ولی کمیته‌ی فدائیان با سعه‌ی صدر و مسئولانه، بی آن که دیگر پناهندگان از این موضوع مطلّع شوند، او را در یکی از حوزه‌های هواداران سازماندهی کرد. چند فقره رفتارِ سودجویانه و نظم‌شکنانه‌ی او، هر چند که از نظرِ کمیته‌ی فدائیان دور نماند، ولی جز تذکّری و توصیه‌ای رفیقانه در پِی نداشت. آقایان نیز مانند دیگران، به باکو منتقل شدند. ولی آن اخراج از تشکیلاتِ اردبیل و این حرص و طمع و کاراکترِ موذی و توطئه‌ساز، این جوانِ ۱۹ساله را در معرضِ حسّاسیتِ مسئولانِ فدائیان قرار داد. باز، بی آن که واکنشی نشان داده شود. آن‌جا که نوشته‌اند سخت شوروی‌دوست و سازمان‌دوست بوده‌اند، ولی «نه رهبری‌دوست»، اشاره به واکنشِ آقای اردبیلی به حسّاسیت‌داشتنِ مسئولانِ فدائیان نسبت به ایشان است. هم‌چنان‌که پیش‌تر نوشتم، پس از پنج ماهی، اصغر جیلو، ماشاالله سلیمی و من نیز از باکو رفتیم. آن‌ها در باکو بودند تا بگفته‌ی خودشان، در ماه‌های مختلفِ ۱۳۶۵ (۱۹۸۶) به سوئد و آلمان رفتند. چنان که خود نوشته‌اند، در سوئد و آلمان، کمونیست‌هایی مؤمن و هم‌چنان طرفدارِ شوروی بودند، و چنان که با دست خطّ خودِشان نشان دادم، "عرق‌ریزان" به هر دَری زدند تا بتوانند به تشکیلاتِ فدائیان در این کشورها راه یابند، و سرانجام -باز به گفته‌ی خودشان- حتّی با یک سازمانِ کمونیستی/ارتدکسی مانند "راه کارگر" نیز "عرق‌ریزان" همکاری کردند. ولی ...

در این أثناء بود که دعوای «ارمنی- مسلمان» در آذربایجان شوروی و قفقاز برخاست. سازمان‌های ملّیت‌پرستِ داشناکسیونیِ ارمنی، آگاهانه، حوادثی در "قره‌باغ" آفریدند که با واکنشِ آذربایجانیان در "سومگائیت" و "باکو" مواجه شد، و همین واکنش‌ها، روحِ «داشناکسیونِ» سال‌های بیستِ قرنِ بیستم

را در ارمنستان زنده کرد، و روحِ «مساواتچیِ» آن دوران را آذربایجان. و «غرب» از طرقِ مختلف - به‌ویژه از طریقِ رادیو «آزادی»- سخت، سرگرمِ دمیدن بر این آتشِ نفرت میانِ طرفین درگیری.
با قطعی‌شدنِ دورنمای استقلالِ جمهوری آذربایجان، آقای علیرضا اردبیلی، که تا چند ماه پیش خود را کمونیستی پُر شور و شوروی‌دوست می‌دانست و خود را «سلّولی از پیکرِ تناورِ» سازمانِ کمونیستیِ فدائیان اکثریت می‌نامید، به سرعت، قبله‌ی جدیدی یافت که با تقرّب به آن، دروازه‌ی «ترّقی» به رویش باز می‌شد. او در اندک مدّتی، به یک «تورکچی/تورانچیِ» قهّار -به معنیِ حقیقیِ کلمه، نه آن که توده عادی می‌فهمد- تبدیل شد. ولی بر خلافِ برخی دوستان‌اش که صادقانه به سابقه‌ی کمونیستیِ خود معترف بودند، کوشید تا برای خود «پیشینه‌ی طولانیِ مبارزه‌ی قهرمانانه علیهِ کمونیست‌ها و علیهِ اتحاد شوروی -آن هم درست در خودِ این کشور- جعل کند. کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...»- در خدمتِ ساختنِ این "پیشینه" برای آقایان است.
علیرضا اردبیلی و شرکایش در ساختنِ این سابقه‌ی مبارزه‌ی قهرمانانه، در برابرِ قهرمانانی چون خود، باید «ضدّ قهرمان»هایی نیز می‌آفریدند. و آن ضدّ قهرمان‌ها باید از میانِ کسانی انتخاب می‌شدند که هم در دوره‌ی سکونتِ ایشان در "زاقولبا" و "باکو"، از مسئولان باشند، و هم **امروز**، مخالفِ ایدئولوژیکِ آقایان. از همین‌رو، همه‌ی مسئولیتِ آن داستان‌های دروغین در باره‌ی عمرِ هفت-هشت ساله‌ی «کمیته‌ی باکوی فداییان اکثریت» را اساساً فقط بر دوشِ چهار نفر از مسئولانِ فدائیان در باکو انداخته‌اند که دو تن از آن‌ها -من و اصغر جیلو- فقط یازده ماه از عمرِ هشت ساله‌ی کمیته‌ی باکو را در آن شهر بودیم.
خواننده‌ی کتابچه‌ی «رژیم طالبانی ...»، فقط شاهدِ نفرتِ سوزان از چپ‌ها، و توسّل به هر بهانه‌ای برای تخریبِ این نیرو است. نویسندگانِ کتابچه، آگاهانه، کوچک‌ترین اشاره‌ای به نیروهای سیاسی و جریاناتِ فکریِ دیگر، به دیدگاه‌های ملّیت‌پرستانه‌ی افراطیِ خود، به نژاد و خون و «کروموزومِ معیوب» و ... نکرده‌اند، تا دافعه‌ای برای بخشِ وسیعی از خوانندگانِ نوشته‌ی خود ایجاد نکنند، و شاهکارِشان مقبولِ طیفِ وسیع‌تری گردد. این چپ‌ستیزیِ جنون‌آسا -بخشی از ایدئولوژیِ ملّیت‌پرستیِ افراطیِ ایشان است.
از این رو است، که در طیِ این سال‌ها، آقایان، لطفِ ویژه‌ای نسبت به من داشته‌اند که هم به عنوانِ «چپ»، مخالفِ سرسخت و آشتی‌ناپذیر ستمِ ملّی، تبعیض و تمرکزگرایی در ایران بوده‌ام، و هم مخالفِ سرسخت و آشتی‌ناپذیرِ آلودنِ مبارزه با این ستمگری‌ها به زهرِ ملّیت‌پرستیِ افراطیِ «خودی»، توسّل به نژاد و خون و از این دست اندیشه‌های هلاکت‌بار. آقایان به دنبالِ قطعِ تأثیرِ اندیشه‌های انسان‌دوستانه‌ی چپِ آذربایجان بر جنبشِ دموکراتیک علیهِ ستمِ ملّی و تبعیض بودند و هستند، و اوّلین‌گام در این راستا، بی‌اثرکردنِ ما و من از طریقِ نشرِ دروغ‌های تبهکارانه. و طُرفه آن که آقایان، با این رفتارِ غیرِ انسانی با دگراندیشان، با این‌همه نفرتِ سوزانِ فاشیست‌وار از چپ و دیگر مخالفانِ دموکراتِ افراطی‌گری، اکنون خود را به عنوانِ «فعّالِ جامعه‌ی مدنیِ آذربایجان» و تلاش‌گرِ راهِ «دموکراسی و توسعه آذربایجان» می‌نمایانند، و این‌بار نیز، در پیِ سودِ خویش، و پیش‌بردِ اهدافِشان، این دام را زیرِ

پای نیروهای آذربایجانیِ صادقِ ضدّ ستمِ ملّی و تبعیض و تمرکزگراییِ آذربایجانی، و دیگر بی‌خبران، گسترده‌اند. این، چندمین تلاش آقای اردبیلی در این سه دهه، برای پنهان‌شدن زیر نام‌های زیبا است. تا نام‌های بعدی چه باشند!

سال‌ها پیش (در خرداد ۱۳۹۰ - ژوئن ۲۰۱۱) نوشتم:

«آقای قزوینی زاده اردبیلی! در باره‌ی این روش‌ها و منش‌هاتان فکر کنید. از قضاوتِ تاریخ در باره‌ی ویشینسکی ها، گوبلزها، لاجوردی ها و ... نکته‌های فراوان می‌توان آموخت. دل‌داده‌ی مقامِ «دادستانی ...» نباشید. بگذارید نه لذّتِ توّاب‌سازی و تخریب، بل‌که روحِ انسان‌دوستی و دموکراسی، روحِ برادری و برابری، از لذّت، سرشارِتان سازد. به خود آیید. ستمِ ملّی بر ملّتِ آذربایجان -و هر ملّتِ دیگری- «شَرّ» است. باید با شَرّ مبارزه کرد. ولی هر کس با اندیشه‌ها و ابزارهای شریرانه به مبارزه بااین «شَرّ» برخیزد، «شَرّ»ها را فَربِه خواهد کرد. اگر دوست‌دارِ حقیقیِ ملّتِ خود هستید، در اندیشه‌ها و رفتارهاتان تجدید نظر کنید!».

چهارده سال گذشت، و این شخص، نه تنها تجدید نظر نکرد، بل‌که به عنوانِ «معجونی از ترکیبِ راستِ افراطی با کاراکتری فاقدِ اخلاق»، بیش‌تر از پیش در باتلاقِ «تخریب» و «پرونده‌سازی» علیهِ مخالفانِ فکری، فرو رفت. نه ایدئولوژیِ او خطّ قرمزی شناخت، و نه کاراکترِ ویژه‌ی او. زمان نشان خواهد داد که از این «ترکیب»، باز چه‌ها برخواهد خاست، و جنبشِ حقّ طلبانه‌ی مردمِ آذربایجان در مبارزه علیهِ ستمِ ملّی، در راهِ آزادی و عدالت، چه آسیب‌هایی از او خواهد خورد.

سیروس مددی، بهار ۱۴۰۴

ضمیمه‌ها:

[۱]– **ضمیمه‌ی۱** مربوط به صفحه‌ی۱۱۴. پس از نشرِ این مقاله‌ی آقای اردبیلی، نامه‌ای به «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان» فرستادیم. متنِ نامه چنین بود:

!آذربایجان فدرال دموکرات حرکاتی» نین اجرائیه هیئتی»
اجرائیه هیئتی نین بیرینجی کاتبی و عزیز دوستوم
!احرمتلی محمد آزادگر

سلاملار لا. بوگون (چرشنبه 21 ژانویه) سیزین تشکیلاتین سایتی «آچیق سؤز» ده، منیم «21 آذر و بوگون» آدلی یازیما قارشی علیرضا اردبیلی نین بیر یازیسی درج ائدیلمیش و باشقا سایتلارا دا گؤندریلمیشدیر. علیرضا اردبیلی نین سیزین تشکیلاتدا و اونون مسئول ارگانلاریندا اولدوقونو نظرده آلماقلا، یایدیقینیز یازی حقینده اؤز موضعیزی بیلدیرمه گی خواهش ائدیریک. بیلدیگینیز کیمی بیز «21 آذر و بوگون» آدلی یازینی یایارکن، اوراداکی موضوعلار اوزره فکرلرین بیلدیریلمه سینی ایسته میشدیک. آیا علیرضا اردبیلی نین یازیسینین اساس مفکوره لری؛ «آذربایجان فدرال دموکرات حرکاتی» نین ؛ سیزین و دیگر احرائیه هیئتی عضولری نین ده نظرلریدی. آیا آ.ف.د منیم یازیمدا اورتایا قویولان مسئله لرله بو نوع یاناشمانی تصدیق ائدیر. بو مسئله نی آیدینلاشدیرماقینیزی خواهش ائدیرم.
لطف قیلیب بو مکتوبو منیم سلاملاریملا بیرلیکده تشکیلاتینیزین باشقا مسئوللاریندا چاتدیرین.
احترامالاریملا
آذربایجان سایتی یازیچیلار هیئتی نین عضوی- سیروس مددی
21 ژانویه 2009

ترجمه‌ی فارسی:

به هیئت اجرائیه «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان»
به محمد آزادگر- دوست عزیز و دبیر اول هیئت اجرائیه
امروز (چهارشنبه ۲۱ ژانویه) در سایت تشکیلات شما «آچیق سوز»، مقاله ای از علیرضا اردبیلی علیه نوشته من «۲۱ آذر و امروز»، درج شده و به سایتهای دیگر نیز ارسال گشته است. با توجه به عضویت علیرضا اردبیلی در تشکیلات شما و ارگانهای مسئول آن، خواهش می کنیم درباره این نوشته ای که منتشر کرده اید را موضع خود را روشن کنید. چنانکه می دانید ما هنگام نشر «۲۱ آذر و امروز» خواهان اعلام نظرات درباره موضوعات آن شده بودیم. آیا اندیشه های اساسی نوشته علیرضا اردبیلی، نظر «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان»، شما و دیگر اعضای هیئت اجرائیه نیز هست؟ آیا ج.ف.د.آ. این نوع برخورد با مسائل طرح شده از سوی مرا تائید می کند؟ خواهش می کنم این مسئله را روشن کنید.
لطفا این نامه را بهمراه درودهای من به دیگر مسئولین تشکیلاتتان برسانید.
با احترامها
سیروس مددی-عضو هیئت نویسندگان سایت آذربایجان
کلن- ۲۱ ژانویه ۲۰۰۹

پاسخ این نامه -برخلافِ انتظارِ ما- بر عکس شد. در این دوران سرنوشت ساز در جنبش آذربایجان، چپ‌های شناخته‌شده‌ی «هیئتِ اجرائیه‌ی جنبش فدرال دموکرات آذربایجان»، که از آنان انتظارِ پشتیبانی می‌رفت، متأسفانه به اشتباه، در صفِ مقدّم حمله به ما قرار گرفتند. این رفقا که خوش‌بینانه و با محاسبات نادرست، در دامِ علیرضا اردبیلی افتاده و در کنارِ او قرار گرفته بودند، خوش‌بختانه چند سالی بعد، از این مهلکه رَستند و پایداریِ آن‌ها رویِ مواضعِ دموکراتیک، در سال ۲۰۱۱ سبب خروج علیرضا اردبیلی و چند دوست‌اش از این تشکیلات شد. این رفقا -چنان که انتظار می رفت- فعّالانه در جبهه‌ی دموکراتیسم علیهِ خطّ افراطیونِ راست تلاش‌ها کردند و سرانجام در سال ۲۰۱۹ از این تشکیلات کناره گرفتند ... این تأخیر

در شناختِ ماهیتِ خطّ راستِ افراطی، و نقشه‌کشِ آن، علیرضا اردبیلی، برای خطّ دموکراتیک و «جنبش ملی» در آذربایجان بسیار گران تمام شد.
یکی از شگفتی‌های دیگرِ علیرضا اردبیلی آن که او امروز برای یکی از رفقای موردِ اشاره در بالا -یعنی رفیق زنده‌یاد هدایت سلطانزاده- «ویژه‌نامه» تریبون منتشر می‌کند.!!! راستی، چه نسبتی میانِ هدایت سلطانزاده‌ی چپ و علیرضا اردبیلیِ ضدّ چپِ دو آتشه‌ی بی‌اخلاق وجود دارد؟ هیچ! منظور فقط و فقط سوءاستفاده از نام و اعتبار اوست. این‌هم نمونه‌ای از آن شگفتی‌های علیرضا اردبیلی.

[۲] – (**ضمیمه‌ی۲** مربوط به صفحه‌ی ۱۱۶). اعلامیه حزب استقلال آذربایجان

ترجمه فارسی:

«.... [وزارت]«اطلاعات»... سهم بردن سیروس مددی از ارثیه پدری را مشروط به آن کرده است که او دشمنی خود با پانترکیستها را ثابت کند. او با عمل به این شرط در ۶۳ مین سالگرد نهضت ۲۱ آذر، در مراسم ۶۳ مین سالگرد نهضت ۲۱ آذر در شهر کلن آلمان سخنرانی کرده و درین سخنرانی افتراهای مشمئز کننده بسیاری را به ابوالفضل ائلچی بیگ، محمد امین رسولزاده، جمیل حسنلی، جمهوری ترکیه، گرگهای خاکستری و کلا به فعالان ملی بسته است..... منابع [آذربایجان] جنوبی با افشای این خائن، از رسانه های آذربایجان می خواهند که سیمای حقیقی او را به همه معرفی کنند. ...»

[۳] – (**ضمیمه‌ی۳** مربوط به صفحه‌ی ۱۱۶). بخشی از نوشته‌ها به قلم صدرالدین که در سایت‌های مختلف، منتشر شده است.

ETTELAAT bəhanə edib, Siruz Mədədiyə şərt qoyub ki, əgər istəyir dədə malından ona irs çatsın, gərək konkret yazı ilə pantürkislərlə düşmən olduğunu sübut edə. O, bu şərtə əməl edərək 21 Azər Hərəkatının 63 - cü ildönümündə Almaniyanın Köln şəhərində bu münasibətlə keçirilən tədbirdə çıxış edib və öz çıxışında Əbülfəz Elçibəyə, Məmməd Əmin Rəsulzadəyə, Həsən Cəmilliyə, Türk Cümhuriyyətinə, Bozqurdlara və ümumi halda milli fəallara qarşı çox iyrənc iftiralar yağdırıb.

[۴] – (**ضمیمه‌ی۴** مربوط به صفحه‌ی ۱۲۲). عینِ سئوالِ من، و جوابِ آن شخص در تاریخ ۲۵/دسامبر/۲۰۱۱. در این‌جا فقط آن بخشِ موردِ نظر را آوردم، و نه همه‌ی نوشته را، که نام‌های دیگری در آن بود. طبعاً با اجازه‌ی خودِ آن دوست.

salam
salamdan sonra senden bir söz sorushmaq isterdim: Aya sen gedib KGB den pervendevi Almisan ve orada menim elyazmam vardir ki senin deportuvi istemishem?
Alirza Erdebili senin dilinden bele bir sözu neql edib. lutfen bunu mene de aydinlat.
yasha. sirus

Salamlar olsun!
Men ele bir shey dememishem.Alirza coxuna ele bele sheyler qurashdirir.Hetta oz dostlari bele onun bele ishlerinden cox-cox gileylidiler.

[۵] – (**ضمیمه‌ی۵** مربوط به صفحه‌ی ۱۲۲). در تاریخ ۲۷دسامبر۲۰۱۱ نامه‌ی زیر را به محمد آزادگر فرستادم: اصلِ نامه‌ها به ترکی آذربایجانی است.

به رفیق محمد آزادگر با سلام و آرزوی تندرستی

پیش از هر سخنی، آفرین بر تو بخاطر گفته هایت در برنامه پالتاکی روز.جمعه! چنانکه در آنجا نیز گفتم، همه آنچه که آنجا گفتی حرف دل من نیز بود. بسیار خوشحال شدم. آفرینها بر تو!

رفیق محمد عزیز! این نامه را که برای موضوعی در آن اتاق نوشته ام، لطفا به ه.ا.ج.ف.د.آ برسان!

رفقای عزیز! دوستان محترم!

چنانکه همه حاضران در جلسه پالتاکی روز جمعه دیدند، آقای علیرضا اردبیلی، عضو هیئت اجرائیه تشکیلات شما، بجای پیشبرد مبارزه نظری، مرا متهم به جنایتی کرده. از قول .... گفته است که آن شخص پرونده شخصی خود را با پول از ارگانهای امنیتی شوروی سابق گرفته و در آنجا گزارشی از من بوده که همین گزارش سبب دیپورت او شده است.

چنانکه شاهد بودید، آقای قزوینی زاده اردبیلی این اتهام را با حرارت بزک کرد و برای تحریک حاضران جلسه علیه من هرچه توانست، کرد.

می دانید که در سالهای گذشته، بخاطر گفته های صریح من علیه ملیت پرستی افراطی و گرگ خاکستری گری، محافل معینی اتهامات گوناگونی بمن زده و و بارها مرا با دریده شدن از سوی «گرگان خاکستری» تهدید کرده اند. .... پرونده آن فاشیست ... نام، حتما در خاطرتان هست. حتما نوشته سایتهای فاشیستها خوانده اید -که بر اساس آن، گویا من از سفارت ایران در فرانکفورت پول گرفته و علیه گرگان خاکستری نوشته ام!!!حتما تواب شدنم در زندان نیز بگوش شما رسیده است!!!! ... فروخته شدنم به غرب بخاطر مصاحبه با صدای امریکا را حتما شنیده اید!!! بماند آن سرهم بندی بعضی نوشته های پنج سال پیش و معرفی من بعنوان سوگلی راسیستهای فارس . ....

این تهمت ها این اتهامات غیر انسانی و دور از شرف، هرچند که سالها روح مرا آزرده اند، ولی همینها سبب افزایش نفرت من از فاشیستها نیز گشته اند. من سربرآوردن هیولایی کنار گوش ما، از درون خودما ن را می بینم. این شایعه های جنایتکارانه هر اندازه که مرا آزار می دهند، به همان اندازه نیز بر مقاومت من می افزایند. آزار دهنده ترین جهت این شایعات اینست که اینها کسانی را علیه من مسموم می کنند، نزد کسانی برای بی اثر کردن گفته های من می کوشند که من فاقد امکان دسترسی به آنها و توضیح ام. این تلاشها از جلسه ای در سال ۱۹۹۸ در برلین – که من در آن به فالانزیسم و سرانجام آن اشارتی کرده ام- شروع شده و با سخنرانی ۲۱ آذرم به اوج رسیده است.

و اکنون آقای اردبیلی عضو هیئت اجرائیه شما – پس از انواع تخریبات، و انجام آنها از طریق افرادی دیگر – راه دیگری تخریب شخصیت من پیدا کرده و با آن بمیدان آمده است.....

من یکروز پس از این اتهام علیرضا اردبیلی، به... رجوع کرده و از او پرسیم که آیا تو به علیرضا اردبیلی گفته ای که در پرونده ای که گرفته ای، گزارشی از من هست؟ .... [او] این حرف را دروغ خواند و گفت که چنین حرفی نزده و علیرضا اردبیلی در ساختن چنین دروغهایی سابقه دار است.

این سئوال و جواب [کتبی] را عینا برای شما می فرستم.

به توصیه محمد آزادگر، این نامه را خطاب به «هیئت اجرائیه «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان» تنطیم کردم:

به هیئت اجرائیه جنبش فدرال دموکرات آذربایجان

رفقای گرامی! دوستان نحترم!

من بدینوسیله از علیرضا اردبیلی به شما شکایت می کنم این شخص پس از همه فتنه گریها، پس از همه تلاشها برای نفاق افکندن و ساختن دره ای میان ما، اکنون به وارد آوردن اتهامات جنایی علیه من پرداخته است. از شما می خواهم بنام انسانیت و عدالت به این شکایت رسیدگی کنید. من نیز مانند بسیاری از شماها، عمری را در مبارزه در محرومیت ها سپری کرده ام و تنها دارایی من حیثیت من است که آن نیز مورد تخریب فالانژهای ماست. من اگر امکان شکایت علیه.... فالانژ بخاطر اتهاماتش و علیه ....گرگ پرست بخاطر شایعه پراکنی ها را ندارم، ولی برای شکایت علیه علیرضا اردبیلی-بخاطر تخریبات پی در پی او- بویژه علیه جنایت اخیرش، مرجعی هست. به آن مرجع [یعنی به شما] شکایت می کنم!

بااحترام سیروس مددی

۲۷دسامبر۲۰۱۱-کلن

«پاسخ به هیولای ابتذال»

نگاهی به کتابچه‌ی

«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

محمّدرضا مهجوریان

پاسخ به هیولای ابتذال - بخشِ یکم

(با اشاره‌ای به یک "نوشته‌ی مبتذل" در باره ی فداییانِ باکو)

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

اشاره:

برای من به عنوانِ یک تن از آن کسانی که در این "نوشته"، موردِ "انتقادهای هیولایی" قرار گرفته‌اند، پاسخ‌دادن به این "نوشته" هیچ ضرورتی ندارد. من اگر در این فرصتِ کوتاهِ عُمرِ خود، تا کنون توانسته بوده باشم - و یا خود هنوز در وقتِ کوتاهِ باقی‌مانده، بتوانم - به آن پرسش‌های جدّی و مهمی که در راهی که در کنارِ بی‌شمارِ انسان‌های دیگر برای جامعه‌ی‌مان سپری کرده‌ام و هنوز هم آن راه را لنگ‌لنگان دنبال می‌کنم به میان آمده‌اند پاسخی درخور بدهم، خیلی هنر کرده‌ام. امّا بسیار مشتاق هستم تا در پاسخ به یک هیولا، که آن "نوشته" در زیرِ نفوذ و حضورِ آن پدید آمده است، به چند نکته اشاره کنم:

-()()-

۱- همان‌طور که گفتم، این پاسخِ من، به هیچ وجه، پاسخ به این "نوشته" نیست، بل‌که بسیار مهم‌تر از این نوشته، پاسخ به یک هیولایی است که این گونه نوشته‌های مبتذل را "ویراستاری" می‌کند، آن ها را "راه نمایی" می‌کند، آن ها را "چاپ" و "پخش" می‌کند. آن "نوشته‌ی مبتذل" فقط یک نمونه‌ی کوچک از فرآورده‌های آن هیولا است.

امّا کدام هیولا؟

من این هیولا را "هیولای ابتذال" می‌نامم. از آن‌رو که که فکر می‌کنم این هیولا، مقوله‌ی "ابتذال" را بسیار آگاهانه، نقشه‌مند، و هوشیارانه به کار می‌گیرد؛ و نیز از آن‌رو، که "ابتذال" برای این هیولا، ابزاری است که به گُمانِ باطلِ او، بیش‌تر از هر ابزارِ دیگری برای اهدافِ ضدّ انسانیِ او سودمند است.

حضورِ این هیولا در همه‌ی حوزه‌های فعّالیت‌های فکری و عملیِ جوامع، و از جمله‌ی جامعه‌ی ما، همیشه دیده شده است؛ ولی این‌حضور، در این دو/سه دهه‌ی گذشته، به یُمنِ انقلاب در حوزه‌ی ارتباطات، و به بَرَکَتِ گسترشِ رسانه‌های اینترِنتی، به حضوری غول‌آساتر تبدیل شده است.

گستره‌ی سُلطه‌ی این هیولای ابتذال، چنان گسترش یافته است که حتّی مخالفانِ ابتذال هم باید بیمِ آن داشته باشند که مبادا این هیولا گستره‌ی سیاه‌اش را بر رفتارها و گفتارهای آنان هم تسرّی بدهد. این انسان‌ها یقیناً خواهند کوشید تا هوادارانِ هیاهوگری و هیولاگری را هم حتّی به بحث و گفتگوهای متعالی ناگزیر سازند. خوش‌بختانه عرصه‌ی تفکّر و اندیشه‌ورزیِ نقّادِ و جدّی، که به دور از هیاهوگری‌ها و هیولاگری‌ها، به نقد و بررسیِ اوضاعِ جهان و جامعه و انسان، در گوشه و کنارِ جهانِ بحران‌زده‌ی ما می‌پردازد، هنوز بسیار وسیع است.

۲- یکی از گونه‌های این "هیولای ابتذال"، گونه‌ای از هیولا است که در زیرِ نقابِ "مبارزه با کمونیسمِ روسی"، در حقیقت، به ابتذال‌کشاندنِ هرگونه اندیشه و عملِ چپ، و هرگونه سوسیالیزم، که مستقل از محافلِ نا مَردُمی، ارتجاعی، و دست‌ِراستی است را هدف گرفته است.

در پدیدارساختنِ نوعِ ایرانیِ این گونه‌ی خاص از "هیولای ابتذال"، هم ردّ پای حکومتِ سرمایه‌ی وابسته‌ی اسلامیِ ایران، که ادامه‌ی حکومتِ سرمایه‌ی وابسته‌ی شاهنشاهیِ ایران است را می‌توان به راحتی دید؛ و هم ردّ پای حکومت‌ها و هوادارانِ ضدّ مردمیِ آن‌ها در منطقه‌ی خاورمیانه مانندِ حکومتِ ترکیه را، و هم می‌توان ردّ پای سازمان‌ها و محافلِ سیاسی/ فکری/ اقتصادیِ سیاه‌اندیشِ سیاه‌کار، و... را به‌خوبی دید. حتّی ردّ پای دستگاه‌های جاسوسی-و از جمله حتّی کا. گِ. ب.- را هم می‌توان شاهد بود.

نه تنها نویسنده‌گانِ آن "نوشته"، بل‌که بسیاری از افرادِ بسیار "مُجَرّب‌تر" از آنان هم که در شمارِ بازی‌کنانِ این "هیولای ابتذال" هستند و ادّعای مبارزه با "کمونیزمِ روسی" را دارند، باری همه‌گی، به‌رغمِ ده‌ها سال زنده‌گی در کشورهای غربی، حتّی یک نکته‌ی نقّادانه و مستقل در نقدِ قدرت‌ها و محافلِ حاکم در این کشورها به زبان نیاورده‌اند، و نشان داده‌اند که به‌رغمِ ادّعایی که می‌کنند، هم‌چنان، مانندِ پیروانِ آن "کمونیسمِ روسی"، در شمارِ پیروان و هوادارانِ سر به زیرِ حکومت‌ها به‌طورِ کلّی، و حکومت‌های کشورهای محلّ زندگی‌شان به‌طورِ ویژه هستند.

۳- ویژه‌گیِ فداییانِ باکو در آن خُزَعبلاتی نبوده است که آن هیولا از زبانِ این "نوشته" سعی در افشای آن‌ها دارد. ویژه‌گیِ بزرگ و مثال‌زدنیِ فداییانِ باکو، در آن دورانِ غریب، این بوده است که آنان، درآن دوره، در شمارِ نخستین گروه‌های پناهنده‌گانِ ایرانی در اتّحادِ شوروی بودند که از همان نخستین روزهای پناهنده‌شدن به آن کشور، زبان به نقدِ ناهنجاری‌های اجتماعیِ آن سوسیالیسمی در آن کشور گشودند که آن را، سر/دم/دارانِ حکومتِ شوروی، به دروغ و آگاهانه، در زیرِ عنوانِ فریب‌کارانه‌ی "واقعاً موجود" پنهان و یا توجیه می‌کردند.

سویه‌ی دیگرِ این ویژه‌گیِ فداییانِ باکو، که سببِ دشمنیِ آن هیولا با آنان شده است، این است که آنان یکی از چند ستونِ نقدِ "سیاستِ شکوفاسازیِ جمهوریِ اسلامی " از سوی سازمانِ فداییان- اکثریت" در درونِ این سازمان بودند.

فداییانِ باکو، به سببِ آن نقّادی‌های آشکارِشان از آن نظامِ شوروی، و از سیاستِ "شکوفاساختنِ جمهوریِ اسلامی" از سویِ س.ف.خ.ایران - اکثریت، بهای رفتارِ خود را در همان دوره پرداخت کرده‌اند.

کوششِ این "هیولای ابتذال" و به تَبَعِ آن هیولا، این "نوشته‌ی مبتذل"، برای به ابتذال‌کشاندنِ فداییانِ باکو، دقیقاً به سببِ همین ویژه‌گی‌های فداییانِ باکو است.

بررسیِ نقّادانه و بی‌طرفانه‌ی این نکته که آن فداییان، به همراهِ دیگر اعضاء و هوادارانِ فداییان در باکو، امروز یعنی پس از ده‌ها سال از آن روزگار، به کدام دیدگاهِ سیاسی و فکری باور دارند، به هر نتیجه‌ای که بیانجامد، هیچ تغییری در این باورِ من نمی‌دهد که این انسان‌های شریف، در آن دوره، **در بیرون از کشور**، یکی از چند نیروهای به پیش‌برنده‌ی بحث‌های نقّادانه‌ی به‌راستیِ شجاعانه در درونِ "سازمانِ

فداییان- اکثریت"، در نقدِ "سیاستِ شکوفاییِ جمهوری اسلامی"، و نیز در نقدِ اوضاع در اتّحادِ شوروی بودند.

در باره‌ی همه‌ی آن ادّعاهای دروغینِ برخی از پدیدآورنده‌گانِ این هیولا، در این‌که گویی آنان از همان دوران، ناقدانِ "کمونیسمِ روسی" بوده‌اند، باید بگویم که همانا همین فداییانِ باکو بودند که در همان دوره‌ی موردِ اشاره، در شمارِ نخستین افراد در میانِ همه‌ی پناهنده‌گانِ ایرانیِ آن دوره در اتّحادِ شوروی بودند که در همان نخستین روزهای بودنِ‌شان در آن سرزمین، نقدهای‌شان را از "سوسیالیسمِ موجود" در شوروی گفتند، و برای این گفتنِ‌شان، هرگونه ضدّ حمله‌ی حزب حاکمِ آن زمانیِ اتّحاد شوروی و هواداران ایرانیِ آن‌ها را به جان خریدند. این فداییان امّا در همان دوران هم تلاش کردند تا در نقدِ آن سوسیالیسم و مسایلِ اجتماعیِ آن کشور، از مرزِ مسئولیت‌شناسی، دقّت و مطالعه، و تأمّل بر نگذرند و به ورطه‌ی فرصت‌طلبی و نان/به/نرخِ/روز/خوردن و سطحی‌نگری فرو نیفتند.

آن‌چه فداییانِ باکو در نقدِ سوسیالیسمِ اتّحادِ شوروی گفتند، در بنیاد و در ماهیّت، با لَجَن‌پراکنی‌ها و نقدهای بی‌مایه و راست‌روانه و سوسیالیزم‌ستیزانه‌ی "هیولای ابتذال" و پیروانِ آن، متفاوت و دیگرگونه بود.

۴- آن به‌اصطلاح افشاءگری‌های این هیولا -و به تَبَعِ آن، این "نوشته‌ی مبتذل"- بر ضدّ آن کسانی که آن‌ها را "تشکیلاتِ طالبانی" نامیده‌اند، هیچ چیزی نیستند جز دلایلی بر این که آن "هیولا" و این هیولازده‌گان نتوانسته‌اند از آن فداییان حتّی یک مورد از معایبی که بزرگ و اصلی و نابخشودنی هستند، بیابند. و این برای آن فداییان باید جای خوش‌حالی باشد.

منظورم از معایبِ بزرگ و اصلی، که این هیولا و آن هیولازده‌گان با همه‌ی استعدادِشان در نگریستنِ جاسوسانه و امنیتی، آن هم پس از دهه‌ها، نتوانسته‌اند در فداییانِ باکو ببینند، این ها هستند: **ــ()ــ** نوکری در برابرِ قدرت و قدرت‌پرستی و پنهان‌ساختنِ اندیشه‌ها از ترسِ قدرت؛ **ــ()ــ** خیانت: چه در حقِ آن جمعی که به آن تعلّق داشتند؛ و چه در حقّ آن کشوری که از آن گریخته بودند. **ــ()ــ** دروغ‌گویی و پنهان‌داشتنِ حقایق؛ و سرکوبِ نقد.

این‌ها هستند چند نمونه از آن معایبی که هر یک نابخشودنی هستند. امّا آن هیولا و آن هیولازده‌گان، در افشاءگری‌های ضدّ کمونیستیِ راست‌روانه‌ی‌شان حتّی یک مورد از این معایبِ اساسی و اصلی را نتوانستند در باره‌ی فداییانِ باکو در آن دوره بیابند و بگویند؛ آن هم از پسِ بیش از سی و چند سال، و آن هم با وجودِ روحیه‌ی دشمنی‌ورزانه و افشاءگرانه‌ی‌شان. و این، برای آن فداییانِ موردِ اشاره‌ی این هیولا و هیولازده‌گان، اگر که نه یک افتخار، دستِ کم یک خشنودی و یک راحتیِ وجدانی است. امّا این خشنودی و راحتیِ وجدان نه فقط برای آن چند تن از فداییانِ باکو -یعنی تنی چند از ما- هست، بل‌که این خشنودی و راحتیِ وجدان، هم‌چنین، برای آن صدها انسانی هم هست که در آن دوران، به‌رغمِ سختی‌های زنده‌گی و به رغمِ بحران‌های فکری و سیاسیِ‌شان، رویِ‌هم رفته، با یک‌دیگر انسانی زیستند و به ورطه‌ی فسادهایی که ویژه‌ی این‌گونه دوران‌ها هستند، گرفتار نشدند.

من به سهمِ خود، در برابرِ اتّهام‌هایی که این هیولا، و به تَبَعِ آن، این "نوشته‌ی مبتذل"، بر فداییانِ باکو وارد کرده‌اند، از همه‌ی آن فداییان دفاع می‌کنم و حتّی از آن کارهای این فداییان باکو هم دفاع می‌کنم که این هیولاشده‌گان آن‌ها را در هیئتی وارونه و تحریف شده ارائه داده‌اند، یعنی از موضوعِ "خواندنِ نامه‌ها"، که فداییان باکو به اِکراه ولی کاملاً علنی و در گفتگوی آشکار با همه‌ی همراهانِ سازمانیِ در باکو و موافقتِ آنان، برای جلوگیری نفوذِ سیاه‌اندیشان و جاسوس‌مَنِشان -چه در باکو و چه در درونِ ایران- به درونِ سازمانِ فداییان، به آن دست زده‌اند؛ و همه‌گی، اگرچه با داشتنِ دیدگاهِ انتقادیِ خود، ولی آگاهانه، از یک حقّ طبیعی و قانونیِ خود برای دوره‌ای بسیار کوتاه چشم‌پوشی کردند، پشتیبانی می‌کنم، و تحلیل و توصیفِ این هیولا/مَنِشان از آن کارها را دروغ‌هایی دشمن‌خو می‌دانم.

این "هیولای ابتذال"، و این هیولازده‌گان، در منکوب‌ساختنِ مخالفانِ خود، از هر چیزی، از جمله از هر خطا و حتّی از هر خصایلِ فردیِ مخالفانِ خود، که در هر انسانی با هر مَرام و مَسلَکی می‌توانند پدید آیند، یک ابزار می‌سازند و آن‌ها را به یک مرام و مَسلَک، که این هیولایی‌ها دوست دارند آن را حتماً مَرامِ "کمونیسمِ روسی" بنامند، نسبت می‌دهند و از آن‌ها به سودِ پَروارساختنِ "ابتذالِ" موردِ نظرِشان بهره می‌جویند.

()

در ادامه و در تکمیلِ پاسخ‌ام به آن "هیولا"، میل دارم چند نکته را هم به نویسنده‌گانِ آن "نوشته" یادآوری کنم. اگرچه شاید دیگر برای آنان دیر شده باشد:

۱- نگذارید که تعلّقِ مَرامیِ شما، ولی از آن مهم‌تر، تعلّقِ شما به آن "هیولا"، بیش از این شما را در ورطه‌ی " اخلاق و تفکّرِ فاسدِ هیولایی" زندانی نگه دارد. این نوشته‌ی شما نشان می‌دهد که شما اکنون هم، یعنی حتّی پس از سی و اندی سال، هنوز به یک مَنِش و توانِ کافی دست نیافته‌اید، و از این‌رو، هنوز در چنبره‌ی این تعلّق‌های مُهلِک گرفتارید، و اِی چه بسا که بسیار بیش از آن که تصوّر می‌شود، گرفتارتر شده‌اید. وا تأسّفا! که این نوشته‌ی شما نشان می‌دهد که شما برای آزادکردنِ خودِتان از این چنبره‌ی فساد و برده‌گیِ آن هیولا، حتّی دست و پا هم نمی‌زنید چه رسد به این که آگاهانه و مصمّم و نقّادنه برای آزادیِ خود از این چنبره بکوشید.

شماها که مدّعی هستید اهلِ کتاب خواندن‌اید و کتابِ " ۱۹۸۴" را خوانده‌اید. پس خوب نگاه کنید ببینید آیا این کتاب را وارونه در دست نگرفته‌اید؟ شما به خیالِ خود کوشیدید تا نشان دهید که برای "۱۹۸۴"، یک مصداقِ عملیِ روشن را در فداییانِ باکو یافته‌اید. زهی خیالِ باطل!

یکی از مصداق‌های "۱۹۸۴"، همانا همین "هیولای ابتذال" است که شما را هم به خود ملحق کرده است. هیولایی که زیرِ نامِ مبارزه با "کمونیسمِ روسی"، رویِ آن "کمونیسم روسی" را سفید کرده است، و گونه‌ای به‌مراتب خطرناک‌تر از "کمونیسم روسی" را ارائه داده است. همین "نوشته‌ی" شماها هم نشان می‌دهد که "مخالفتِ" مبتذلِ این هیولا با "کمونسمِ روسی" چه شباهت‌های آشکاری با "موافقتِ" مبتذلِ هواداران آن کمونیسمِ روسی با آن دارد.

"پرده‌ی سوّم" از " درامِ چهار پرده‌یِ" این نوشته‌ی شماها، که به فداییانِ باکو اختصاص بافته، در حقیقت، عصاره و نتیجه‌ی عملیِ همه‌ی آن ابتدالِ فکری است که شماها در پرده‌های دیگرِ نوشته‌ی‌تان و در جاهای دیگر، به نمایش گذاشته‌اید. یعنی ابتذالی که شماها آن را در نقدِ آن‌چه که "کمونیسمِ روسی" می‌نامید به نمایش گذاشته‌اید، به مراتب عمیق‌تر و آشکارتر و ناگوارتر از ابتذالِ این "پرده‌ی سوّم" است.

ابتذالِ نوشته‌ی شماها بسیار بدتر از آن انتقادهای شما است.

کارِ خوبی می‌کنید که کتاب می‌خوانید، ولی مهم‌تر از این کتاب‌ها، کتابِ زنده‌گیِ خودِتان را هم بخوانید. اگرچه من امید ندارم که شما، حتّی اکنون، یعنی از پسِ ده‌ها سال زنده‌گی، فرا گرفته باشید که خواندنِ کتابِ زنده‌گیِ شخصیِ خود، یک هنر است و به سوادِ ویژه‌ای نیاز دارد.

۲- دریغا که نقد و بررسیِ آن چه که در باکو بر فداییانِ باکو گذشت، پس از ده‌ها سال، ملعبه‌ی دستِ کسانی مانندِ شماها شد. این از بختِ بدِ آن فداییانِ باکو است؛ زیرا که شماها نشان دادید که چشمِ تنگِ شماها و ذهنِ آلوده‌ی شماها، تا چه اندازه ناتوان هستند از دیدنِ همه‌ی جوانبِ تاریک و روشنِ زنده‌گیِ فداییانِ باکو و آن صدها انسانی که همه‌گی به عنوانِ فداییان، در باکو، چندین سال زیستند و از آن چه که تجربه کردند گریستند، و در عینِ حال، از روبه‌روشدن با حقایقِ تلخ نگریختند، و بل‌که برای مقابله با پِلِشتی‌ها، از دست به گریبان‌شدن با نه فقط نادوستان بل‌که از آن دشوارتر، با خود و با دوستانِ‌شان نهراسیدند.

شماها یا در آن سال‌ها درنیافته بودید و یا امروز چشم می‌بندید که همان فداییان، در همان دورانِ سخت، چه نقدهای عمیق، زنده، و مؤثّری نسبت به خود و به سوسیالیسمِ شوروی را به پیش می‌بردند.

و دریغا بر شما، و دریغا از آن فرصت و عمرِ عزیز که پس از آن دوران بر شما گذشت، و شما هنوز از پسِ ده‌ها سال در همان خامی‌ها و و ابتذالِ سال‌های جوانیِ‌تان مانده‌اید. و بل‌که آن ابتذالِ دوره‌ی جوانیِ‌تان را امروز "آراسته‌تر" هم کرده‌اید. بی‌هوده نیست که امروزه هم هنوز در مباحث و گفتارهای‌تان، مبتذل‌تر از گذشته، این‌طور آشکارا، موازینِ اخلاقی و انسانی و وجدانی را به فراموشی می‌سپارید. منظورِ من از نغضِ این موازین از سوی شما در این "نوشته‌ی" تان اصلاً این نیست که چرا کلماتِ سخت و ناهنجار به‌کار برده‌اید. در انتقادها، این کلماتِ سخت و یا خود حتّی ناهنجار، نباید محلّ ایراد و گِلِه باشد. بل‌که منظورِ من از نغضِ آن موازین از سوی شما در این "نوشته"تان این است که شما در اتّهام زنیِ‌تان به آن افراد -از "طالبانی‌خواندنِ" آن‌ها تا اتّهام‌های دیگر- نه به ارائه مدارک بل‌که فقط به ارائه‌ی دشنام و انتساب‌های بی‌دلیل دست زده‌اید.

۳- بهترین تصویر از خودِتان در آن سال‌ها را، شما خود، در همین "نوشته‌ی مبتذلِ"تان به دست داده‌اید، مثلاً:

■ آن‌جا که در باره‌ی خود می‌نویسید:

«... از این‌جهاتِ کلی، ما [با حزبِ توده] حداقل سَر و تَه یک کرباس بودیم ".

من اگرچه حتّی با همین اتّهامی هم که شماها به خودِ آن سال‌هایِ تان می‌زنید موافق نیستم ولی متأسّفانه گویا کمی حقّ با شماها است. شماها متأسّفانه کمی همین‌طور بودید. و متأسّفانه الآن هم با این نوشته‌ی‌تان نشان داده‌اید که امروزه بیش از آن دوران، "سُر و تَه " همان "کرباس" شده‌اید.

■ و یا در آن جایی که می‌نویسید:

«با اینکه ما نوجوانانی بیخبر از دنیا بودیم و در موقعیتی نبودیم که اطلاعاتی برای دادن به کسی داشته باشیم اما بطور اصولی، کسی جاسوسی بر علیه غرب و کاپیتالیسم را حرام نمیدانست. در مورد کشور خودی مسئله میتوانست کمی پیچیده باشد...» [تأکیدها از من است].

این‌ها البتّه که **اندیشه‌هایی خطرناک در باره‌ی جاسوسی** بودند که به اعترافِ خودِتان در مغزهای شماها یافت می‌شدند. امّا در آن دورانِ باکو، هنوز انبوهِ بزرگ -اگر که نگویم بیشترینه‌ی- فداییان، مثلِ شماها فکر نمی‌کردند، و چنین اندیشه‌های خطرناکی را بر نمی‌تابیدند. مقابله با این اندیشه‌های خطرناک، یکی از تلاش‌های فداییانِ باکو بود. این مقابله، در شرایطی انجام می‌گرفت که دستگاه‌های جاسوسی، و نیز حزب‌هایی سیاسیِ ایرانی که چندان تفاوتی با این دستگاه‌ها نداشتند، فداییانِ باکو را در محاصره داشتند، و افزون بر این، خودِ این فداییان، در کنارِ کمک به سامان‌دادنِ زنده‌گیِ صدها تن فداییانِ پناهنده، هنوز تازه داشتند به ابعادِ فاجعه‌بارِ سیاستِ "شکوفاسازیِ جمهوریِ اسلامی" -از سال‌های ۱۳۵- هم آشنا می‌شدند. سیاستی که به‌همراهِ خود، چنین اندیشه‌های خطرناک در باره‌ی جاسوسی را نیز آورده بود و هنوز در میانِ سکّان‌دارانِ اصلیِ سازمانِ اکثریت، دارای نماینده‌گانی بود.

ذهنِ دشمنی‌ورزِ کنونیِ شماها، که به‌زیرِ سلطه‌ی آن "هیولای ابتذال" در آمده است، البتّه از درکِ این پیچیده‌گی‌ها ناتوان است!

■ و یا در آن جا که می‌نویسید:

«ماها چشم و گوشِ خود را در اختیار رهبری قرار نداده بودیم...».

آخ دوستانِ گذشته! من در همان سال‌های اتّحادِ شوروی، از "سازمانِ اکثریت" "اخراج" شدم و اکنون با هیچ حزب و سازمانی سیاسی کار نمی‌کنم. امّا باید تأکید کنم که نه‌تنها حرف‌های شما در باره‌ی فداییانِ باکو، بل‌که حتّی حرف‌های‌تان در باره‌ی خودِتان در آن دوره هم، به‌طرزِ کودکانه‌ای دروغ است.

این اگرچه **شاید** بختِ خوبِ شما باشد، ولی مهم‌تر از آن، یقیناً **حتماً** بختِ خوبِ آن فداییانِ باکو است، که مانندِ شما به آن "هیولای ابتذال" که شرح‌اش را دادم فروخته نشده‌اند وگرنه آن‌ها هم امروز مانندِ شما به پیروی از آن "هیولای ابتذال" چه چیزهای مبتذل که در باره‌ی شما به یادِ شما می‌آوردند!

۴- چنین که شما امروز، از پسِ ده‌ها سال از آن روزگار، هم‌چنان در رفتارهای اجتماعیِ‌تان، بر همان ابتذالِ آن دوره‌ی خودِتان پا می‌فشارید و بل‌که اکنون دیگر حتّی، در هم‌نوایی با آن "هیولا"، آن ابتذال را به‌مثابهِ یک ابزارِ آگاهانه انتخاب‌شده به کار می‌گیرید، باری هیچ دور از انتظار نیست که آن هیولا به زودی با دست‌های شماها کدام فاجعه‌ای اجتماعی را در کدام جایی رقم بزند! اگر که تاکنون رقم نزده باشد.

مطمئن هستم که آن فداییانِ باکو، حتّی از پذیرفتنِ آن چند مورد "لُطفِ‌های به انواعِ عِتاب آلوده" و مثبتی که شما در این "نوشته‌ی مبتذلِ"تان، که آن را به تَبَعیت از آن هیولا نوشته‌اید، به آنان کرده‌اید، به همان اندازه آشکارا سر باز می‌زنند که آن انتقادهای مبتذلِ‌تان را روشن و آشکار رد می‌کنند. تمجیدهای شماها و آن "هیولای ابتذال"، همان اندازه مبتذل و چندش‌آور هستند که انتقادهای مبتذلِ‌تان.

به‌رغمِ همه‌ی این‌ها، من برای شما نویسنده‌گانِ این "نوشته"، و البتّه نه برای آن "هیولای ابتذال"، آرزوی آزاده‌اندیشی، و آرزوی سلامتی در نقد و در اخلاقِ نقد -که ما همه به آن نیازمندیم- را دارم. حتّی اگر که تحققِ چنین آرزویی برای شماها اکنون دیگر سخت ناممکن به نظر آید.

()()()

امّا جدا از پاسخ‌ام به آن هیولای ابتذال، از آن‌جا که فکر می‌کنم این "هیولای ابتذال"، هر چند به‌طورِ ضمنی هم که باشد، از بی‌تفاوتی‌ها و یا کم‌بهادهی‌ها و یا سکوتِ مخالفانِ ابتذال دَم می‌گیرد تا نَفَس تازه کند. لازم است به دو سه نکته اشاره کنم:

۱- من برای آن " صفحه‌های اینترنتی" که این "نوشته‌ها"ی آن هیولای ابتذال و هیولازده‌گان را چاپ کرده‌اند متأسّف هستم. و برای آن‌ها آرزوی "سلامتیِ حرفه‌یی" دارم. آن‌ها البتّه حق‌ّشان است که هر مطلبی را چاپ کنند یا نکنند. ولی آخر این یعنی چه: چاپ‌کردن، و بعد پاک‌کردن، و در هر دو حال، هیچ پاسخی و توضیحی ندادن؟

۲- هم‌چنین برای آن کسانی هم متأسّف هستم که به ادّعای خودِ این "نوشته‌ی مبتذل"، این نوشته را "ویراستاری" و نویسنده‌گانِ آن را "راه‌نمایی" کردند. برای آن‌ها هم آرزوی یک "همّت" برای دادنِ یک پاسخ در زمینه‌ی این "راه‌نمایی"ها و "ویراستاری"ها را دارم!

۳- من هم‌چنین، نمی‌توانم متأسّف نباشم از آن کسانی هم که -نمی‌گویم به‌طورِ مشخّص در برابرِ این‌گونه نوشته‌ها-، بل‌که به‌طورِ کلّی در برابرِ آن "هیولای ابتذال" سکوت می‌کنند.

محمّدرضا مهجوریان، فروردین ۱۴۰۰ (آوریل ۲۰۲۱)

پاسخ به هیولای ابتذال - بخشِ دوّم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

پاسخ به برخی نقدها بر نوشته‌ی «پاسخ به هیولای ابتذال»

اشاره: نوشته‌ی «پاسخ به هیولای ابتذال» در فروردین۱۴۰۰ (آوریل ۲۰۲۱) نوشته شده بود و در همان زمان در یکی از صفحه‌های اینترنتی به چاپ رسیده بود. این نوشته در ۱۴۰۲ نیز در یک گروهِ واتساپی، از سوی دوستِ عزیزم صمد دژبان که عضوِ آن گروهِ واتساپی است، نشر شد و دلیلِ آن این بود که نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی «رژیم طالبانی کمونیست های ایرانی در درون شوروی» کتابچه‌ی خود را در آن گروهِ واتساپی نشر داده بودند. دو تن از اعضای آن گروهِ واتساپی، انتقادهایی در باره‌ی نوشته‌ی من «پاسخ به هیولای ابتذال» مطرح کردند. یکی از نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانی» هم مطالبی در آن گروهِ واتساپی در باره‌ی "فداییانِ باکو" مطرح کرد. دوستِ عزیزم صمد دژبان، آن انتقادها را برای من فرستاد. و این، آغازِ یک دوره‌یِ تازه‌ی پاسخ‌دهیِ به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانی ...»، از سوی من و دیگر دوستانِ عزیزی شد که در آن "کتابچه" موردِ اتّهام قرار گرفته بودند.
این متنِ من، در اصل به شکلِ یک نامه به دوستِ عزیزم صمد دژبان بود و زبانِ آن هم به شکلِ فارسیِ محاوره‌یی بود. من عینِ آن متنِ نامه‌یی با زبانِ محاوره‌ییِ فارسی را در این‌جا می‌آورم.

سلام بر صمد عزیز. ممنون از این که واکنش‌های برخی از کسانی رو، که وقت گذاشتن و این وجیزه‌ی من رو خوندن، برایم فرستادی. برای من جالبه. باز هم زحمت بکش و برایم بفرست.

در مورد این دو واکنش از دو خواننده‌ی متنِ من - البتّه اگه هر دو یادداشت مالِ یک نفر نباشه - چیزِ زیادی الآن نمی‌تونم بگم. چون هنوز با اندیشه‌هایِ‌شون آشنایی ندارم. خب، البتّه این خیلی خوبه که این نویسنده - یا نویسنده های - این دو یادداشت وقت میذارن و علاقه نشون میدن. ولی من نمی‌دونم که آیا نویسنده - یا نویسنده های - این دو یادداشت، متنِ اصلیِ آقای اردبیلی و دوستان‌اش رو خوندن یا نه، و نظرشون در باره‌ی نوشته‌ی اون‌ها چی هست. از این گذشته، من نمیدونم که خودِ این نویسنده - یا نویسنده‌های - این دو یادداشت اصلاً در باره‌ی شوروی و سوسیالیسم و این جور چیزها و یا حتّی در باره‌ی سرمایه‌داری چی فکر می‌کنن.

نویسنده‌ی یادداشتِ اوّل نوشت:

«مقاله دوم که مربوط به آقای محمدرضا مهجوریان هست، کلا فحش نامه بود و ارزش خواندن را هم، نداشت».

خب، این هم یک نظری هست. من البتّه که در نوشته‌ام هیچ "فحشی" به کسی ندادم. اگه کلماتی مثلِ "هیولا"، "ابتذال و ... "فحش" قلم‌داد بشه، پس دیگه خودِ "فحش" کدوم هست؟

این نویسنده گویا در باره ی "ابتذال" و "هیولای ابتذال" که پهنه‌ی اندیشه و نقد و مبارزه‌ی ماها رو زیرِ سیطره گرفته، داوریِ دیگه‌ای داره. خب، داوری‌ها مختلفن. ولی بهتره داوری خودش رو در این باره‌ها مشروح‌تر بگه تا ببینیم او چه‌جور می‌اندیشه.

اگه این نویسنده - یا نویسنده‌ها - متنِ آقای اردبیلی و ... خونده باشن، از "طالبان" نامیدنِ ما از سوی آقای اردبیلی و ... چه حالی به اون‌ها دست میده؟ بگذریم از انتساب‌های دیگه‌ای که آقای اردبیلی و... به ما دادن. من دیگه از ابتذالِ داوری‌های آقای اردبیلی و ... در باره‌ی تاریخ شوروی و کلّاً تاریخِ هر چه کمونیسم و دادگری و ... میگذرم. من فکر می‌کنم که حتّی یک آدمِ ضدِ کمونیسمِ جدّی هم از این بی‌مایه‌گویی‌ها استقبال نخواهد کرد.

نویسنده‌ی یادداشتِ دوّم هم نوشت:

« ۶۱ بار از کلمه ی هیولا، ۳۳ بار از کلمه ی ابتذال، ۱۶ بار از کلمه ی مبتذل استفاده گردیده و در مجموع برای یک متن با این تعداد سطور ۱۱۰ بار از این سه کلمه استفاده گردیده که تقریبا با اندکی اغماض ، در هر یک و نیم سطر ، یکی از این کلمات تکرار گردیده است».

کاش من از اوّلِ نوشته‌ام تا پایانِ اون به جای ۱۱۰ بار، ۱۱۰۰ بار از کلمات "ابتذال" و "هیولا" استفاده می‌کردم!

این نویسنده هم -اگه که البتّه او همون نویسنده‌ی اوّلی نباشه- هنوز به نظرِ من در باره‌ی ابعادِ خطرناکِ این "ابتذال" و این "هیولا" -که من در نوشته‌ام کوشیدم تا با زبانِ نارسایم اون‌ها رو توصیف کنم- در جهان ما و در کشورِ ما، کم اندیشیده و یا این که بسیار اندیشیده ولی داوریِ دیگه‌ای داره. خب، من که از این داوریِ او هیچ هنوز نمی‌دونم.

آقای اردبیلی در یادداشت‌اش به نامِ "در پاسخِ جناب ... (مسئول گروهِ واتساپی)" می‌نویسه:

«مسئولین این سازمان بعد از ۴۰ سال اقامت در شوروی، تحصیل در مدرسه حزبی حزب کمونیست شوروی، زندگی در کشورهای غربی، هنوز یک زبان خارجی بلد نیستند، هنوز یک مقاله، یک مصاحبه یا یک سخنرانی به زبان کشور میزبان نداشته اند، یک کتاب از زبان کشور میزبان یا به آن زبان ترجمه نکرده اند...».

او در بخشِ دیگه‌ای از این یادداشت‌اش می‌نویسه:«

یکی از عجیب‌ترین خصوصیات این سازمان، نبود دانش تئوری در میان بنیانگزاران و مسئولین آن از روز اول تا به امروز بود و است" (علی‌رضا اردبیلی» . در پاسخ به جناب … (مسئول گروهِ واتساپی)").

خوش‌بختانه، در مجموعه‌ی تولیدِ دانش و فرهنگِ جامعه‌ی پویای ما، سهمِ به اصطلاح "چپ‌ها" به شمولِ فداییان در تولیدِ فکر و نظریه‌پردازی، ولی هم‌چنین، در تولیدِ هنر و ادبیات و فرهنگ، کم نبود و نیست. بکوشیم یاد بگیریم و به دیگران هم یاد بدهیم که چه‌گونه می‌توان این "سهم" رو نقد کرد.

تا اون‌جا که به گفته‌ی آقای اردبیلی به " نبودِ دانشِ تئوری در میان بنیانگزاران " مربوط میشه، این آقای اردبیلی بهتره آثارِ "علی‌رضا نابدل"، "بیژن جزنی"، "صمد بهرنگی"، "بهروز دهقانی"، "مسعود احمدزاده"، "امیر پرویز پویان"، "حمید مؤمنی" و دیگر بنیان‌گذاران رو باز هم بخونه. خواننده‌ی آثارِ این فداییانِ بنیان‌گذار می‌تونه با اندیشه‌های آنان مخالف یا موافق باشه، ولی نمی‌تونه این انسان‌ها رو بی‌سواد بدونه و اون‌ها رو به "نبودِ دانشِ تئوری" متّهم بکنه.

من گمان می‌کنم انتقادِ آقای ع. اردبیلی از «نبودِ دانشِ تئوری در میان بنیانگزاران و مسئولین آن از روز اول تا به امروز» احتمالاً اون انتقادی هست که در همان دوران از سوی برخی‌ها به آن "بنیانگذاران" زده می‌شد که این‌ها به تئوری بهاء نمی‌دن. اون منتقدان، انتقادهای خود را مستند می‌کردن به برخی گفته‌های آن بنیان‌گذارها مبنی بر این که تئوری‌ها از پیش آماده شده‌اند و نیازِ ما اکنون به عملی‌کردنِ آن‌ها است. خودِ این بحث امّا ریشه در بحثِ بزرگ‌تری داشت که بسیار مهم و ضروری بود و خود را گاه در جمله‌ی "تحلیلِ مشخّص از شرایطِ مشخّص" و یا در بحثِ "رابطه‌ی میان آگاهی و ضرورت" نشان می‌داد.

بحثِ نقدِ مشخّصِ فداییان بر "نوعی درکِ نادرست از رابطه‌ی میانِ آگاهی و ضرورت" بحثی نبود که ویژه‌ی فداییانِ بنیان‌گذار بوده باشه. این بحث، یکی از بحث‌های کلیدی در فلسفه، به‌ویژه فلسفه‌ی سیاسی، در همه جای جهان -چه در مثلاً آلمان و در فلسفه‌ی هِگِل و یا مارکس، و چه در دیگر جاهای جهان، از جمله در ایرانِ قدیم و جدید- بوده و هست.

آزادی بدونِ درکِ ضرورت ممکن نیست، و درکِ ضرورت، چیزی جز آگاهی نیست. اون آگاهی که به درکِ ضرورت نیانجامد، آگاهیِ نیست، بل‌که مجموعه‌ای از دانسته‌هایی است که از درکِ ضرورت‌ها ناتوان هستن و یا اصلاً از درکِ ضرورت گریزان هستن و اصلاً کاری به درکِ ضرورت‌ها ندارن. هدفِ این بحث در اون دوران، بررسیِ نقّادانه‌ی اون نوعی از "آگاهی" در جنبشِ اجتماعی برای آزادی بود که دیگر منجمد شده بود و به کارِ درکِ ضرورت‌های تازه‌ی جامعه نمی‌اومد. امیدوارم که این بحث رو در وقت‌های دیگه بتونیم پِی بگیریم.

تا اون‌جا که من می‌دونم، در میانِ فداییانِ بنیان‌گذار، بحثِ در باره‌ی نوعِ درستِ رابطه‌ی میانِ آگاهی و ضرورت، بحثی ایستا و پایان‌یافته نبود و همیشه ادامه داشت. نمی‌توان انکار کرد که در این بحثِ مهم، این یا آن خطا از سوی برخی از آن‌ها انجام گرفته و سببِ کم بهاءدادن به به‌اصطلاح "تئوری" شد. ولی

این خطاها هرگز اهمیتِ این بحث را -چه در اون دوران و چه حتّی در دورانِ کنونیِ ما- از جمله در کمک به جنبشِ فداییان برای استقبال از اون‌چه که در آن دوران "چپِ نوین" نامیده می‌شد، کم نمی‌کنه. اگرچه اندیشیدنِ نو و تازه در باره‌ی این مسئله، به هیچ رو محدود به فداییانِ بنیان‌گذار و کلّاً "چپِ نوینِ" آن روزگار نبود بل‌که در دیگر زمینه‌های فکری/علمی/هنری در دهه‌ی چهل بسیار گسترده‌تر در جریان بود.

یک داوریِ واقع‌بینانه و سازنده در باره‌ی بود یا نبودِ "سواد" و -یا مهم‌تر از سواد- بود و نبودِ "تئوری" در یک جریانِ سیاسی و یا حتّی یک فرد، نمی‌تونه خود رو به درستی یا نادرستیِ نتیجه‌گیری‌های سیاسیِ اون جریانِ سیاسی یا اون فرد، محدود کنه. این، یعنی رفتارکردنِ سیاسی با موضوعِ موردِ تحقیق. این یعنی این که هر وقت دیدگاهِ سیاسیِ یک گروه یا یک فرد، با دیدگاهِ سیاسیِ ما خوانایی داره، اون گروه و اون فرد رو با سواد و با تئوری بدانیم، و دیگران رو به بی‌سواد بودن و به بی‌تئوری بودن متّهم کنیم.

به نظر می‌رسه که آقای اردبیلی هنوز موضوعِ نقدِ مشخّصِ فداییانِ بنیان‌گذار بر "نوعی درکِ نادرست از رابطه میانِ آگاهی و ضرورت" را درنیافته و یا اگر دریافته، دریافت‌اش دریافتی منجمد هست. البتّه انجمادی که سخت آغشته است به دشمن‌خویی، و این دشمن‌خویی نمی‌ذاره که او بی‌طرفانه به این موضوع بیندیشه. او، به نظر می‌رسه، که هنوز به طورکلّی هم از درکِ رابطه‌ی میانِ "آگاهی و ضرورت" ناتوان مونده. این ناتوانی البتّه به خودیِ خود اَشکالی نداره، ولی اون‌جا که آدم‌ها می‌کوشن تا این ناتوانی رو عینِ توانایی جلوه بدن، اون وقت باید گفت که درست همین تواناییِ ادّعاییِ اون‌ها، همانا ناتوانی و اِشکالِ بزرگِ اون‌ها هست.

البته این‌طور نیست که "درکِ رابطه‌ی میانِ آگاهی و ضرورت" کارِ مشکلی باشه. نه. برعکس، درک این رابطه کاملاً آسونه، ولی مشکل آدم‌هایی مثلِ آقای اردبیلی در اینه که نمی‌خوان اهلِ فکر باشن. اون‌ها ترجیح میدن که خودشون رو در لابه‌لای خُرده‌ریزها پنهان کنن. و همین ترجیح‌دادن، سبب می‌شه که این آدم‌ها، به رغمِ انتقادِشون از فداییان به دلیلِ "نبودِ تئوری" در میانِ اون‌ها، خودِشون به بی‌اعتناییِ عمیقی نسبت به تئوری دچار باشن. وگرنه چرا این آقای اردبیلی، هم در نوشته قدیم‌اش بر ضدّ باکویی‌ها، و هم حتّی هنوز هم در این یادداشتِ "در پاسخ به جناب ..." تا این اندازه علاقه‌مند است تا با یک اصرار و لجاجتِ عجیب، باکویی‌ها را به پاسخ به مسائلِ خُرد، اون هم مسایلِ خُردِ آمیخته با دروغ بکشانَد؟ کدام جایی از این نوشته‌های او و شریک‌هایش این یا آن بحثِ جدّیِ تئوریک را به میان کشیدن و از اون باکویی‌ها خواستن که در این بحثِ تئوریکِشون شرکت بکنن؟

حتّی در یکی از آخرین یادداشت‌های به لحاظِ زبان و محتوی همانند با یادداشت‌های آقای اردبیلی، یعنی یادداشتی که با نامِ "م. م." نوشته شده، همین اصرارِ عجیب به مبتذل‌کردنِ بحث دیده میشه. این آقای "م. م." در این یادداشتِ توهین‌آمیز، که بوی گزارش‌های امنیتی‌ها رو میده، نه تنها پایش رو از گلیمِ معمول، فراتر نهاده، بل‌که پایش رو -ببخشید- به لجن فرو کرده. آدم یادِ اطّلاعیه‌های ساواک و

ساواما می‌افته که در پیِ شوراندنِ مَردُم بر ضدّ "خراب‌کاران" صادر می‌کردن و می‌کنن. متنِ اون یادداشتِ آقای "م. م." این است:

معرفی "رفقای شماره دار" زاگولبا و باکو
در سالهای 1986ـ1983

هویت واقعی "رفقای شماره‌دار" اگولبا و باکو 1986ـ1983

اصطلاح **"رفقای شماره دار"** و تقسیم "رفقا" به "رفیق شماره 1" و الی آخر، طعنه به کارخانه آدمکشی کمونیستهای کامبوجی و رژیم خمرهای سرخ بود که در آن، همه القاب حذف شده بود و شخص پول پوت، لقب "رفیق شماره 1" را داشت.

1	**رفیق شماره یك:** رفیق حسن که موسس اردوگاه زاگولبا بود. 1.نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **اصغر جبلو**، متولد زنجان، مقیم لندن، طرفدار رضا پهلوی و سلطنت پهلوی. در زاگولبا و باکو یک تیم از خفیه نویسان زنجانی دائما در التزام رکاب وی بودند که نقش گروه ضربت را هم بازی می‌کردند.
2	**رفیق شماره دو:** رفیق اصغر که جانشین رفیق قبلی بوده است. ۲ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **محمدرضا مهجوریان** مازندرانی، مقیم دوسلدرف، عرفان و درویشی. بخصوص در باکو هم سیمای خشنی نداشت و شاعر مسلک و اهل ادبیات بود.
3	**رفیق شماره سه:** رفیق مهدی ۳ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **ماشاالله سلیمی**، اهل مشگین شهر، مقیم برلین.
4	**رفیق شماره چهار:** رفیق قدیر که در امر کنترل مکاتبات رفقای اکثریت ، فعال بوده است. ۴ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **صمد دژبان**، اهل تبریز، مقیم نورنبرگ در این گروه واتساپی با آی دی "S D" حضور دارد. در باکو ظاهرا مسئول سیروس مددی بود و اینک این رابطه ظاهرا معکوس شده است.
5	**رفیق شماره پنج:** رفیق حمید که بر خلاف دیگر عناصر این لیست ساکن زاگولبا نبوده و از کمپ لنکران به باکو منتقل شده بود. ۵ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت واقعی: **حمزه فراهتی** معروف، پیش‌از رحلت مقیم برلین بود. تا آخر عمر سلطنت طلب نشد و در همان روحیه و اعتقادات خود باقیماند. مظلومانه زندگی کرد و در اواخر عمر خود در فراموشی و بی توجهی "رفقا" زندگی کرد. اتهام کشتن صمد بهرنگی را (از جمله جلال آل احمد) آگاهانه و نامردانه به وی بستند و او هرگز مرجع معتبری برای تظلم پیدا نکرد.
6	**رفیق شماره شش:** رفیق اکبر شایع بود که وی عکسی از دزرژینسکی بنیان گزار چکا (ان کا و د و کا گ ب بعدی) در منزل خود به دیوار زده بود و بشدت دچار توهم بود. ۶ .نام و مشخصات واقعی و موقعیت امروزی: **سیروس مددی**، مقیم کلن آلمان، تنها "رفیق" از این شش فقره که کار دشمن یابی و کشف جاسوس را بعداز شوروی هم ادامه داد و در دوران اقامت در آلمان "امپریالیستی" هم به کشف و افشای انواع بدیعی از دشمن موفق شد. در خاطرات سعید سلامی از وی با نام "رفیق سین" نام برده شده است.

از این‌گونه نوشته‌ها و از نوشته‌های آقای اردبیلی و شرکایش، بوی بحثِ تئوریک نمیاد، بوی لجن میاد! این که از اون گروهِ واتساپی، که این یادداشتِ اقای "م. م." در اون منتشر شده، چه اعتراضی به این نحوه‌ی سخیفِ نوشتن شده خبری ندارم. ولی –با همه‌ی احترام به افرادِ این گروهِ واتساپی–، اون جمعی که چنین چیزهایی در اون به این آسانی رخ میده، باید جمعِ جالبی باشه!

این شواهدِ تازه نشون میده که اگه من در نوشته‌ام با نامِ "پاسخ به هیولای ابتذال"، اون‌همه به کرّات از "ابتذال" و "هیولای ابتذال" و خطرِ اون‌ها حرف زدم، بی‌مورد نبود. این "هیولا" اکنون مدّت‌هاست که دامنِ همه‌ی ماها را هم سخت گرفته و رها نمی‌کند.

به هرحال، آقای اردبیلی و مانندِ او هر چیزی رو بهانه می‌کنن تا دشمن‌خوییِ عجیب و غریبِ‌شون رو به اون "باکویی"های فداییانِ اکثریت نشون بدن. من راستاش هیچ از این دشمن‌خوییِ مهارگسیخته‌ی این آدم‌ها سر در نمی‌آرم. شاید این‌ها در یک مخمصه‌ای گیر کرده‌ان (و یا شاید خودشون خودشون رو در یک مخمصه‌ای انداخته‌ان) که توانِ بیرون اومدن از اون رو ندارن.

و امّا در باره‌ی این ادّعا که «***مسئولین این سازمان بعد از ۴۰ سال ... زندگی در کشورهای غربی، هنوز یک زبان خارجی بلد نیستند***» باید بگم که خب، البتّه یادگیری زبان و، ترجمه‌ی مطالب و، نوشتنِ مقاله و، نوشتنِ کارهای ادبی/هنری به خودیِ خود هرگز به هیچ‌کس هیچ امتیازی نمیده. اِی بسا انسان‌هایی که، به هر دلیلی، نمی‌نویسن، ولی بسیار بیش‌تر از کسانی که می‌نویسن دارای تجربه و دید و حرفِ

حسابی هستن. با این حال، من می‌کوشم -با این که شاید حمل بر خودبینی شود- با اِکراه و اجبار چند نکته رو در باره‌ی خودم نسبت به "یادگیری زبانِ آلمانی" و نوشتن و ترجمه و... این‌جور مسائلِ موردِ علاقه‌ی آقای ع. اردبیلی بیان کنم:

من در طولِ زنده‌گیِ نزدیک به ۳۵ ساله‌ام در آلمان، با اون که ناگزیر بودم -مثلِ انبوهی از دیگران- بیش از ۲۵سال رو با روزی دستِ کم ۱۲ساعت کار کنم، تلاش کردم تا مثلِ بسیاری از همانندهای خودم زبان آلمانی رو یاد بگیرم، و تاکنون شعرها و مقاله‌هایی رو از نویسنده‌گانِ آلمانی و آلمانی‌زبان ترجمه کردم:

[...][۲۳]

اگه این آقای اردبیلی و شریک‌هایش واقعاً آدم‌هایی جدّی بودن، و دستِ کم به دیدگاه‌های خودشون علاقه داشتن، یک چند دقیقه‌ای وقت میذاشتن و دستِ کم به اصطلاح "سَر اَسبی" هم که شده، سری به اینترنت میزدن، اون وقت میتونستن از نوشته‌های ما خبردار بشن، و من هم الآن مجبور نمی‌شدم تا با اِکراه و با بی‌میلی و از روی اجبار در این‌جا در باره‌ی خودم این‌طور قلم‌فرسایی کنم.

البتّه کارنامه‌ی دیگر دوستانِ ما در باکو، در طولِ این سالیانِ گذشته، در کارِ نظری و اندیشه‌گی و عملی، بسیار بسیار از من بیش تر بود و هست.

هر کدام از ما کوشیدیم و می‌کوشیم تا مبادا از دانش به دور بیفتیم. با این حال، این، یکی از اعتراف‌های من هست نسبت به زنده‌گیِ کوتاهِ خودم، که در ۱۳۷۶ در یک شعر بیان شد:

«من کِشت‌گاهِ کوچکِ خود را، با یقین و ترانه، دانه پاشیدم
وَرزا شدم، "اُزال" (۱) کشیدم بر دوش
باران شدم، بر او باریدم
پَرچین شدم، به‌دورِ او پیچیدم
گه‌گاه چون مَترسَکی در او ایستادم؛
با این‌همه، با این‌همه، این خالی، این خالی، این خالیِ بزرگ در او ره یافت!».

(۱- "وَرزا": گاوِنَر. "ازال": خیش، گاوآهن).

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲

---

[۲۳]- یادآوری: من در آن زمانی که این پاسخ نوشته می‌شد، فهرستی از ترجمه‌ها و نوشته‌ها و شعرهایم را به این پاسخ افزوده بودم چون که این پاسخ می‌بایست در همان زمان در یک کانالِ واتس‌آپی، که نویسنده‌گانِ "کتابچه"، هم آن "کتابچه"ی‌شان را در آن کانال منتشر کرده بودند و هم برخی توهین‌نامه‌های تازه را در آن کانال نوشته بودند. اکنون ولی که این پاسخ به همراهِ پاسخ‌های دیگر دوستان در یک مجموعه منتشر می‌شود نیازی به آن فهرست نیست. من البتّه همه‌ی نوشته‌های خود را در یک کانالِ تلگرامی گِردآوری و ثبت کرده‌ام. لینکِ کانال تلگرامی: https://t.me/mnamari

پاسخ به هیولای ابتذال - بخشِ سوّم

نگاهی به کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

اتّهام‌زننده‌گانی که، خود، متّهم هستند!

اکنون دیگر مدّت‌ها است که از دیدِ ماها - یعنی از دیدِ آن چند تن فداییانِ باکو - آقای ع. اردبیلی به همراهِ چند تنِ دیگر، متهّم هستند؛ اتّهامِ آن‌ها، نشرِ دروغ در باره‌ی شماری از فداییان در دورانِ پناهنده‌گی‌شان در سال‌های ۱۳۶۲ در آذربایجانِ شوروی است، دروغ‌هایی که به دستِ آقای ع. اردبیلی و شرکاء در کتابچه‌ای با نامِ "رژیمِ طالبانیِ کمونیست های ایرانی در درونِ شوروی" نوشته شده‌اند.
نزدیک به دو سال است که آن فداییان، نه تنها به نکاتِ اصلیِ دروغ‌های نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی" در باره‌ی خود پاسخ داده‌اند، بل‌که خودِ این نویسنده‌گان را هم متّهم کرده‌اند که قَلَم و قَدَمِ خود را عامدانه و در راستای خوش‌خدمتی به نژادپرستانِ راست، بر ضدّ آن فداییان به کار انداخته‌اند.
البتّه امروز دیگر آشکار است که گستره‌ی دروغ‌پراکنی‌های این نویسنده‌گان فقط به آن چند تن از فداییان محدود نیست بل‌که آن چند تن از فداییان فقط گروهِ بسیار کوچکی از مجموعِ گروه‌ها و افرادِ بی‌شماری هستند که تا کنون آماجِ دروغ‌پراکنی‌های این نویسنده‌گان شده‌اند. اکنون دیگر باید برای بسیاری از کسان روشن شده باشد که این نویسنده‌گان، افزون بر آن چند نفر از فداییانِ باکو، بسیاری از اعضای دیگرگروه‌های چپ را هم از این دروغ‌پراکنی‌های خود بی‌نصیب نگذاشته‌اند، آن‌ها هم‌چنین، این دروغ‌پراکنی‌ها را در حقّ بسیاری از انسان‌های ایرانیِ متعلّق یا هم‌سو با جریان‌های سیاسیِ غیرِ چپ نیز، و بل‌که حتّی در حقّ میلیون‌ها انسانِ ایرانیِ متعلّق به ملّت‌ها و قوم‌های غیرِ آذربایجانی در ایران، ولی هم‌چنین حتّی در حقّ آذربایجانی‌های دیگراندیش روا داشته‌اند و می‌دارند.
این نویسنده‌گان تا کنون هیچ پاسخی، مطلقاً هیچ پاسخی، به ردّیه‌هایی که آن فداییان بر برخی از مهم‌ترین دروغ‌های آن‌ها در آن کتابِ کذاییِ‌شان نوشته‌اند نداده‌اند. این نویسنده‌گان، هم‌چنین، در موضوعِ اتّهامِ مستدلّی که آن فداییان بر این آنان وارد کرده‌اند مبنی بر تلاشِ عملیِ آگاهانه برای ساختنِ پرونده‌های دروغین به نیّتِ خدشه‌دارساختنِ حیثیتِ آن فداییان، از خود دفاع نکرده‌اند. پاسخ‌ندادنِ این نویسنده‌گان در این مدّتِ نسبتاً طولانی به آن ردّیه‌های فداییان، و خودداری آن‌ها از دفاع از خود در برابرِ اتّهامِ آن فداییان هیچ معنای دیگری ندارد جز این که این نویسنده‌گان هیچ پاسخی ندارند و در دفاع از خود درمانده‌اند. این نویسنده‌گان به‌جای پذیرفتنِ بی‌پایه‌بودنِ دروغ‌های خود، و به‌جای رفعِ اتّهام از خود، می‌کوشند تا با طرحِ مسائلی تازه که هیچ ربطی به موضوعِ رسیده‌گی به دروغ‌های آن‌ها در آن کتابچه‌ی‌شان و هیچ ربطی به موضوعِ رسیده‌گی به اتّهامی که آن فداییان بر آن‌ها وارد آورده‌اند ندارند، خود و درمانده‌گیِ خودشان در پاسخ‌دادن را پنهان کنند، یا به حاشیه برانند،

و یا به عقب بیاندازند. آن فداییانِ باکو حق دارند که نگذارند این نویسنده‌گان با به میان‌کشیدنِ مسائلی نامربوط، موضوعِ مشخّصِ این بحث یعنی دروغ‌های نوشته‌شده در کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی"، و نیز موضوعِ رسیده‌گیِ علنی به اتّهامِ آن‌ها مبنی بر نشرِ دروغ را به بیراهه بکشانند.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲

پاسخ به هیولای ابتذال - بخشِ چهارم

نگاهی به کتابچه‌ی «رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

اشاره‌ای کوتاه در باره‌ی نوشته‌ی "در کشورِ شوراها" از سعید سلامی

اشاره: اگرچه آقای س. سلامی نویسنده‌ی گزارشی با عنوانِ "در کشورِ شوراها" در شمارِ آن سه تن از نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." نیست، ولی او نیز در گزارشِ خود، در اشاره‌ای انتقادی بل‌که افشاءگرانه به مسئولانِ سازمانِ باکویِ سازمانِ فداییان اکثریت، آن‌ها را به همان اتّهامی متّهم می‌کند که نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." نیز به میان کشیده‌اند. ضمنِ این که نویسنده‌ی این گزارش، در نوشته‌ی خود، نامی هم از یکی از نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." آورده که نشان می‌دهد او یکی از هم‌فکرانِ نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." است. افزون بر این، موضعِ خودبرتربینانه و نزدیک به نژادپرستانه و توهین‌آمیزِ نویسنده‌ی این گزارش در باره‌ی مَردُمِ زحمت‌کشِ آذربایجانِ شوروی، که در این گزارش به طرزِ آشکاری بیان شده است، عیناً همان موضعِ نژادپرستانه و خودبرتربینانه و توهین‌آمیزِ نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." است که آنان در همان سال‌های مهاجرتِ شان به باکوی آذربایجانِ شوروی، نسبت به مَردُمِ آگاه و مبارزِ آذربایجان داشتند و در کتابچه‌ی شان - "رژیمِ طالبانی ..." - نیز منعکس است.
به این ترتیب، این یادداشت، در عینِ حال، پاسخی به آن کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی ..." نیز هست.

نوشته‌ی اقای س. سلامی به نامِ "در کشورِ شوراها" دارای سه بخش است:
۱- بخشِ نظری و دیدگاهی، **۲-** بخشِ شنیده‌ها و دیده‌های نویسنده‌ی گزارش از مَردُم و جامعه‌ی آذربایجان در دورانِ زنده‌گی‌اش "در کشورِ شوراها"، **۳-** بخشِ انتقاد (و درحقیقت: اتّهام زنی) به مسئولینِ آن زمانیِ تشکیلاتِ سازمان فداییان اکثریت در باکو.
من فقط در باره‌ی بخشِ دوّم و آن هم فقط خیلی کوتاه دوست دارم به نکاتی اشاره بکنم که به برخی ویژه‌گی‌های گزارش‌دهیِ آقای س. سلامی و نِحله‌ای از پناهنده‌گانِ ایرانیِ باکو در آن سال‌ها از مَردُم و جامعه‌ی آذربایجانِ شوروی مربوط می‌شوند. این نکات، البتّه برای بخش‌های یکم و سوّمِ نوشته‌ی آقای س. سلامی هم مصداق دارند: اگر وجودِ این نکات در بخشِ دوّمِ نوشته‌ی س. سلامی به توهین به مَردُمِ آذربایجان و دروغ‌گویی در حقّ آن مَردُم منجر شده است، همین نکات، در بخشِ یکم منجر به دروغ‌گویی در باره‌ی ریشه‌های بحران و شکستِ سوسیالیسمِ شوروی، و در بخشِ سوّم نیز به دروغ‌گویی در باره‌ی مسئولانِ فداییان اکثریت در باکو و اتّهام‌زنی‌های دروغین به آن‌ها انجامیده است.
نوشتنِ گزارش‌هایی از جامعه‌ی دورانِ اتّحاد جماهیر شوروی و جمهوری‌های وابسته‌ی آن مانندِ جامعه‌ی آذربایجانِ شوروی، از هر نگاهی و با هر نیّتی که نوشته شوند، نه تنها جای نکوهش ندارد

بل‌که جای ستایش دارد. بررسیِ انتقادیِ این گزارش‌ها به معنای تخطئه‌ی آن‌ها و یا به معنای جلوگیری از آن‌ها نیست.

از جمله مضمون‌های ثابت و تکراریِ "خاطراتِ" برخی از پناهنده های ایرانی مثلِ همین آقای سلامی و... از جامعه‌ی آذربایجان شوروی، یکی هم، نقلِ گفتارهایی از مَردُمِ زحمت‌کشِ آذربایجانِ شوروی در باره‌ی تمایلِ‌شان به قرآن و گوگوش و مُهر و دعانامه و دادن یا گرفتنِ رشوه و ... این چیزها است. "رهاوردِ" سالیان زنده‌گی و هم‌زیستیِ این آقای سلامی و هم‌فکران‌اش با آن مَردُمِ زحمت‌کش، همین چند موضوعِ پیش و پا افتاده است که آن‌ها را هر کسی می‌توانست در طولِ چند روز زنده‌گی و یا حتّی با مسافرتی چندروزه به عنوان یک مسافر به آذربایجانِ شوروی هم بفهمد.
این که چرا کسانی این "رهاوردِ" ناچیز و پیش و پاافتاده را، آن هم تازه هنوز پس از ده‌ها سال تکرار می‌کنند و از آن، این گزارش را ارائه می‌دهند پرسشی است که باید جداگانه به آن پاسخ داد، ولی در خودِ همین گزارش‌های این افراد از مَردُمِ زحمت‌کش و از جامعه‌ی آذربایجانِ شوروی، دست‌ِکم ۳ حقیقتِ تلخ را می‌شود دید:
۱- این گزارش‌ها نشان می‌دهند که این افراد، در آن سال‌ها، به‌واقع و به‌راستی و به‌طورِ جدّی با آن مَردُم و با آن جامعه‌ی نزدیک به ۷ میلیونی هرگز یک تماسِ عمیق نداشته‌اند، و هرگز به هیچ اندازه‌ای نکوشیده بودند تا از راهِ تحقیقِ فردی یا گروهی و از راهِ مطالعه‌ی کتاب‌ها و نشریات و مباحثِ محافلِ فکری و سیاسی و فرهنگیِ آن جامعه، درکی و شناختی عمیق‌تر به دست بیاورند.
۲- این گزارش‌ها نشان می‌دهند که این افراد، همان چند نکته‌ی تکراری را هم با نوعی خودبرتربینی و نژادپرستیِ مُضحِک قاتی می‌کنند. این خودبرتربینی و نژادپرستی: از یک‌سو به پرستشِ منفعت‌طلبانه‌ی کشورِ خود و فرهنگِ برترِ کشورِ خود (ایران) می‌رسد، از سویی به پرستشِ نژادِ ایرانی، و از سوی دیگر هم به پرستشِ نژادِ روس.
حتّی در آن سال‌ها هم به روشنی می‌شد دید که در میانِ پناهنده‌های ایرانیِ جمهوریِ آذربایجان، نِحله‌ای از پناهنده‌ها بودند که مَردُم و جامعه‌ی آذربایجانِ شوروی را نژادی پَست قلم‌داد می‌کردند و به مسخره‌کردنِ آن‌ها سرگرم بودند؛ و شگفت آن که برخی از این افراد، خود از آذربایجانِ ایران بودند.
سعید سلامی در بخشِ دوّم گزارشِ خود با نامِ "در کشورِ شوراها" می‌گوید:

[مرد... با التماس گفت: « رفیق پالکوونیک [درجه نظامی معادل سرهنگ] باور کن خیلی سعی کردم، اما بیشتر از این نتوانستم دست و پا بکنم. قول می‌دهم اگر کارم را شروع کردم باز حرمت بکنم».
تقی‌اوف رو کرد به من و گفت: « این مرد می‌خواهد گواهینامهٔ کامیون بگیرد، تو بهش بگو، در کشور شما برای هفتاد منات پای یک پرونده امضا می‌گذارند؟». نمی‌خواستم چیزی بگویم، اما رفیق پالکوونیک همچنان به من نگاه می‌کرد و منتظر پاسخ من بود؛ ناگزیر گفتم: «رفیق تقی‌اوف، راستش را بخواهی در ایران برای گذاشتن یک امضا حرمت نمی‌کنند...».]

خُب، همین پاسخِ آقای سعید سلامی به آن آدم -تازه اگر که واقعاً او چنین پاسخی به آن آدم داده باشد و اصلاً این صحنه، یک صحنه‌ی واقعی باشد- دارای دو نکته است:

الف- نکته‌ی اوّل این است که این پاسخ، دروغ است. آیا این آقای س. سلامی واقعاً نمی‌دانست که در همان زمان، رشوه در ایرانِ جمهوری اسلامی هم هم‌چون در آذربایجانِ شوروی بیداد می‌کرد؟

ب- نکته ی دوّم این است که خودستایانه و نژادپرستانه است. او می‌خواهد با این پاسخِ دروغ، خود را از کشوری بشناساند که در آن، رشوه نیست. او چنین دروغی را برای این نمی‌گوید که از کشورِ خود دفاع کند، بل‌که برای این می‌گوید که به آن آدم‌ها فخر بفروشد.

۳- این افراد، حتّی در پس از نزدیک به سه دهه هم، که دست به گزارش‌دادن از "تجاربِ"شان از آن جامعه می‌زنند، هیچ چیزِ مهم و ارزنده‌ای برای ارائه ندارند و همان چیزهای تکراریِ سطحی و آلوده را ارائه می‌کنند.

اگر این افراد ذرّه‌ای جدّیت و آگاهی و تجربه‌ی اجتماعی می‌داشتند، بایستی در همان دوران هم حتّی، در می‌یافتند و یا دستِ‌کم حدسِ قوی می‌زدند که درست در همان دوران، بودند محافلِ گوناگونی از آن مَردُم در آن جامعه که می‌کوشیدند تا با آن سوسیالیسمِ ضدّانسانی و برای آزادی و رهایی مبارزه کنند، البتّه در اَشکالی، که با چشم‌های تنگ‌میدان ما نمی‌شد دیده شوند.

کسانی که در آن سال‌ها در آذربایجانِ شوروی پناهنده بودند، به‌رغمِ هر اختلافی که در ارزیابی از مَردُمِ آذربایجان داشتند، نمی‌توانستند یک چیز را کِتمان کنند، و آن این که: اعتراضِ مَردُمِ آن دیار به وضعیتِ نا به سامانِ زنده‌گیِ سیاسی/اجتماعیِ‌شان در همه‌جا و در هر گوشه و کنارِ آن جامعه دیده و شنیده می‌شد و انکارناشدنی بود. سرکوبِ این اعتراض‌ها از سوی حکومت و حزبِ حاکمِ آذربایجانِ شوروی نتوانسته بود آن مَردُم و اعتراض‌های‌شان را خاموش کند. وجودِ آشکارِ این اعتراض‌ها، با همه‌ی کم‌بودهایی که داشت، یکی از نکاتِ برجسته‌ای بود که نشان از شعور و عزمِ سیاسیِ آن مَردُم داشت.

در میانِ آن پناهنده‌های ایرانیِ که تازه به شوروی آمده بودند، بسیار بودند پناهنده‌های آگاهی که در همان نخستین روزها و هفته‌های پناهنده‌شدنِ شان، اعتراض‌های آن مَردُم را شنیدند و آن‌ها را به حق یافتند و خود نیز به اعتراض درآمدند؛ ولی متأسّفانه مجموعه‌ی آن پناهنده‌ها به‌مثابهِ یک جمع، نتوانست یک هم‌دردی و هم‌کاریِ مؤثّر را با آن مَردُم شکیبا در راهِ مبارزه‌ی‌شان برای آزادی نشان دهد.
و از این هم بدتر، نتوانست آن‌چنان که باید و شاید جلوگیری کند در میانِ خود از رفتارهای ناپسندِ گروهی با گرایش‌های ناسالم -از جمله همین آقای س. سلامی- که آن اعتراض‌های آن مَردُمِ زحمت‌کش و آگاه را بد تعبیر می‌کردند و به سُخره می‌گرفتند؛ رفتارِ تلخی که از چشمِ تیزبین مَردُمِ باکو هم بی‌گمان پنهان نمانده بود!

افرادی مانندِ آقای س. سلامی، ولی هم‌چنین همه‌ی ما که در آن روزگار، دستِ کم ۵ سال در آن سرزمین زنده‌گی کرده‌ایم، وقتی اکنون پس از چند دهه تصمیم می‌گیریم که گزارشی از "تجاربِ" خود

را "در کشورِ شوراها" بدهیم، باید پیش از هرچیز به فقرِ آگاهی و فقرِ تجربی و فقرِ جدّیتِ خودمان در آن دوران در راهِ شناختِ واقعی و علمیِ آن مَردُمِ زحمت‌کش و آن جامعه‌ی پُر تجربه‌ی آذربایجانِ شوروی اعتراف کنیم و خویشتنِ خود را نقد کنیم، نه این که باز و باز همان سخن‌های توهین‌آمیز در باره‌ی آن مَردُم را تکرار کنیم، تکراری که خود، چیزی بیش‌تر از یک فقرِ آگاهی و فقرِ تجربه و فقرِ جدّیت است.

این گزارش‌ها، به رغمِ ظاهرِ دشمنی‌ورزِ آن‌ها با نظامِ سیاسی/اجتماعیِ اتّحاد شوروی، همانا تنها و تنها در خدمت و به سودِ همان سوسیالیسمِ ضدّ انسانی موجود "در کشورِ شوراها" هستند؛ تناقضی که به نظر می‌رسد معنادار است و نباید و نمی‌توان به آسانی از آن گذشت.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲

پاسخ به هیولای ابتذال – ۵

نگاهی به کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

"تهمت‌زننده‌گان" و "چُرتکه‌اندازان"

چندین روزِ پیش یکی از اعضای "گروهِ واتساپیِ ..." در یک یادداشتی در باره‌ی -به‌گفته‌ی خودِ نویسنده‌ی یادداشت- "خاطرات آقای قزوینی زاده و دوستانشان" نوشته بود:

« قصد ورود به بحث ... را ندارم اما از مطالعه ی متن... موردی به نظرم رسید که خواستم عرض کنم... پس از خواندن خاطرات آقای قزوینی زاده و دوستانشان مهمترین سوال برای من این هست ،... کارهایی که در اردوگاه‌های شوروی مثل زاگولبا انجام شده، به خاطر دیدگاه های شخصی و سلیقه ای افراد بوده و یا دستورات سازمان اکثریت و یا مسئولین شوروی بوده است و یا به دلیل ضعف در اندیشه ی سوسیالیستی هست که هرجا نیروهای چپ در آن قدم می گذارند ، ادامه حیات انسانها ، ناخودآگاه به سمت اعمال دیکتاتوری حرکت می کند...».

لازم است یادآوری کنم که دوستانِ عزیز آقایان سیروس مددی و صمد دژبان در همان روزها در باره‌ی این یادداشتِ این نویسنده‌ی محترم نکاتِ خوبی را نوشته‌اند. من در این‌جا قصد دارم تا در اشاره به این یادداشتِ نویسنده‌ی محترم به یک نکته‌ای از زاویه‌ی دیگری اشاره کنم. همه‌ی ما می‌کوشیم تا کاری کنیم که بحث در باره‌ی موضوعِ اتّهام‌زنی‌ها در یک "کتابچه"‌ای -که اکنون دیگر خوش‌بختانه به درخواستِ آقای سیروس مددی در این گروهِ واتساپی باز نشر شده است- در فضایی انجام بگیرد که به راستی رنگ و بویِ "هم اندیشی" داشته باشد.

در این یادداشت سه نکته است که بد نمی‌بینم به هر کدام خیلی کوتاه اشاره‌ای بکنم:

۱- «قصد ورود به بحث ... را ندارم»:

نخست این که نویسنده‌ی این یادداشت، درست با همین جمله، در عمل، به این بحث وارد شده است. بگذارید تعارف نکنیم. دوّم این که، من فکر نمی‌کنم که آن فداییانِ باکو که در این "کتابچه" آماجِ اتّهام‌های بی‌مدرک و بی‌سَنَد شده‌اند، هرگز از کسی خواهش کرده باشند یا خواهش کنند که به این بحث وارد شود. این که کسی قصدِ ورود به این بحث را داشته باشد یا نداشته باشد، یک موضوعِ شخصی است، هر چند که واردشدن به این بحث (ونظایرِ این بحث) یک مسئله‌ی اجتماعی نیز هست. کسی که از یک "مَعبَرِ عام" (مثلاً همین گروهِ واتساپی) عبور می‌کند و می‌بیند که کسی یا کسانی در این "مَعبَرِ عام" دارند در باره‌ی شخصیتِ افرادی معیّن با نامِ نشان معیّن اتّهام‌هایی را جار می‌زنند، البتّه می‌تواند سرش را پایین بیاندازد و رد شود، ولی ضرورتِ نگهداشتِ آبرو و حرمتِ آن "معبرِ عام" البتّه هر عابرِ جدّی را موظّف می‌کند که سر پایین نیندازد و نرود، بل‌که بایستد و گوش بسپارد به جارزنان، زیرا

"معبرِ عام" همان‌طور که از نام‌اش پیداست یک "معبرِ عام" است و نه یک "معبرِ خاص"، و دستاوردی همه‌گانی است و هر کسی که جدّی است و از عابرانِ جدّیِ این و یا آن "معبرِ عام" است که از آن می‌گذرد باید از حرمتِ این "معبرِ عام" دفاع کند، یعنی او باید پیش برود و از جارزننده‌گان بپرسد: برای ادّعاهای خود بر ضدّ شخصیتِ آن افراد چه دلایلی و مدارکی دارید.

۲- «کارهایی که در اردوگاه‌های شوروی مثل زاگولبا انجام شده... به خاطر دیدگاه های شخصی و سلیقه ای افراد بوده و یا دستورات سازمان اکثریت و یا مسئولین شوروی بوده است ».

نویسنده‌ی این یادداشت از کدام "کارها" حرف می‌زند؟ اگر منظورِ او از "کارها" همان ادّعاهایی باشد که او -به گفته‌ی خودش- در "خاطرات آقای قزوینی زاده و دوستانشان" خوانده‌اند، از کجا می‌داند که آن ادّعاها در باره‌ی شخصیتِ آن فداییان و دیگر پناهنده‌گانِ باکو و زاگولبا درست است؟ نویسنده‌ی این یادداشت از کجا مطمئن است که آن "کارها" انجام گرفته‌اند؟ تا آن‌جا که به آن "کتابچه" بر می‌گردد، هیچ مدرک و سَنَدی در آن ارائه نشده است؛ و منظور از مدرک و سَنَد هم بر هر آدمِ بالغی روشن است. این "مدرک و سَنَد"، بسته به زمان و مکان می‌تواند گوناگون باشد. در آن زمان و شرایطِ باکو، کم‌ترین مدرک و سند می‌توانست این‌ها باشند: **۱-** نوشته‌ها، که متّهم شده‌گان نوشته باشند **۲-** ضبطِ صدای متّهم‌شده‌گان، **۳-** عکس، و ۴- گواهانِ عینی (شاهدانِ عینی) یعنی کسانی که با چشمِ خود دیده باشند.

آیا نویسنده‌ی محترمِ این یادداشت می‌تواند بگوید که کدام یک از این مدارک و اسناد را در آن "کتابچه" یافته‌اند؟

۳- «هرجا نیروهای چپ در آن قدم می گذارند، ادامه حیات انسانها، ناخودآگاه به سمت اعمال دیکتاتوری حرکت می کند...».

این جمله‌ی از اظهار نظرِ نویسنده‌ی این یادداشت هرگز برازنده‌ی یک عابرِ مسئول و منصِفِ یک "معبرِ عام" که در آن به شخصیتِ افرادی معیّن با نامِ نشانِ معیّن تهمت زده می‌شود نیست. این جمله اگرچه کلّی است ولی از آن‌جا که درست در جایی به کار گرفته شده است که صحبت بر سرِ اتّهاماتی معیّن به شخصیتِ افرادی معیّن است، هر خواننده‌ای می‌تواند دریابد که دارای معنای مشخّصی هست. این بحث که آیا آن "دیکتاتوری" که این نویسنده می‌گوید، فقط ویژه‌ی چپ‌ها است، یا این که پدیده‌ای است که آن را به روشنی می‌توان در میانِ همه‌ی مدّعیانِ رنگارنگِ راست و چپ و دموکرات و لیبرال و آزادی‌خواه و ... دید، بحثی است که به‌جای خود روشن‌گرِ ماهیتِ بسیاری از ادّعاهای "مدّعیانِ" ضدّ دیکتاتوری" است، ولی بحث الآن هرگز در باره‌ی این کلّی‌گویی، که بسیار نابه‌جا نیز به کار گرفته شده است نیست، بل‌که بحثِ اصلی بر سرِ این است که این کلّی‌گوییِ نابه‌جا، می‌خواهد بگوید که آن اتّهام‌زنی‌های آن "کتابچه" در باره‌ی شخصیتِ افرادی معیّن با نام و نشان معیّن درست هستند.

من هیچ تفاوتی میانِ این رفتارِ نویسنده‌ی این یادداشت و رفتارِ نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیم طالبانی" با رفتارِ آن به اصطلاح "دیکتاتورهای چپ" -که نویسنده‌ی این یادداشت از آن حرف زده است- نمی‌بینم. به نظر می‌رسد که این رفتارها همه از یک قماش هستند.

و حالا، آن "نکته‌ی از زاویه‌ای دیگر" که در مَطلَعِ نوشته‌ام از آن نام برده بودم -با این توضیح که اشاره به این نکته هرگز به نویسنده‌ی آن یادداشت ربط ندارد بل‌که می‌تواند به همه‌ی ما ربط پیدا کند که در زنده‌گیِ اجتماعیِ‌مان عابرِ یک یا چند "معبر عام" شده‌ایم و می‌شویم و خواهیم شد-:
هر آن عابری که در یک "معبر عام" به محضِ دیدن یک جماعتی که دارند به بهانه‌ی افشاءگری، تهمت‌هایی را بر ضدّ شخصیتِ افرادی معیّن با نام و نشانِ معیّن جار می‌زنند، به جای این که از آن جارزنان مدارک و اسناد طلب کند، پیش از هرچیز چُرتکه می‌اندازد تا ببیند آیا می‌شود از این "افشاءگری"ها نَمَدی بیابد تا مگر با آن بتواند کلاهی برای سرِ کَچَلِ خود درست کند یا نه، چنین کسی اگر خطر و بل‌که رذالت‌اش از آن‌هایی که دارند آن اتّهام‌ها را جار می‌زنند بیش‌تر نباشد باری کم‌تر نیست.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲ (مارس ۲۰۲۴)

پاسخ به هیولای ابتذال - ۶

نگاهی به کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

«نهضت ویدئو»

توصیفِ نارفیقانه‌ی نارفیق‌شده‌ها از مهاجرتِ دوّمِ رفیقانِ‌شان

«ما همه، در سال ۱۹۸۶ از شوروی خارج شدیم ... آنچه در این سالها اتفاق افتاد بایستی از زبان کسانی که شاهد ماوقع بودند شرح داده شود. اما داستان نهضت ویدئو لازم به اشاره است که عبارت بود از گرفتن ارز خارجی ارزان قیمت از بانک رسمی، سفر به برلین غربی با ویزای توریستی و آوردن دستگاه ویدئو و دیگر لوازم مصرفی الکترونیکی برای فروش در بازار سیاه ... در این دوران مسئولین باقی مانده که از راه برآورده کردن اوامر کا گ ب بر علیه رفقای خود به نان و نوایی نرسیده بودند با مقداری روبل به‌دست آمده در بازار سیاه شوروی، چند صباح آخر، در آخرین نفسهای کشور شوراها، مثل آدمهای پولدار زندگی کردند ...».

از کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانیِ کمونیست های ایرانی در درون شوروی".

چنین نارفیقانه می‌نویسند نارفیق‌شده‌ها در باره‌ی تاریخِ مهاجرتِ رفیقانِ‌شان. نارفیقانه، نه از این خاطر که دروغ می‌گویند، بل‌که از این خاطر که این پدیده را با دروغ نمایش می‌دهند. با دروغ تفسیر می‌کنند. سببِ انجامِ این خرید و فروش‌های بسیار محدود و بل‌که جزئیِ برخیِ دست‌گاه‌های صوتی مثلِ دست‌گاهِ ویدئو و ... هیچ سببی برای چسباندنِ چنین اتّهام‌های بی‌شرمانه‌ای به آن افرادِ شریف نمی‌تواند باشد. آن کسی که برای تأمینِ هزینه‌های سفرش دست به خریدِ یک دست‌گاهِ مثلاً ویدئو و فروشِ آن در شورویِ آن سال‌ها زده است، چرا باید به چنین اتّهام‌های سخیفی متّهم شود؟! این خرید و فروشِ جزئی و پراکنده، که گاهی فقط برای یک‌بار انجام شده بودند، کجایش سوءاستفاده از جامعه‌ی شورویِ آن سال‌ها و یا معنایش -به گفته‌ی برخی‌های دیگر- تبدیلِ ایدئولوژی به ویدئولوژی است. آن کسانی که از سرِ بی‌حرفی و بی‌مایه‌گی، و یا از سرِ اختلاف‌های کودکانه‌ی خصوصی و یا هر چیزِ دیگر، برای هم‌دیگر پاپوش درست می‌کنند و سپس این پاپوش درست‌کردن‌ها را با سُرخاب و سفیدابِ ایدئولوژیک بَزَک می‌کنند فقط عِرض خود می‌برند. به بازی‌گرفتنِ منشِ "رفیقان" و لوده‌گی‌کردن در باره‌ی چیزهایی چنین جزئی و فرعی، هیچ ربطی به یک انتقادِ ایدئولوژیک و یک مباحثه‌ی جدّی ندارد، و فقط به دردِ افشاء‌گری‌های بی‌مایه‌ی باندهای حزبی/سیاسی و نیز به دردِ آن محافلی می‌خورَد که برای‌شان هر چیزی ابزاری برای لوده‌گی و گذرانِ هَردَمبیلیِ عمر، و برای فرار از اندیشه و جدّیت است.

این نوع نمایش‌دادن‌ها و تفسیرکردن‌های دروغینِ رفتارهای "رفیقانِ" گذشته، شاید بتواند موافقانِ دو آتشه‌ی ایرانیِ "سوسیالیزمِ شوروی" را به هیجان بیاورد، و یا بتواند مخالفانِ دو آتشه‌ی هر نوع سوسیالیزم را به شعف اندازد؛ ولی برای آن هوادارانِ دادگریِ اجتماعی و هوادارانِ سوسیالیزمِ انتقادی

که "سوسیالیزمِ اتّحاد شوروی" را سوسیالیزمِ انسانی و مردمی نمی‌دانند، و بل‌که حتّی برای موافقانِ اندیشه‌ورز و ژرف‌بینِ کاپیتالیزم هم، هیچ ارزشی ندارند.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲ (مارس ۲۰۲۴)

پاسخ به هیولای ابتذال - ۷

نگاهی به کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

"چوب‌های لایِ چرخِ نقدِ خود و سوسیالیسم شوروی"

" یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیشِ داور اندازیم!" *- حافظ*

نویسنده‌گانِ "رژیم طالبانی کمونیستهای ایرانی در درون شوروی" [از این به بعد در این نوشته: رژیمِ طالبانی] می‌نویسند:

"این قوم میهمان در قبله آمال خود، قبل از ورود به شوروی، عمری از آمادگی نظری و تربیت روحی در وفاداری به کشور شوراها را در پشت سر داشتند و هر چند از همان اولین تماس با کشور شوروی، سوآلات مهمی در ذهن همه‌ی این افراد شروع به رشد می‌کرد، اما حداقل تا دوران گارباچوفی و باز شدن فضای جامعه شوروی، تردیدهایی جدی در باورهای قدیمی آنان ظهور نکرد". تأکیدها از من است.

در این نوشته‌ی این‌ها دو ادّعا شد:
۱- "این قوم میهمان در قبله آمال خود، قبل از ورود به شوروی، عمری از آمادگی نظری و تربیت روحی در وفاداری به کشور شوراها را در پشت سر داشتند".
۲- "هر چند از همان اولین تماس با کشور شوروی، سوآلات مهمی در ذهن همه‌ی این افراد شروع به رشد می‌کرد، اما حداقل تا دوران گارباچوفی و باز شدن فضای جامعه شوروی، تردیدهایی جدی در باورهای قدیمی آنان ظهور نکرد".

۱- در باره‌ی ادّعای نخست: "این قوم میهمان در قبله آمال خود، قبل از ورود به شوروی، عمری از آمادگی نظری و تربیت روحی در وفاداری به کشور شوراها را در پشت سر داشتند".
این داوری، هم نشان از ناآگاهیِ این‌ها است و هم نشان از یک دروغِ ابلهانه بل‌که مغرضانه است. این نانویسنده‌گان، نه آن روزگار -به دلیلِ بی‌مایه‌گیِ‌شان- و نه الآن -به دلیلِ این که صاحب یا اجاره‌دارِ دکّه‌های ۶ نَبشِ سیاسی شده اند- هرگز نتوانستند بفهمند که ما -یعنی آن به گفته‌ی این‌ها "قومِ میهمان"- هرگز تصوّر نمی‌کردیم که "وارد قبله‌ی آمالِ خود" شده بودیم؛ زیرا همه‌ی ما -ما یعنی به گفته‌ی این‌ها: "آن قوم میهمان"- تازه در نزدیک به دو سال پیش از آن تاریخ بود که از مواضعِ انتقادی مان در برابرِ سوسیالیسمِ شوروی دست کشیده بودیم، و هرگز، به گفته‌ی این‌ها: **"عمری** از آمادگی

نظری و تربیت روحی در وفاداری به کشور شوراها" را در پشت سر نداشته‌ایم. این‌ها، نه آن روزها و نه حتّی این روزها درنیافتند که بی‌دلیل نبود که حاکمیتِ آن روزگارِ آذربایجان شوروی، نسبت به ما فداییان -فداییانِ آن "اکثریت"- سخت بی‌اعتماد بودند و ماها را تا حوزه‌های سیاسی/تشکیلاتیِ‌مان نیز سخت می‌پاییدند و تعقیب می‌کردند. آن حاکمیت، از بالاگرفتنِ بحث‌های بسیار تند و جانانه‌ی اعضای "سازمانِ فداییان اکثریت" در حوزه‌های سازمانیِ‌شان -در باره‌ی مواضعِ سیاسیِ سازمان اکثریت در ایران، در باره‌ی وضعیت شوروی، در باره‌ی اختلافِ ما با مسئولین حزب توده و فرقه‌ی دموکرات و ...، بحث‌هایی که در آن‌ها، چه مخالفان و چه موافقان، با شور و نیرو شرکت می‌کردند- نگران شده بود و از راه‌های گوناگون شروع به هشدار و تهدید کرده بود. این واقعیت را نویسنده‌گانِ "رژیم طالبانی" نمی‌توانستند ندانند.

بر عکس، من هیچ، مطلقاً هیچ نمونه‌ای سراغ ندارم که این نویسنده‌گانِ "رژیم طالبانی"، در آن دوران، برای یک بار هم که باشد، بحثی جدّی و نقّادانه در حوزه‌های سازمانیِ شان به راه انداخته بوده باشند. این‌ها در آن دورانِ باکو، هرگز در شمارِ منتقدانِ سیاست‌های پیشینِ "سازمان اکثریت" نبودند، و در همان‌حال، به‌ویژه هرگز در شمارِ منتقدانِ زنده‌گیِ اجتماعیِ شوروی نیز نبودند؛ بر عکس، این نویسنده‌گان در آن زمان، هر جا که به گفته‌ی این‌ها "از همان اولین تماس با کشور شوروی، سوآلات مهمی در ذهن همه‌ی این افراد [منظورشان: ما هستیم، متّهمانِ به برپاساختنِ رژیمِ طالبانی] شروع به رشد می‌کرد"، هیچ نقشی جز شلنگ‌اندازی، و جز ایفای ناشیانه‌ی نقشِ "چوب‌های لایِ چرخ" بازی نمی‌کردند، و با همه‌ی استعدادی که در لوده‌گی و شلنگ‌اندازی داشتند، به تخطئه‌ی این افراد، که به گفته‌ی خودِ این‌ها دچارِ "سؤالات مهم" شده بودند، دست می‌زدند؛ و با بزرگ‌کردنِ مسائلِ خُرد، و پراکندنِ توهّم در پیرامونِ "آن قومِ میهمان" سنگ بر سرِ راهِ آن‌ها می‌نهادند.

۲- در باره ی ادّعای دوّم:

نویسنده‌گانِ "رژیمِ طالبانی" ادّعا کردند که: "حداقل تا دوران گارباچوفی و باز شدن فضای جامعه شوروی، تردیدهایی جدی در باورهای قدیمی آنان ظهور نکرد".

این هم باز یک ادّعای اشکارا دروغ است و می‌خواهد **اراده‌ی مستقل و ناوابسته بل‌که وابستگی‌ستیزِ آن فداییان** را به ضربِ دروغ خدشه‌دار کند.

این نویسنده‌گان، با آوردنِ کلمه‌ی "جدّی"، در پس از کلمه‌ی "تردیدهایی"، این داوریِ بی‌پایه‌ی خود را بسیار نامفهوم نیز ساختند تا مثلاً اگر زمانی آشکار شد که باری "تردیدها" ظهور کرده بودند، بتوانند بگویند: آری، ولی جدّی نبودند!! آن‌ها هم‌چنین با آوردنِ جمله‌ی مبهمِ "باورهای قدیمی" نیز خواسته‌اند دامنه‌ی "باورها" را چنان مبهم سازند که در مواقعِ رو به رو شدن با برخی تغییرات، بگویند منظورِشان باورهای دیگر است!! با این همه، همین ادّعا و داوریِ مبهمِ آن‌ها نیز بی‌پایه و نشانِ ناآگاهی و البتّه غَرَض‌ورزی است.

واقعیت این است که در همان نخستین روزهای آمدن به شوروی، هم‌زمان با بسیاری از دوستانِ دیگر، در ما نیز پایه‌های آن باورهای نادرست در ما، باورهایی که در آن دوران، فقط دو سه سال از عمرِ شکل‌گیریِ شان گذشته بود و آن هم تازه در جریانِ سال‌های پُر کشمکشِ سیاسیِ درونِ جامعه و درونِ سازمان فداییان، یعنی در نیمه‌ی دوّمِ سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲ شکل گرفته بودند، در هم فرو ریخته بودند و جایِ شان را نقدِ خود و جامعه‌ی میزبان -یعنی جامعه‌ی شوروی- گرفته بود. اتّفاقاً خودِ نویسنده‌گان "رژیمِ طالبانی" با این بحرانِ فکریِ ما و با این جوانه‌های آشکارِ نقد در ذهن و اندیشه‌ی ماها آشنا بودند و خود حتّی زیرِ تأثیرِ آن قرار گرفته بودند، زیرا ما آن بحران‌های خود را پنهان نمی‌کردیم. ولی آن‌ها این توانایی را نداشتند که آن تأثیرها را جدّی بگیرند و به کارِ جمعیِ شکیبا بپیوندند و بکوشند تا به آن جمعِ شکست‌خورده، که همه‌ی ما بودیم، کمک کنند. رفتارِ آن‌ها در آن دورانِ سخت، رفتارِ جدّی و پایدارِ شکست‌خورده‌گانِ آگاه نبود.
از همان نخستین روزها و هفته های ماندن در همان استراحت‌گاهِ "زاگولبا" (زاقولبا)، در آن روزهای سخت و دشوار، کم نبودند در میانِ ما کسانی که -اگر چه هنوز به روشنی درنیافته بودند، دست‌ِکم به روشنی احساس کرده بودند که چه توفانِ سهمگینی بر ما گذشته بود؛ و احساس می‌کردند که آن توفان هنوز در خودِ "ساحل" هم ادامه خواهد داشت. توفانی که ابعادِ بسیار سنگینِ آن، تازه در "ساحل" بود که داشت روشن می‌شد. این کسان احساس کرده بودند که اگرچه به "ساحل" رسیده‌اند، ولی "ساحل"، خود، از دریای توفانی توفانی‌تر بود! **و این زمانی بود که هنوز آقای گورباچف با آن پروسترویکای خود جرأتِ اِبراز نیافته بود.**

ولی نویسنده‌گانِ "رژیمِ طالبانی"، هرگز در شمارِ این کسان که توفان را احساس کرده بودند نبودند. آن‌ها نه می‌توانستند و نه می‌خواستند که آن توفان را فهم کنند. آن‌ها آن توفان را نه تنها در آن دوران فهم نکرده بودند بل‌که هنوز در این دوران هم فهم نکرده‌اند. خُب، در آن دوران، آن‌ها هنوز جوان بودند و می‌شد بخش‌هایی از آن فهم‌نکردنِ‌شان را، آن موقع، به حسابِ جوانیِ‌شان گذاشت؛ ولی آن فهم‌نکردنِ این‌ها ادامه پیدا کرد و حالا دیگر به یک فهم‌نکردنِ مُزمِن تبدیل شد -و سپس به سببِ درافتادنِ‌شان به منجلاب- تبدیل شد به یک نوع فهم‌کردن: یک فهم‌کردنِ فاسد.

پرداختنِ به آن‌چه که در ا. ج. ش. س. گذشت، به یکی از ضرورت‌های مهم و بل‌که به یکی از آرزوهای مهمّ ما بَدَل شد. البتّه این پرداختنِ ما به آن تجارب، فقط در پس از شکستِ رسمیِ آن کشور آغاز نشده بود، بل‌که از همان نخستین روزهای پناهنده‌شدن‌مان به ا. ش. یعنی در استراحت‌گاهِ زاگولبا (زاقولبا) آغاز شده بود. از همان دوران، بخشِ بسیار مهمّی از بحث‌ها در میانِ ما در درونِ سازمان اکثریت، پرداختن به همین موضوع بود. این پرداختن، تنها در حرف نبود بل‌که در رفتارهای ما هم بازتاب می‌یافت و آن‌ها را دگرگون می‌ساخت. از جمله‌ی یکی از بازتاب‌های این پرداختن، بازتابِ آن در

زمینه‌ی تشکیلات بود. و آن، آغازِ آزادشدنِ شکل‌گیریِ گروه‌بندی‌های فکری در درونِ تشکیلات در باکو بود، چیزی که تا آن موقع از خط قرمزها بود، ولی فشارِ برحقّ واقعیات و فشارِ برحقّ افراد از جمله همان فداییانی که از سوی نویسنده‌گانِ "رژیمِ طالبانی" آماجِ دروغ‌پردازی‌ها شدند، راه برای آن چیزی در تشکیلاتِ ما در باکو باز کرد که تا پیش از آن در درونِ سازمان اکثریت غدغن بود و تفکّرِ حزبی، آن را به هیچ‌روی بر نمی‌تافت، یعنی آزادشدنِ "فراکسیون" در درونِ تشکیلات ما در باکو. و این، یکی از پدیده‌های مهم بود که ظهور هم پیدا کرده بود. هرچند چشم‌های دروغ‌بینِ نویسنده‌گانِ کتابچه‌ی "رژیمِ طالبانی" نمی‌خواهد این ظهورهای انکارناپذیر را ببینند.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲ (مارس ۲۰۲۴)

پاسخ به هیولای ابتذال - ۸

نگاهی به کتابچه‌ی«رژیمِ طالبانیِ کمونیست‌های ایرانی در درونِ شوروی»

ساکنانِ "عالَمِ پریشان"

نگارنده‌ی این یادداشت، مثلِ دیگر دوستانِ موردِ اتّهامِ نویسنده‌گانِ "رژیم طالبانی"، کوشیدم تا مگر با این نویسنده‌گان به یک مباحثه‌ی سودمند - سودمند، هم برای خودِ ما و هم برای خواننده - بپردازم، ولی این‌ها در نوشته‌ی‌شان نشان دادند که اهلِ نقد و بررسی و بحث نیستند. این ها خوش‌تر دارند که با دست‌کاری در به اصطلاح "خاطره"های‌شان، آن‌ها را تبدیل به پرونده برای دیگران بسازند. امّا همین خاطره‌های دست‌کاری‌شده‌ی آن‌ها هم نشان می‌دهند که این‌ها تا چه اندازه پَرت، خام، وَهم‌زده، و به دور از اهلیت‌های فکری بودند، بسیار بیش‌تر از آن که من در آن زمان در باره‌ی شان فکر می‌کردم.

این نویسنده‌گان، یعنی این "ساکنانِ عالَمِ پریشان"، می‌نویسند:

«در این روزها یکی از این ها یعنی رفیق شماره دو یا رفیق اصغر سری به خانه یک از دوستان ما زد. در این خانه، دو بیت از یک غزل حافظ به خط عزیز سلامی (شاعر) بر روی دیوار بود.

"اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست،
آدمی باید، جهانسوزی، نه خامی بیغمی،
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست،
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی"

رفیق اصغر، بلافاصله در مورد شعر پرسید. این شعر مضمون کمونیستی نداشت و بدبینانه بود. شاخک حسی رفیق اصغر درست کار کرده بود. این دو بیت بنوعی نشانه موضع انتقادی ما نسبت به اوضاع بود. ما از جواب طفره رفته و خود را به حماقت زدیم تا مطمئن بشویم که رفیق واقعا دنبال چیست. گفتیم شعری از حافظ است که عزیز سلامی خطاطی کرده است. دنبال قضیه را گرفت و مسلم شد که رفیق مزبور نه زیبایی خط و یا نام شاعر بلکه قصد تفتیش ذهنی ما و پی بردن به نیات و مکنونات قلبی ما را دارد...».

من البتّه از این داستانِ‌شان چیزی به یادم نمانده است ولی خُب، فرض را بر این می‌گذارم که دارند درست می‌گویند. من فکر می‌کنم که آشناییِ من با حافظ -دستِ کم تا آن موقع- از این "نویسنده‌گان" اگر بیش‌تر نبوده باشد باری کم‌تر هم نبایستی بوده باشد. من، هم رشته‌ی دبیرستانی‌ام ادبی بود و هم به دلایل شخصی با حافظ و مولوی و ... ولی به ویژه با حافظ علاقه و آشنایی نزدیکی داشتم. خُب، طبیعی بود که من پیش از هر چیز توجّه‌ام به این شعر و تابلو جذب شده باشد. ولی آخر

کدام آدمِ سالمی می‌توانست از علاقه‌نشان‌دادنِ من به آن شعرِ حافظ، یک مرتبه به این برداشتِ ضدّ هنری و ضدّ فرهنگی و بل‌که پلیسی/امنیتی برسد؟!

خُب، من الآن به این آدم‌ها چه باید بگویم؟ مگر این که با زبانِ همان حافظ و از همان غزلِ نامبرده، بیتی را برای این "نویسنده‌گان" بخوانم که نشان‌دهنده‌ی آن "عالمِ پریشانی" است که این "نویسنده‌گان" نه تنها در آن دوران در آن گیر کرده بودند بل‌که هنوز هم در آن گرفتارند:

« زیرکی را گفتم: "این احوال بین"، خندید و گفت:

"صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی"».

من فقط دوست دارم در این‌جا و در پیوند با این "خاطره‌سازی"های این "نویسنده‌گان" به یک مطلب اشاره بکنم:

من برداشت‌ام این است که این نویسنده‌گان پس از آن که -به هر دلیل و سببی- به مرام و مسلکِ تازه‌ی‌شان رسیدند، شروع کردند تا برای درستیِ این مرام و مسلکِ تازه‌ی‌شان دلایلی بتراشند. یکی از راه‌های این دلیل‌تراشی، بازگشت به برخی خاطراتی بود که این‌ها در آن دوران در "زاگولبا (زاغولبا)" و "باکو" با پناهده‌گانِ ایرانی داشتند از جمله با ماها، یعنی با آن به‌گفته‌ی این‌ها "برپادارنده‌گانِ رژیمِ طالبانی در باکو". این نویسنده‌گان با دست‌کاری‌کردن در آن خاطراتِ خود، کوشیدند تا آن خاطرات را به خدمتِ مرام و مسلکِ تازه‌ی‌شان درآورند. آن‌ها این کارِ دست‌کاری‌کردن را البتّه نه فقط با ناشی‌گری انجام دادند بل‌که با بی‌اخلاقیِ تمام نیز انجام دادند، زیرا که به آن مرام و مسلکِ تازه‌ی‌شان جز با بی‌اخلاقی نمی‌شود خدمت کرد.

محمّدرضا مهجوریان، اسفند ۱۴۰۲ (مارس ۲۹۲۴)